

کیروزهای ما

ناتالیا گینزبورگ

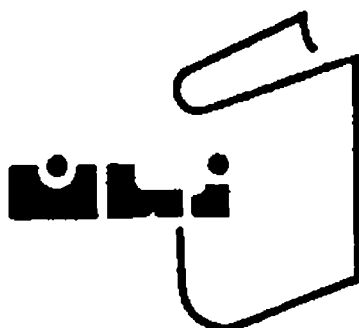
ترجمه : منوچهر افسری



فاتاليا گينزبورگ

ديروزهاى ما

ترجمه منوچهر افسرى



Ginzburg, Natalia

گینزبرگ، ناتالیا، ۱۹۱۶ - ۱۹۹۱

دیروزهای ما / ناتالیا گینزبورگ؛ ترجمه منوچهر افسری. - تهران: نشر کتاب
زمان، ۱۳۶۶.

ISBN 964 - 6380 - 04 - 2

۲۶۸ ص. ۱۵۵۰ تومان :

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی Tutti i nostri ieri

چاپ دوم ۱۳۷۹.

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰.

الف. افسری، منوچهر، ۱۳۲۳ - ، مترجم.

ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

۹ د ۸۹۵ گ / PZ ۳

۱۳۶۶

۸۴۱ - ۶۶م

کتابخانه ملی ایران

دیروزهای ما

Tutti i nostri ieri

نویسنده: ناتالیا گینزبورگ

Natalia Ginzburg

(ترجمه از متن اصلی)

چاپ دوم ۱۳۷۹ - لیتوگرافی: جام جم - چاپ: آفتاب

طرح و نقاشی جلد: بهزاد غریب پور

شمارگان: ۳۳۰۰ - بها ۱۵۵۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

شابک: ۹۶۴ - ۶۳۸۰ - ۰۴ - ۲ - ۹۶۴ - ۶۳۸۰ - ۰۴ - ۲ ISBN: 964 - 6380 - 04 - 2

دیروزهای ما

از مجموعه «رمانهای مشهور جهان»

۱۳۹۰

مجموعه رمانهای مشهور جهان

اعجاز رمانهای بزرگ در این است که با نمایاندن جزئی از حقیقت، از خواننده طلب می‌کنند تا در قلب دنیایی دیگر قرار گیرد و آن را دنیای خود کند، و با درک آن حقیقت جزئی بردخیره معنوی خویش بیفزاید.

از این مجموعه در کتاب زمان منتشر شده است:

عنوان	نویسنده	مترجم
۱- پابره‌نه‌ها	زاهاریا استانکو	احمد شاملو
۲- مرگ کسب و کار من است	روبر مرل	احمد شاملو
۳- کنسول افتخاری	گراهام گرین	احمد میرعلایی
۴- از چشم غربی	جوزف کنراد	احمد میرعلایی
۵- قریانی	کوررتزیو مالاپارته	محمد قاضی
۶- سقوط پاریس	ایلیا ارنبورگ	محمد قاضی
۷- سرباز پاکدل	یاروسلاو هاشک	ایرج پزشک‌زاد

و به‌زودی:

فرصت طلب زرنگ آرنولد بنت بدری نیک‌فطرت



۱۳۴۰- خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۶۶۶۸۷

*And all our yesterdays have lighted fools
The way to dusty death.*

Macbeth. V-5

* «جمله دیروزان ما هر يك چراغی بود،
که ره دیوانگانی را به سوی گور روشن داشت.»

ماکبث ، شکسپیر، صبح پنجم ، پ ۵
ترجمه محمدعلی اسلامی ندوشن

قسمت اول

پرترة مادر، چهره زن نشسته‌ای با کلاه بردار و صورت دراز خسته و رنجور، در اطاق ناهار خوری آویزان بود. هنگام حیاتش همیشه ناخوش بود و از سرگیجه و تپش فراوان قلب رنج می‌برد، اندکی پس از تولدِ آنها درگذشت. چهاربار زایمان برایش خیلی زیاد بود.

بعضی از یکشنبه‌ها آنها^۱، جوستینو^۲ و ننه ماریا^۳ به گورستان می‌رفتند. کونچتینا^۴ که از روزهای یکشنبه بیزار بود پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، زشت‌ترین لباسهایش را می‌پوشید، در اطاق را به روی خودش می‌بست و جورابهایش را وصله پینه می‌کرد. ایپولیتو^۵ نیز در خانه پیش پدر می‌ماند. ننه ماریا در گورستان دعای آمرزش می‌خواند. ولی بچه‌ها دعا نمی‌خواندند. زیرا پدر دعای آمرزش را کار احمقانه‌ای می‌دانست و می‌گفت اگر خدایی در کار باشد نیازی به التماس و دعا ندارد، خدا خودش همه چیز را می‌داند.

تا وقتی که مادر زنده بود ننه ماریا نزد مادر بزرگ، مادر پدر، به سر می‌برد و با هم به سفر می‌رفتند. روی چمدانهای ننه ماریا بر چسب هتل‌های گوناگون دیده می‌شد. جامه‌ای بادگمه‌هایی به شکل صنوبر کوچک داشت که از تیرولو^۶ خریده بود. مادر بزرگ خیلی سیروساحت را دوست داشت و چون میل داشت که همیشه به هتل‌های درجه یک برود همه داروندارش را به باد داده بود. او آخر عمر خیلی بد اخلاق شده بود. ننه ماریا می‌گفت مادر بزرگ باور نمی‌کرد پول‌هایش تمام شده باشد و هر بار که آنها را فراموش می‌کرد می‌خواست برای خودش کلاهی

1) Anna

2) Giustino

3) Signora Maria

4) Concettina

5) Ippolito

6) Tirolo

بخرد ونه ماریا ناچار بود دامنش را بکشد و او را از ویتترین مغازه دور کند. مادر بزرگ از شدت خشم رو بنده اش را گاز می گرفت و چترش را به زمین می کوبید. پس از مرگ، در نیتزا^۱، شهری که دوران جوانی و ثروت، دوران طراوت و شادابی اش را در آن به خوشی گذرانده بود، دفن شده بود.

نه ماریا اگر مجال می یافت بدش نمی آمد درباره ثروت مادر بزرگ و یا سفرهایی که با هم رفته بودند و راجی کند و به خود ببالد. زن ریزنقشی بود و هنگام نشستن بر صندلی پاهایش به زمین نمی رسید. از اینرو وقت نشستن پاهایش را زیر پتو پنهان می کرد. پتو همان پتوی کالسکه بود، همانکه بیست سال پیش از این وقتی با مادر بزرگ سوار کالسکه می شدند و در شهر گردش می کردند روی زانوهایشان می انداختند. نه ماریا يك كم سرخساب هم به گونه هایش می مالید و میل نداشت صبح زود وقتی هنوز برك نکرده بود کسی او را ببیند، دولا دولا و پاورچین پاورچین توی حمام می خزید و اگر در راهرو کسی سر راهش سبزی می شد و چیزی از او می خواست از کوره در می رفت و سخت عصبانی می شد. استحمام او زیاد طول می کشید. همه می آمدند و در می زدند، نه ماریا از توی حمام داد می زد که دیگر از دست آنها به تنگ آمده است، زیرا کسی ملاحظه حال او را نمی کند. می خواست بلافاصله چمدانهایش را ببندد و به جنووا نزد خواهرش برود. حتی یکی دوبار چمدانها را از زیر کمد بیرون کشیده بود و می خواست کفشهایش را در لفاف پارچه ای مخصوص بگذارد. ولی اگر کسی اعتنا نمی کرد کفشها را از لفاف پارچه ای در می آورد. همه می دانستند خواهرش که مقیم جنووا بود او را در خانه اش نمی پذیرفت.

نه ماریا پس از استحمام و پوشیدن لباس از حمام بیرون می آمد و بلافاصله خاك انداز را بر می داشت و به کوچه می دوید و در حالیکه مراقب بود کسی او را نبیند برای گل سرخها کود جمع می کرد. بعد زنبیلی بر می داشت و برای خرید روزانه از خانه خارج می شد، قادر بود سر تا سر شهر را نیم ساعته با پاهای كوچك و چابك و کفش های منگوله دار طی کند. هر روز صبح همه بازار را در جستجوی جنس ارزانتری زیر پا می گذاشت و هنگامی که به خانه بر می گشت دیگر رومق به تن نداشت. و وقتی چشمش به کونچتینا که هنوز لباس خواب را از تنش در نیاورده بود، می افتاد کفرش بالا می آمد. می گفت آنوقت ها که کنار مادر بزرگ در کالسکه می نشست و زانوهایش را زیر پتو گرم می کرد هرگز فکر نمی کرده

روزی برسد که برای خریدن جنس ارزانتر مجبور باشد زنبیل بدست و نفس نفس زنان تمام شهر را زیر پا بگذارد. کونچتینا به آرامی گیسوانش را در برابر آینه شانه می کرد و گاهی نیز در آن خیره می شد تا دانه های كك و مك صورتش را بشمارد. دندانها و لكته هایش را با دقت بررسی می کرد. زبانش را بیرون می آورد و آنرا مقابل آینه معاینه می کرد. گیسوانش را از پشت سر دسته می کرد و محکم بالای سرش می بست و دسته ای را نیز از جلو روی پیشانی می ریخت. ننه ماریا می گفت کونچتینا با زلف چتری درست مثل مرغهای کاکل زری می شود. کونچتینا در کمدر را بازمی کرد و در بحر پیراهنهایش فرو می رفت.

ننه ماریا پس از آنکه سرش را با دستمال می بست، و آستینهایش را بالای زد و بازوان لاغر و خشکیده اش را بیرون می انداخت، رختخوابها را جمع می کرد قالیچه ها را تکان می داد و وقتی زن همسایه روی بالکن مقابل ظاهر می شد، شتابان از کنار پنجره فرار می کرد. دوست نداشت همسایه ها او را دستمال به سر در حال باد دادن قالیچه کنار پنجره ببینند، زیرا به یاد می آورد زمانی مثل ندیمه وارد خانه آنها شده بود ولی حالا کارش به اینجا کشیده بود.

زن همسایه روبرو نیز زلف چتری داشت. اما چتری او را آرایشگر ماهری می آراست و تارهای گیسو را با ظرافت خاصی بر پیشانی اش پریشان می کرد. ننه ماریا می گفت زن همسایه وقتی صبح زود با پیراهن خواب روشن و تازه اش بر بالکن مقابل ظاهر می شود با اینکه بیش از چهل و پنج سال دارد، از کونچتینا بسیار جوان تر و تودل برتر به نظر می رسد.

گاهی وقتها کونچتینا موفق نمی شد پیراهن مناسبی را از میان پیراهنهای مختلف انتخاب کند. دامن و پیراهنهای گوناگون را با کمر بند و گل سینه های مختلف امتحان می کرد ولی به دلش نمی نشست. سیل اشک از چشمانش جاری می شد و داد می زد چه دختر شور بختی است که با آن هیکل قناس حتی يك دست لباس قشنگ هم ندارد تا بپوشد. ننه ماریا پنجره ها را به سرعت می بست تا صدای او به خانه همسایه مقابل نرود. می گفت: - هیکلت اصلاً قناس نیست، فقط کمر پهن و سینه های صافی داری، مادر بزرگت هم مثل تو سینه هایش صاف بود. کونچتینا از فرط گریه به سکسکه می افتاد و همانطور که نیمه برهنه بر بسترش دراز کشیده بود ناگهان همه گرفتاریهایش، نظیر درسهایی که هنوز برای امتحان حاضر نکرده بود و در درسنامه های گوناگونش، یکباره با هم بروزمی کردند.

کونچتینا نامزدهای زیادی داشت که دایم آنها را عوض می کرد. یکی

از آنها نامش دانیلو بود. صورت پهن و چار گوش داشت و باشالی که با سنجاق دور گردنش می بست همیشه مقابل در خانه پلاس بود. کونچتینا می گفت مدتها قبل جوابش کرده است ولی از روی نمی رود. دانیلو دستش را به کمرش می زد و در حالیکه کلاه بره اش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود مقابل در آهنی پاس می داد. نه ماریا که می ترسید دانیلو وارد خانه شود و کونچتینا را مورد هجوم قرار دهد نزد پدر می رفت و از نامزدهای کونچتینا به او شکایت می کرد. پدر را با خود کنار پنجره می برد، دانیلو را با کلاه بره اش نشان می داد و از او می خواست پایین برود و دانیلو را از آنجا براند. اما پدر جواب می داد که خیابان را نخریده و حق ندارد کسی را از آنجا براند، تپانچه کهنه اش را از کشوی میز تحریر در می آورد و دم دست می گذاشت تا اگر دانیلو حمله کند آن را بکار ببرد. سپس نه ماریا را از اطاق بیرون می کرد زیرا می خواست با خیال راحت بنشیند و بنویسد.

پدر کتاب مهمی دربارهٔ خاطراتش می نوشت. سالهای درازی از عمرش را صرف نوشتن آن کرده بود. حتی حرفهٔ اصلی اش و کالت را برای اتمام کتاب کنار گذاشته بود. کتاب «دریپشگاه حقیقت» نام داشت و مملو از مطالب آتشین علیه پادشاه و فاشیست ها بود. پدر دستانش را بهم می مالید و لبخند مظفرانه ای می زد، زیرا موسولینی و پادشاه خبری از کتاب خاطرات نداشتند و نمی دانستند در شهر کوچکی از ایتالیا مردی برای ثبت در تاریخ مطالب آتشینی علیه آندو به رشتهٔ تحریر در می آورد. همهٔ زندگی اش را در آن کتاب خلاصه کرده بود: از عقب نشینی کاپورتو* گرفته تا گرد همایی سوسیالیست ها و راهپیمایی فاشیست ها در رم و همهٔ آن افراد فرصت طلبی که در آن شهر كوچك پرچمشان را پشت و رو کرده بودند: اشخاص به ظاهر نجیبی که در تبهکاریهای هولناك شرکت داشتند، آری «دریپشگاه حقیقت». روزها و ماهها همچنان می نوشت و دم به ساعت زنگ می زد و قهوه می خواست. اطاقش پر از دود تو تون بود. حتی شبها نیز بیدار می ماند و چیز می نوشت و یا برای ایپولیتو دیکته می کرد تا او ماشین کند. ایپولیتو محکم باشتی های ماشین تحریر ضربه می گرفت و پدر در حالیکه با پیژاما در اطاق قدم می زد کتاب را با صدای بلند دیکته می کرد. اما از آنجا که دیوار اطاقها نازک بود کسی خوابش نمی برد. نه ماریا در بستر غلط می زد و می ترسید مبادا کسی از خیابان صدای پریه جان

پدر و مطالب آتشی را که علیه موسولینی به زبان می آورد بشنود. ولی طولی نمی کشید که پدر یکباره دلسرد می شد و کتاب خاطرات از نظرش می افتاد. می گفت همه ایتالیائیها در اشتباه هستند و با نوشتن يك كتاب نمی شود آنها را عوض کرد. دوست داشت با تپانچه کهنه اش به خیابان برود و بی دلیل شلیک کند، و یا بدون آنکه دست به سیاه و سفید بزند در انتظار فرا رسیدن لحظه مرگ در بسترش دراز بکشد و تکان نخورد. دیگر بدون آنکه از اطاقش خارج شود روزهای طولانی بر بستر دراز می کشید و از اپولیتو می خواست کتاب فاوست را برایش بخواند. سپس جوستینو و آنا را صدا می کرد و از آنها معذرت می خواست زیرا هرگز به وظایف پدری اش عمل نکرده بود و هیچ وقت آنها را برای گردش و تفریح با خود بیرون نبرده بود. کونچتینا را صدا می کرد و از او درباره امتحانات و نامزدهایش سؤالاتی می کرد. وقتی افسرده و غمگین بود خیلی مهربان می شد. ولی بازروزی سر از خواب برمی داشت و دیگر افسرده و غمگین نبود. به اپولیتو می گفت با کیسه پشمی کتف و شانه هایش را بمالد. شلوار فلانل سفیدش را می پوشید و پس از آنکه دستور يك فنجان قهوه می داد در حیاط می نشست، اما قهوه خیلی آبکی بود و آنرا با بی میلی قورت می داد. در حالیکه پپ را میان دندانهای سپید و درازش می فشرد، از صبح زود در حیاط می نشست و صورت دراز و پرچین و چروکش بادهن کجی منقبض می شد. معلوم نبود بر اثر تابش آفتاب صورتش منقبض می شد و یا به دلیل انزجار از مزه قهوه و یا بر اثر فشاری که به آرواره هایش می آورد تا پپ را فقط به کمک دندانهایش نگاهدارد. وقتی غمگین و افسرده نبود دیگر از کسی معذرت نمی خواست. با عصا به بوته های گل سرخ شلاق می زد و از نو در بحر کتاب خاطرات فرو می رفت. ننه ماریا دلش برای گل سرخها که هر روز صبح برایشان کود حیوانی جمع می کرد و خطر تمسخر رهگذران را به جان می خرید خیلی می سوخت.

پدر دوست و آشنایی نداشت. با قیافه لجباز و کینه جو از خانه خارج می شد و بی هدف در خیابانها راه می رفت، یا در کافه ای در مرکز شهر می نشست و به رفت و آمد مردم چشم می دوخت، می خواست دوستان و آشنایان سابق او را شاداب و سر حال ببیند و از زور حسادت دق کنند. هر گاه در خیابان یکی از دوستان قدیم را که زمانی مثل خودش سوسیالیست بود و حالا فاشیست شده بود می دید با رضایت کامل به خانه برمی گشت و از شادی در پوست نمی گنجید زیرا آنها نمی دانستند که تمام اعمال سیاهشان در کتاب خاطرات درج شده

است. پدر سر میزناهار دستها را بهم می مالید و می گفت بالاخره فهمیده است که از چه راهی وجود خدا را اثبات کند زیرا اگر خدایی وجود داشته باشد به او مهلت می دهد تا پایان کار فاشیسم زنده بماند و کتاب خاطراتش را چاپ کند و ببیند دوستان قدیم از خواندن آن چه عکس العملی نشان می دهند. اما وقتی خوب فکر می کرد می دید خدایی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد طرفدار فاشیست ها است. پس از صرف ناهار به جوستینو می گفت: - حالا که یار شاطر نیستی بار خاطر نباش بدو برایم روزنامه بخر. وقتی غمگین نبود دیگر مهر بانی را از یاد می برد.

هر چند یکبار بسته های بزرگ شکلات اهدایی چنزورنا* با پست می رسید. چنزورنا زمانی از دوستان خیلی صمیمی پدر بود. کارت پستال های رنگارنگ او از گوشه و کنار جهان می رسید و ننه ماریا پس از رؤیت آنها را، به یاد شهرهایی که با مادر بزرگ دیده بود، کنار آئینه می چسباند. اما پدر دیگر نمی خواست اسم چنزورنا را بشنود زیرا با همه صمیمیت گذشته بر اثر نزاع هولناکی از هم جدا شده بودند و هر گاه پدر شکلات های اهدایی چنزورنا را می دید شانه هایش را با بی اعتنائی بالا می انداخت و ایپولیتو برای آگاهی چنزورنا از احوال پدر و نیز برای اظهار تشکر، پنهانی به او جواب می داد.

آنا و کونچتینا هفته ای دوبار مشق پیانو داشتند. صدای زنگ در کوتاه و محتاط به گوش می رسید. آنا در خانه را باز می کرد و استاد پیانو وارد حیاط می شد. ابتدا قدری به گل سرخهای ننه ماریا می نگریست زیرا او نیز داستان کود و خاله انداز را شنیده بود. بعد دوروبرش را می پایید تا شاید بار دیگر پدر را در حیاط ببیند. پدر ابتدا خیلی با او گرم گرفته بود. در اطاق خودش با توتون پیپ از او پذیرایی می کرد، با کف دست به زانوایش می نواخت و خیلی هندوانه زیر بغلش می گذاشت. استاد پیانو دستور زبان لاتین را به نظم در آورده بود. هر بار که پدر را می دید می خواست ابیات جدیدش را برای او بخواند. پدر ناگهان از استاد پیانو به شدت سرخورد و دیگر نمی خواست ابیات جدید را بشنود. هر وقت صدای زنگ کوتاه و محتاط او را می شنید با عجله از حیاط می گریخت و در هر جا که می شد خودش را پنهان می کرد. استاد پیانو که هنوز از دیدن پدر مأیوس نشده بود در راهرو توقف می کرد و در حالیکه دوروبرش را می پایید ابیات جدید را با صدای بلند می خواند. اما نتیجه ای نمی گرفت. از آنا و کونچتینا می پرسید چرا پدر از او رنجیده است. می خواست دلیل آنرا بداند. نه آنا و نه کونچتینا هیچ کدام پیانو را

خوب نمی‌نواختند. هر دو از مشق پیانو خسته شده بودند و می‌خواستند استاد پیانو را جواب کنند، اما ننه ماریا نمی‌پذیرفت. می‌گفت استاد پیانو تنها چهره متفاوتی است که خانه آنها به‌خود می‌بیند، خانه‌ای که هرگز رنگ مهمان به خود نبیند مالمکده است. بعد درحالی‌که پاهایش را زیر پتو پنهان می‌کرد بافتنی به دست بر مشق پیانو نظارت می‌کرد. پس از پایان مشق با استاد پیانو تنها می‌ماند و به ابیات جدیدی که سروده بود گوش می‌داد، و استاد پیانو تا دیر وقت از خانه بیرون نمی‌رفت زیرا امیدوار بود بار دیگر پدر را ملاقات کند.

استاد پیانو واقعا تنها آدم غریبه‌ای بود که به خانه آنها می‌آمد. خواهرزاده ننه ماریا نیز بود. ولی چون از کودکی با هم بزرگ شده بودند دیگر خودمانی شده بود. با این وجود هر بار که می‌آمد ننه ماریا می‌ترسید پدر او را جواب کند. پدر اصلاً چشم‌دیدن مهمان را نداشت و نامزدهای کونچتینا هرگز از پشت در خانه پا را فراتر نمی‌گذاشتند.

تساستان هر سال باید به «باغ آلبالو» می‌رفتند. و هر سال تا بستان کونچتینا عزامی گرفت زیرا «باغ آلبالو» را دوست نداشت و دلش می‌خواست به دریا برود یا در شهر پیش نامزدهایش بماند. ننه ماریا نیز دل‌خوشی از آن باغ بیلاقی نداشت زیرا یک بار سر دستمالی که خوراک خوکها شده بود با زن روستایی دعوا کرده بود. حتی آنا و جوستینو که در کودکی خیلی در «باغ آلبالو» بازی و تفریح کرده بودند وقت رفتن که می‌رسید عزا می‌گرفتند. هر دو امیدوار بودند برای یکبار هم که شده پدر اجازه بدهد به قصر چنزورنا که همه ساله به آن دعوت می‌شدند بروند اما پدر اجازه نمی‌داد و می‌گفت قصر چنزورنا با برج و باروهای قناسش قصر زشتی است ولی از آنجا که چنزورنا پول زیادی خرج تعمیراتش کرده تصور می‌کند قصر زیبائیست. پدر می‌گفت: «پول فضله شیطان است.»

با قطار کوچکی به «باغ آلبالو» می‌رسیدند. راه درازی نبود ولی فراهم کردن اسباب سفر خیلی طول می‌کشید، زیرا پدر وقت بستن چمدان به کسی امان نمی‌داد، مانند صاعقه به سر ایبولیتو و ننه ماریا فرود می‌آمد و چمدانها را صدبار باز و بسته می‌کردند. نامزدهای کونچتینا که برای خدا حافظی آمده بودند دور خانه می‌پلکیدند. کونچتینا از شدت خشم می‌گریست و به خود می‌پیچید. زیرا می‌دانست باید ماهها در «باغ آلبالو» دست از پا درازتر و بی‌حرکت دراز بکشد و چاق شود، آنجا حتی یک زمین تیس هم پیدا نمی‌شد.

صبح زود راه می افتادند. قطار پر از مسافرانی بود که می خوردند و می آشامیدند. و پدر را خیلی کلافه می کردند زیرا می ترسید روی شلوارش شراب بریزند. يك بار نشد که سفر به راحتی بر گزار شود. از ننه ماریا که بغچه و زنبیلهای گوناگون به دنبال می کشید و کیسه کفشهایش زیر دست و پا ریخته بود ایراد می گرفت. از همه بد تر قمقمه شیر قهوه بود. پدر می گفت کسی شیر قهوه را در قمقمه نمی ریزد. بیچاره مادر بزرگ که ننه ماریا مونس و همسرش بوده. بالاخره وقتی به «باغ آلبالو» می رسیدند نفسی تازه می کرد و زیر آلاچیق دراز می کشید. با نفسهای عمیق هوا را فرو می داد و از طعم تازه و دلپذیر آن تعریف می کرد. می گفت با هر نفسی که تازه می کند انگار يك لیوان نوشابه خنك نوشیده است. مرد روستایی را صدا می کرد و با هم خوش و بش می کردند ایپولیتو را نیز صدا می کرد و به او می گفت بین چقدر چهره مرد روستایی شبیه پرتره های وان گوگ است. مرد روستایی را برابر خودش می نشاند و دست او را زیر چانه اش ستون می کرد. کلاهی حصیری به سرش می گذاشت و در آن حالت از ایپولیتو می پرسید آیا چهره مرد روستایی شبیه پرتره های وان گوگ نیست. وقتی مرد روستایی بیرون می رفت ایپولیتو می گفت شاید چهره مرد روستایی شبیه نابلوهای وان گوگ باشد ولی چون از محصول شراب و گندم می دزدد، مرد نادرستی است. پدر از کوره در می رفت و به شدت عصبانی می شد. در کسود کسی با مرد روستایی همبازی بوده و نمی توانست اجازه بدهد ایپولیتو به این سهولت بر یادگارهای دوران کودکی اش تف کند. می گفت تف کردن بر یادگارهای کودکی پدر بسیار زشت تر از دزدیدن شراب و گندم در هنگام ضرورت است. ایپولیتو بی آنکه جوابی بدهد سر سگ را در میان زانوانش می گرفت و با گوشه اش بازی می کرد. وقتی به «باغ آلبالو» می رسیدند ایپولیتو کت فاستونی کهنه ای می پوشید و چکمه بلندی به پا می کرد و تا آخر تابستان آنها را از خود جدا نمی کرد او به طرز هولناکی کثیف بود و ننه ماریا می گفت او باید از شدت گرما بترکد. اما ایپولیتو هیچ وقت گرمش نمی شد. عرق نمی کرد و صورتش همیشه لاغر و رنگ پریده بود، در آفتاب نیمروز همراه سگ به سوی دشت می شتافت. سگ شپشك داشت و مبلها را می جوید، اگر علاقه دیوانه وار ایپولیتو مانع نمی شد ننه ماریا بارها سگ را به دیگران بخشیده بود. يك بار که سگ مریض شد ایپولیتو تا صبح بر بالینش بیدار ماند و از او پرستاری کرد. ایپولیتو می خواست سگش را به شهر بیاورد ولی ناچار بود زمستانها سگ را

به امید مرد روستایی رها کند که اصلاً به سگ نمی رسید و غذاهای گندیده نیز به او می داد. پائیز هنگام جدایی از سگ برای ایپولیتو خیلی دردناک بود، ولی پدر مانند ننه ماریا با سگ مخالف بود و نمی خواست او را در شهر نگهدارد. می گفت ایپولیتو باید صبورانه در انتظار مرگ او بماند، و شاید هم این واقعه را رؤیای طلایی ایپولیتو بود که او بتواند سگش را به شهر بیاورد و با هم در کوچه و خیابان گردش کنند.

وقتی پدر سخنان درشتی به او می گفت ایپولیتو هیچ وقت جواب نمی داد. ساکت و بی حرکت در گوشه ای می ایستاد و با صورت رنگ پریده او را نگاه می کرد. شبها تا صبح بیدار می ماند و کتاب خاطرات پدر را ماشین می کرد. یا فاوست گوته را با صدای بلند برایش می خواند تا به خواب رود. کونچتینا می گفت شاید روح برده ها در جسم ایپولیتو حلول کرده باشد، مثل پیرمردهای نود ساله نه نامزدی دارد و نه از چیزی به وجد می آید. انگار به جای خون جوشانده بابونه در عروقش جریان دارد؛ فقط بلد است با آن سگ عوضی از صبح تا شب در میان مزارع پرسه بزند.

«باغ آلبالو» دارای بنایی بزرگ و مرتفع بود. بر دیوار اطاقها شاخ حیوانات شکار شده و تفنگ شکاری نصب کرده بودند. تختخوابها از سطح زمین خیلی بلندتر بود و تشکها که با برگ ذرت پر شده بود زیر بدن خش خش می کرد. باغ بزرگ آن تا جاده اتومبیل رو ادامه داشت و پر از گیاهان هرزه و خودرو بود. گل سرخ و دیگر گیاهان زینتی را نمی کاشتند زیرا در فصل زمستان مرد روستایی به گل و گیاه نمی رسید و همه خشک می شدند. حیاط خلوت با کلبه و گاری مرد روستایی در پشت بنا قرار داشت و زنش روزی چند بار سرش را از پنجره درمی آورد و سطل آبی در حیاط خلوت خالی می کرد. ننه ماریا داد می زد آب کثافت را که بوی گند می دهد در حیاط خلوت نمی ریزند، و زن روستایی جواب می داد آب سطل آنقدر تمیز است که می شود صورت ننه ماریا را با آن شست. سپس تا مدتی با هم بگومگو داشتند. در اطراف باغ تا چشم کار می کرد مزارع ذرت و گندم گسترده بود و مترسکها با آستینهای تپی در باد تکان می خوردند. پس از مزارع بوته های تاک و درختان نارون از دامنه تپه شروع می شدند و هر از گاهی صدای شلیک گلوله همراه با پرواز پرندگان و صدای عووی سگ ایپولیتو از آنجا به گوش می رسید. کونچتینا می گفت سگ از ترسش پارس می کند و میلی به شکار ندارد. رودخانه مانند نوار باریک و روشنی در دوردست، میان بوته ها و صخره ها، آنسوی جاده

اتومبیل روجاری بود. دهکده که شامل چند تا کلبه محقر بود کمی آنسوتر قرار داشت.

در میان اهالی دهکده منشی حزب فاشیست، افسر ژاندارم و بخشدار که پدر آنها را «اراذل» می خواند به چشم می خوردند. پدر برای اینکه خودی نشان بدهد هر روز به دهکده می رفت ولی به اراذل سلام نمی کرد. اراذل بدون آنکه چیزی از کتاب خاطرات بدانند آستینها را بالا می زدند و با گوی سنگی بازی می کردند. زوجه هایشان نیز دور مجسمه سنگی در میدان دهکده می نشستند و کاموا می بافتند و یا به نوزادانشان شیر می دادند. مجسمه سنگی پسر جوانی بود که کلاه فینه ای به سر داشت. پدر با نیشخندی مقابل مجسمه سنگی می ایستاد و آب نبات می مکید و ننه ماریا که می ترسید اراذل ده بالاخره او را دستگیر کنند، مثل زمانی که دامن مادر بزرگ را می کشید و از ویرین مغازه ها دورش می کرد، آستین پدر را می کشید و او را کشان کشان از آنجا می برد. ننه ماریا دوست داشت با زوجه های اراذل سر صحبت را باز کند و از آنها گلدوزیهای جدید یاد بگیرد و یا به نوبه خود به آنها بیاموزد، می خواست سفارش کند قبل از شیر دادن به نوزادانشان پستانهای خود را با آب داغ بشویند. ولی از ترس پدر جرأت نمی کرد به آنها نزدیک شود.

تا پستانها پدر با سر برهنه زیر آفتاب راه می رفت و سر طاس و برافش پر از لك و پیس می شد. پاهای کونچتینا نیز بر نزه می شد زیرا در «باغ آلبالو» کاری جز آفتاب گرفتن نداشت؛ از صبح عینک آفتابی را به چشم می گذاشت و کتابی را که هر گز نمی خواند دست می گرفت و زیر آفتاب دراز می کشید و آنقدر به پاهایش نگاه می کرد تا خوب رنگ بگیرند، او تصور می کرد با تابش خورشید و عرق کردن، پاهایش کمی لاغر شوند. زیرا کونچتینا علاوه بر کمرش پاهای چاقی هم داشت، و می گفت حاضر است ده سال از عمرش را بدهد و در عوض از کمر به پایین لاغرتر شود. ننه ماریا با کلاه کاغذی که بر سر داشت روی نیمکت می نشست و به دوخت و دوز رخت و لباسش می پرداخت، رخت و لباس خارق العاده ای که با پارچه پرده های مستعمل و یا شمد های کهنه دوخته بود. در دوردست، نوك تپه مقابل، ایپولیتو با سگ و تفنگش دیده می شد که دایم از تپه ها بالا و پایین می رفت؛ و پدر هر بار که برای آمپول زدن و یا تحریر خاطراتش به او نیاز داشت جوستینو را به دنبال او می فرستاد. در ضمن به آن سگ کودن و مرض و لگردی بی هدف روی تپه و ماهورها نیز لعنت می فرستاد.

پدر بار اول در «باغ آلبالو» بود که بیمار شد. داشت قهوه می نوشید که ناگهان دستی که با آن فنجان قهوه را گرفته بود شروع کرد به لرزیدن، قهوه روی شلوارش ریخت و او همان طور که روی شکم تا شده بود، می لرزید و نفس نفس می زد. ایپولیتو با دوچرخه به دنبال دکتر دوید. اما پدر دکتر نمی خواست زیرا دکتر از قماش اراذل ده بود و می گفت حالش بهتر شده است و باید هرچه زودتر به شهر باز گردند. ولی وقتی دکتر آمد اصلاً شباهتی به اراذل ده نداشت، قدش اندکی از ننه ماریا بلندتر و موهایش مانند کرک جوجه ها طلایی بود، جورابه های شطرنجی بلندی به پا داشت که از زیر شلوار کوتاهش دیده می شد. وقتی پدر فهمید که دکتر کوچولو نیز مثل خودش از افسر ژاندارم و منشی حزب فاشیست و مجسمه پسرستکی متنفر است ناگهان دوستی غیر منتظره ای بینشان پدید آمد. پسر از بیماری خود خرسند بنظر می رسید زیرا او را با دکتر کوچولو آشنا کرده بود. باهم از هر دری سخن می راندند و پدر کم کم دلش می خواست قطعه ای از کتاب خاطراتش را برای دکتر بخواند ولی ایپولیتو مخالف بود. ایپولیتو دیگر برای گردش از خانه بیرون نمی رفت، در خانه می ماند و سرنگک پدر را تزیین می کرد یا کتاب گوته را برایش می خواند؛ اما پدر دیگر از مطالعه گوته خسته شده بود و می خواست داستانهای جنایی بخواند. خوشبختانه دکتر کوچولو هر روز به عیادتش می آمد و او را خوشحال می کرد: پدر فقط به او گفت دیگر جوراب شطرنجی نپوشد زیرا خیلی جلف است و به او نمی آید.

مانند همیشه او آخر سپتامبر به شهر باز گشتند: جوستینو و ننه ماریا زودتر برگشتند زیرا جوستینو امتحان تجدیدی داشت. در بازگشت به شهر حال پدر

دوباره بد شد، سرفه می کرد و لاغر می شد، و دکتری که به عیادتش می آمد مثل دکتر کاکل زری نبود که کنار بسترش بنشیند و با اواز هردری صحبت کند، به عکس با او بد رفتاری می کرد و استعمال دخانیات را ممنوع کرده بود: پدر کیسه توتون را به ایپولیتو می سپرد تا در کشوی میز تحریر پنهان کند و کلید را خودش بردارد، اما اندکی بعد یادش می رفت و سراغ توتون را می گرفت. ایپولیتو نه تنها اعتنایی به عجز و التماسهای مکرر پدر نمی کرد بلکه دستهایش را در جیب فرو می برد و ساکت در گوشه ای می ایستاد. پدر با عصبانیت می گفت ایپولیتو پسر مسخره ایست، زیرا حرف دیگران را کلمه به کلمه و بدون حسن نیت درک می کند، و دنیا را آدمهای بی ذوق و بی استعدادی مثل او به تباهی کشیده اند و اواز به دنیا آوردن چنین پسر مسخره و کودنی بسیار رنج می برد، پسری که با پررویی هر چه تمام تر رودر روی پدرش می ایستد و کلید را از او پنهان می کند. درد داشتن چنین فرزندی به مراتب سنگین تر از درد نداشتن توتون است. سرانجام ایپولیتو کلید را روی میز می انداخت و نفس راحتی می کشید: پدر در کشو را باز می کرد توتون را برمی داشت و پیپ را روشن می کرد، و هی می کشید و سرفه می کرد.

یکی از روزها که همه سر میز نهار نشسته بودند پدر با پیژاما و سرپایی وارد شد و لوله کاغذی زیر بغل داشت. لوله کاغذ کتاب خاطرات بود. پرسید آیا بخاری روشن است؟ چون هوا سرد بود بخاری مملو از آتش بسود. ناگهان بی مقدمه لوله کاغذ را برداشت و در شعله آتش فرو برد. همه با دهان باز او را می نگریستند ولی ایپولیتو خم به ابرو نمی آورد. آتش از دریچه بخاری زبانه می کشید و کتاب خاطرات می سوخت، همه از تعجب درجا خشکشان زده بود، ولی اثری از حیرت و تعجب در چهره ایپولیتو خوانده نمی شد، از جا برخاست و در حالی که به شعله های آتش می نگریست موهای سرش را بادست صاف کرد و صفحاتی را که هنوز طعمه آتش نشده بود با انبر به درون بخاری راند. پدر همچنان دستها را بهم می مالید و می گفت: حالا راحت شدم، باید همه چیز را از نو شروع کنم زیرا این طوری به درد نمی خورد. - ولی خیلی عصبانی بود و تمام روز نه به بستر بازگشت و نه لباسش را عوض کرد. در اطاق قدم می زد و با ایپولیتو سر جریان توتون کلنجار می رفت: خیلی از دست او کلافه شده بود و بالاخره او را از اطاق بیرون راند. کونچتیا را صدا زد و از او خواست تا کتاب گوته را با صدای بلند برایش بخواند. دستانش را در دست گرفت و نوازش کتان از دستان

نرم و لطیف و نیمرخ زیبایش تعریف کرد: اما دیری نگذشت که عذر اورانیز خواست زیرا به جای کتاب خواندن لالایی می گفت.

در بستر بیماری افتاد و دیگر برنخاست. حالش روز به روز وخیم تر می شد و همه می دانستند که دیگر رفتنی است، اگر چه پروزنمی داد ولی خودش هم می دانست که بزودی می میرد، او که همیشه آرزو داشت بدون بیماری بطور طبیعی بمیرد اکنون با گذشت ایام روز به روز کمتر حرف می زد و فقط برای رفع نیازهای ضروری دهان می گشود. جوستینو و آنا که اجازه نداشتند داخل اتاقش بشوند از درز در نگاه می کردند و او را بایینی لاغر و تیر کشیده اش می دیدند که در بستر دراز کشیده بود و بازوان لاغر و پشالویش از زیر پتو بیرون مانده بود. با اشاره دست آنها را صدا می کرد ولی کلمات نامفهومی به زبان می آورد و با بازو پیژاما را روی سینه اش مچاله می کرد. دایم می لرزید و عرق می ریخت. در اطاق بوی الکل پراکنده بود و پارچه سرخی دور لامپ کشیده بودند. کفشهای دراز و نوک تیز پدر از زیر کمد سرک می کشیدند، کفشهایی که چون به زودی می میرد دیگر نمی توانست آنها را بپوشد. آنا و کونچتینا پس از بازگشت از بیلاق دیگر مشق پیانو نمی گرفتند، اما استاد پیانوی برای احوالپرسی از پدر بدون آنکه جرأت کند زنگ بزند نا پشت در می آمد و آنقدر می ایستاد تا ننه ماریا از خانه خارج شود و او را از حال پدر باخبر کند. دانیلو نیز در حالی که کتابی به دست داشت پشت در خانه پاس می داد. ننه ماریا می گفت عجب پسر پرروئی است حتی حالا هم که پدر کونچتینا در حال مرگ است دست از سرش بر نمی دارد. وقتی کونچتینا لحظه ای برای خرید از خانه خارج می شد، دانیلو کتابش را زیر بغل می گذاشت و دنبال او راه می افتاد، کونچتینا به او چشم غره می رفت و با چهره برافروخته و زلف آشفته به خانه باز می گشت.

صبح یکی از روزها پدر در گذشت. آنا و جوستینو هنگامی که ننه ماریا با دستمال سیاهی که به دور گردنش گره زده بود برای بردن آنها به مدرسه آمد سر کلاس درس بودند، باوقار هرچه بیشتر پیشانی شان را بوسید و با هم از مدرسه بیرون آمدند. از آنجا که آنا و جوستینو هردو از او بلندتر بودند برای بوسیدن آنها ناچار شد روی پنجه پا بایستد و مدیر مدرسه که برخلاف همیشه آنروز مؤدب و مهربان به نظر می رسید آنها را بانگاه مشایعت کرد. از پله ها بالا رفتند و وارد اطاق پدر شدند: کونچتینا زانو زده بود و با صدای

بلند می‌گریست، اما ایپولیتو با صورت تکیده و رنگ پریده در جای خود ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود. پدر با لباس کامل با کفش و کراوات بر بستر دراز کشیده بود و صورت زیبایش که دیگر نمی‌ارزید و عرق نمی‌کرد بسیار آرام و دلپذیر شده بود.

ننه‌ماریا آنها را به‌خانهٔ روبرو برد چون زن همسایه او را دعوت کرده بود. آنها از خانهٔ همسایه خیلی می‌ترسید زیرا سگ داشتند. سگ آنها مثل سگ ایپولیتو کودن و موفر فری نبود بلکه سگ گرگی بود و قلاده‌اش را می‌بستند و روی تابلویی که از درخت آویزان بود نوشته بودند: سگ خطرناک. به‌علاوه از خانهٔ همسایه می‌ترسید زیرا میز پینگ‌پنگ داشتند. از پرچین حیاط مرد پیروپسرجوانی را دیده بود که باهم پینگ‌پنگ بازی می‌کردند. ولی آنها پینگ‌پنگ بلد نبود و می‌ترسید پسرجوان از او بخواهد باهم بازی کنند. البته می‌توانست بگوید که بازی بلد است اما چون هر سال تابستان در «باغ آلبالو» پینگ‌پنگ بازی می‌کنند دیگر میلی به آن ندارد. ولی اگر تصادفاً او و پسرجوان باهم دوست بشوند و آنها مجبور شود تابستان او را به «باغ آلبالو» دعوت کند دروغش آشکار می‌شود و او می‌فهمد که میز پینگ‌پنگی در کار نیست.

هرگز به‌خانهٔ روبرو نرفته بود ولی از پرچین خانه مرد پیر، پسرجوان و سگ را دیده بود. زنی که زلف چتری داشت و همیشه با پیراهن خراب بر بالکن مقابل ظاهر می‌شد و خیلی جوان و تودل برو به‌نظر می‌رسید همسر پیرمرد بود. دختر جوان و سرخ‌موئی هم بود که از زن اول پیرمرد به دنیا آمده بود. اما پسرجوان و پسر بزرگتری که همسن و سال ایپولیتو بود از زن دوم او که زلف چتری داشت به دنیا آمده بودند. ننه‌ماریا می‌گفت خانوادهٔ ثروتمندی هستند و کارخانهٔ صابون‌سازی، آن ساختمان آجری قرمز رنگ در ساحل رودخانه که همیشه کوره‌هایش روشن است، به پیرمرد تعلق دارد. خانوادهٔ خیلی خیلی ثروتمندی هستند. تفالهٔ قهوه را هیچ‌وقت دوباره دم نمی‌کنند و آنرا به راهب‌پیری که به همین منظوری می‌آید می‌دهند. دختر سرخ‌مو هر روز باغرو لند فراوان حیاط را جارو می‌کند. ننه‌ماریا دایم از لای پرچین حیاط خانهٔ مقابل را نگاه می‌کرد زیرا علاوه بر کنج‌کاوی ذاتی به خانواده‌های ثروتمند علاقه‌مند بود.

ننه‌ماریا آنها را به خدمتکاری که در را باز کرده بود سپرد و سفارش کرد وقتی از اطاق خارج می‌شود شال گردنش را ببندد تا سرما نخورد و

خودش به خانه بازگشت. زن خدمتکار آنها را به اطاقی در طبقه بالا هدایت کرد و گفت آنجا بنشینید تا آقای جوما بیاید و با هم بازی کنند. آنها آقای جوما را نمی‌شناخت. از پنجره خانه خودشان را نگاه می‌کرد و خانه از آن فاصله چشم‌انداز دیگری داشت. به نظر کوچک و حقیر و توسری خورده می‌آمد. عشقه‌های خشک روی بالکن ریخته بود و توپ پاره جوستینو گوشه بام افتاده و باران آنرا شسته بود. پنجره‌های اطاق پدر بسته بود، و آنها ناگهان به یاد روزهایی افتاد که پدر با سر و صدای فراوان پنجره را می‌گشود و از چارچوب آن به طلوع صبح می‌نگریست، و در حالی که چانه‌اش را با فرچه کف صابون می‌مالید و گردن باریکش کشیده می‌شد به او می‌گفت: - حالا که یار شاطر نیستی بار خاطر نباش. برو برایم توتون بخر. - برای لحظه‌ای به نظرش رسید پدر را با شلوار فلانل سفید با پاهای دراز که بر اثر اسب سواری زیاد در جوانی، کمی خمیده بود با آب نباتی در دهان در حیات خانه خودشان می‌بیند. از خود سؤال کرد آیا الآن او کجا می‌تواند باشد؟ آنها به بهشت و دوزخ و برزخ اعتقاد داشت، از این رو اندیشید پدر برای ندامت از حرفهای زشتی که بارها به زبان آورده بود و مخصوصاً به خاطر آزردن ایپولیتو سرجریان سنگ و توتون حالا باید در کنج برزخ باشد. خیلی دلش می‌خواست چهره متعجب پدر را، که همیشه می‌گفت تقریباً مطمئن است پس از مرگ هیچ چیز وجود ندارد، هنگام ورود به برزخ ببیند. از طرفی شاید برای او که هیچوقت شبها خواب را حتی نداشت بهتر شده باشد زیرا دست کم می‌تواند خواب راحتی بکند.

زن خدمتکار ورود آقای جوما را اعلام کرد. جوما همان پسری بود که پینگ‌پنگ بازی می‌کرد. در حالی که سوت می‌زد و می‌دوید و موهایش برایشانی‌اش ریخته بود وارد شد و کتابهایش را روی میز تحریر ریخت. ازدیدن او متعجب شد، سلام سرد و خجول و کرنش کوتاهی کرد و در حالی که همچنان سوت می‌زد به جستجوی چیزی پرداخت. از کشوی میز دفترچه‌ای و قوطی چسبی در آورد، و چهره هنرپیشه‌ها را که از مجلات بریده بود در دفترچه چسباند. بعد در حالی که زلفش را از برابر چشمانش می‌راند با بی‌میلی به کار مهم و ملال آورش ادامه داد. کنار دستش کره جغرافیای گردانی قرار داشت که او هر چند یکبار نام کشوری را روی آن جستجو می‌کرد و با عجله و شتاب زیر چهره هنرپیشه‌ها یادداشت می‌کرد. دختر سرخ موهم وارد شد. موهای سرخش را

برابر آخرین مد روز که «تب تیفوئید» نام داشت بریده بریده و کوتاه کوتاه آرایش کرده بود. ولی فقط آرایش موهایش از آخرین مد روز پیروی می کرد زیرا پیراهن گشادی که به تن داشت با پیش سینه گرد و رنگ زرد زننده خیلی بدقواره بود. دختر جوان طبق معمول جبارو به دست داشت و در حالی که جبارو می کرد به جوما گفت: جوما این دختر حوصله اش سر می رود، عکس را بینداز دور و گنج کودک را به او نشان بده و یا با هم بروید در حیاط و پینگ پنگ بازی کنید.

گنج کودک را که چند جلد کتاب پر از تصاویر گوناگون از گل و گیاه گرفته تا اتومبیل و شهرهای مختلف بود با هم نگاه کردند. به هر یک از تصاویر که می رسیدند پسر جوان لحظه ای مکث می کرد و بعد هردو باهم به تصویر خیره می شدند. او می پرسید: دیدی؟ و آنا جواب می داد: بله! «دیدی» و «بله» تنها کلماتی بود که میان آنان رد و بدل شد. دست لاغر و گندمگون جوما کتاب را ورق می زد و آنا از خودش خجالت می کشید که خیال کرده بود می تواند باهم دوست شوند. سپس ناگاه صدای غرش بلندی در خانه طنین افکند و آنا از جا پرید، جوما خندید و دندانهای تیز و روباهی اش آشکار شد. گفت: صدای زنگ ناهار است، برویم.

پیرمرد بالای میز ناهارخوری می نشست. ثقل سامعه داشت و جبهه سیاهی که به سینه اش آویزان بود بارشته سیم باریکی به گوشش وصل می شد. ریش سفیدی داشت که موقع غذا خوردن روی دستمال سینه می انداخت. زخم اثنی عشر داشت و غذایش سبزی پخته و پوره سیب زمینی بود. دختر سرخ مو که نامش آمالیا بود کنار او می نشست و برایش غذا می کشید و به آن روغن زیتون چاشنی می کرد و لیوانش را از آب معدنی پر می کرد. خانم میزبان که در آن سر میز جا داشت بلوز نیلگونی با پرزهای بلند پوشیده بود و گردن بند مروارید به گردن داشت. مرد جوان دیگری نیز آنجا بود که معلوم نبود چه نسبتی با آنها دارد ولی حتماً مهمان نبود زیرا کفش سرپائی پوشیده بود و جوما در لیوان شرابش آب می ریخت و زیر سیلی می خندید. مرد جوان بدون اعتنا به جوما با پیرمرد درباره بازار بورس صحبت می کرد ولی چون جعبه سیاه تقریباً از کار افتاده بود مرد جوان ناچار بود بلند بلند حرف بزند. سر میز ناهار همه از مدل جدید موهای آمالیا تعریف کردند و خانم میزبان گفت او هم از مدل چتری خسته شده است و می خواهد موهایش را مثل آمالیا آرایش کند. آمالیا هر چه دیگران می گفتند در گوش پیرمرد با صدای بلند تکرار

می کرد. به جعبه سیاه می گفتند «دستگاه بابا» و پیرمرد نیز به خودش می گفت بابا. می گفت: - بابا امروز بعد از ناهار می خواهد لالا کند، بابا خیلی پیر است. - خانم میزبان که مرتب از پنجره حیاط را نگاه می کرد منتظر ورود امانوئل بود که خیلی تأخیر داشت. امانوئل همان پسر جوان همسال اپولیتو بود و وقتی از راه رسید همه ناهار خورده بودند. لنگان لنگان راه می رفت و در حالی که از زور لنگیدن خسته شده بود و عرق می ریخت وارد شد. خیلی شبیه جوما بود ولی فقط به جای دندانهای تیز روباهی، دندانهای یسی پهن و چهار گوش داشت که از لبانش بیرون زده بودند. پس از ناهار پیرمرد روی کاناپه دراز کشید، با پارچه سیاهی چشمانش را پوشاندند که روشنائی روز اذیتش نکند، سپس پتوئی رویش انداختند و او را به حال خود گذاشتند تا بخوابد. آنا و جوما پینگ پنگ بازی می کردند. آنا از وقتی فهمیده بود که هرگز نمی تواند با جوما دوست شود به او گفته بود که پینگ پنگ بلد نیست، هر چه با دابا داد. ولی جوما گفت پینگ پنگ بازی آسانی است و می تواند به او بیاموزد. وقتی داشتند بازی می کردند مردی که کفش سرپایی پوشیده بود وارد شد، نامش فرانس بود. جثه ای خرد، چشمانی روشن و صورتی آفتاب سوخته و پراژچین و چروک داشت. او و جوما به هم گلاویز شدند و دنبال هم دویدند و آنا که داشت با توپ تخم مرغی بازی می کرد آنها را از نظر گذراند. سگ در جای همیشگی نبود زیرا او را برای جفت گیری به خانه یکی از نزدیکان فرستاده بودند. هنگام غروب ننه ماریا از پنجره آنا را صدا کرد و او به خانه باز گشت.

مراسم تشییع جنازه پدر برگزار شد. آنا انتظار تشییع جنازه ای واقعی با صلیب و کشیش و خواهران سپید پوش را داشت. فراموش کرده بود که پدر تا وقتی زنده بود چشم دیدن کشیشها را نداشت. نه کشیشی در کار بود و نه خواهران سپید پوش. فقط چند تا از مهمترین نامزدهای کونچتینا مثل دانیلو و دوسه نفر دیگر آمده بودند. استاد پیانو هم آنجا بود که هنوز می خواست بداند پدر برای چه از او رنجیده بود. دایم ننه ماریا و نامزدهای کونچتینا و خواهرزاده ننه ماریا را سؤال پیچ می کرد. در ایامی که پدر بیمار بود چند نامه به او نوشته و از او طلب عفو کرده بود زیرا، با وجود آنکه علت رنجش پدر را نمی دانست، از شدت اندوه داشت از پا در می آمد. اما پدر هیچ يك از نامه ها را نتوانست بخواند زیرا حالش خیلی بد بود. جنازه پدر را در حالیکه کونچتینا با شیون می گریست در کنار مزار مادر

در گوردستان عمومی به خاک سپردند. سپس حاضران با قیافه رسمی و مرموزی که اغلب مردم هنگام تودیع با خانواده متوفی به خود می گیرند از آنها جدا شدند. آنها به خانه بازگشتند و در خانه مانند روزهای معمولی، ناهار سبزی پخته و ماکارونی در انتظارشان بود.

ننه ماریا خواهرزاده اش را به خانه آورد تا از حمام سرخانه استفاده کند، زیرا در اطاق اجاره ای او تسهیلات کافی نبود و حمامهای عمومی نیز خیلی شلوغ بود. ولی کونچتینا بدش آمد و به ایپولیتو گفت از این پس خواهرزاده ننه ماریا دایم موی دماغشان خواهد شد. ایپولیتو که دیگر مجبور نبود خاطرات پدر را ماشین کند و یا بلند بلند برایش کتاب بخواند، از فرصت استفاده کرد و با کتابهایش به بالکن رفت تا در حال قدم زدن خودش را برای امتحانات رشته حقوق آماده کند. یک یک بچه ها می دانستند که از این پس هرکاری دلشان بخواهد می توانند بکنند. جوستینو با پول پس اندازش چهار عدد موش سفید خرید و آنها را برای اهلی کردن به خانه آورد. ننه ماریا از بوی تعفن آنها می نالید. آنها می پنداشت چون پدر تازه فوت کرده است باید تا مدتها صدای شوخی و خنده از خانه آنها به گوش نرسد؛ اما هنوز چند روز از به خاک سپردن پدر نگذشته بود که او و جوستینو دیوانه وار به کونچتینا که از پشم لحاف برای خودش سینه مصنوعی درست کرده بود می خندیدند. آزادی سرشاری در خانه برقرار شده بود. از آن آزادیها که کمی می ترسانید. دیگر آقا بالاسری نداشتند که از او حساب ببرند. ایپولیتو چند بار آمد خودی نشان بدهد ولی کسی برای حرفش تره خرد نکرد، و او بای-تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و برای درس خواندن به روی بالکن باز-گشت. ایپولیتو و ننه ماریا همیشه سرمخارج خانه بگو مگو داشتند. ننه ماریا می گفت ایپولیتو خسیس است و به او اعتماد نمی کند. نوبت دوختن لباس عزا فرا رسیده بود. اما ایپولیتو سرکیسه را شل نمی کرد و می گفت پول ندارد: آنها نیز مثل دیگران باید کار را یک جوری رفع و رجوع کنند.

ننه ماریا چند بسته گرد سیاه خرید و لباسها را در تشت بزرگی ریخت تا خوب خیس بخورند، در تشت آب غلیظ سیاهی مثل آش ماش به چشم می خورد. اما وقتی لباسها را آب کشیدند و خشک کردند آن رنگ سیاه غلیظی که کونچتینا انتظار داشت از آب در نیامد و کمی به قهوه ای می زد. سرجریان لباس مشکی کونچتینا تا مدتها با ایپولیتو قهر بود چونکه می گفت خریدن چند متر پارچه ناقابل که کاری نداشت: هنگام ناهار سر میز نمی آمد و غذا را

به اطاقش در طبقه بالا می بردند.

آنا فکر نمی کرد باردیگر برای بازی به خانه همسایه روبرو باز گردد. اما جوما باز او را صدا کرد و به تدریج به بازی با هم عادت کردند و روزی نبود که یکدیگر را نبینند. آنا از بازی با جوما لذت نمی برد و ترجیح می داد با همبازیهایش در کوچه بازی کند. اما وقتی جوما او را صدا می کرد جرأت این را که بگوید نه در خود نمی دید. شاید امیدوار بود روزی کتاب گنج کودکان را از او قرض بگیرد اما همیشه می ترسید چیزی از جوما تقاضا کند. و کمی نیز به خود می بالید چون همیشه جوما بود که او را صدا می کرد. دیگر با هم پینگ-پنگ بازی نکردند، جوما دوست داشت در نقش قهرمان فیلم هایی که دیده بود ظاهر شود. آنا را با طناب به درخت می بست و خودش مشعل کاغذی درست می کرد و رقص کنان دور درخت می چرخید و از بس او را محکم می بست بازوانش درد می گرفت. بازی که تمام می شد تازه حرافی جوما شروع می شد. روزهای اول آنا اصلاً صدای او را نشنیده بود ولی حالا از زور و راجی سر آنا را می خورد. يك دروده راست در شکم نداشت و هر چه می گفت آنا خوب می دانست که همه ساختگی است. می گفت در مسابقات رگبی وقایع رانی برنده کاپ طلا و نقره شده است ولی وقتی می خواست کاپها را نشان بدهد همیشه یا ماما یا آنها را پنهان کرده بود و یا به دوستانش قرض داده بود. گاهی از اوقات اما-نوئل و آما لیا، برادر و خواهر جوما، روی بالکن می آمدند و به رجز خوانیهای او گوش می دادند و بلند بلند می خندیدند، اما نوئل به او می گفت: دلفك! جوما خیلی عصبانی می شد و به اطاقش در طبقه بالا پناه می برد. ولی چند دقیقه بعد با چشمان سرخ و موهای پریشان به حیاط بازمی گشت. چندی بی حرکت روی چمن می نشست، ولی دوباره طناب را برمی داشت و بازی طناب و درخت از نو آغاز می شد. هنگام غروب وقتی آنا به خانه بازمی گشت سرش پر از ماجراهای جوما و همبازیهایش بود که با او در مسابقات رگبی و قایقرانی شرکت می کردند و اسامی عجیب و غریبی نظیر چینگالزی و پوچی دونادو داشتند و آنا نمی دانست کدام دختر و کدام پسر بودند. و همچنین آنا نمی دانست چرا جوما بجای بازی با آنها، که اینقدر وارد بودند، با او بازی می کند که حتی یکبار هم مسابقه قایقرانی ندیده بود. شاید با آن همبازیهایش نمی توانست به این راحتی دروغ بگوید و به خود بیالذ. طناب را به دنبالش می کشید و در حال رجز خوانی و دروغ-پردازی روی زمین چمن پایین و بالا می رفت. و آنا که روی چمن نشسته بود لبانش از زور لبخند زورکی زدن و گردنش از زور سر به نشانه تأیید تکان دادن

حماسی درد می گرفت. برای خالی نبودن عریضه گاهی سؤالات سنجیده و حساب شده ای از او می کرد. مثلاً می پرسید: - آیا رگبی بازی قشنگی است؟ چیتگانزی هم بود؟ درباره بقیه دوستانش ترجیح می داد سکوت کند زیرا نمی دانست پسر بودند یا دختر.

روزی جو ما گفت به زودی برای گذراندن تعطیلات زمستانی به ویلایی در متونیه می روند. جو ما معلم سرخانه داشت و برای تحصیلات عالیه نیز به سویس می رفت و در کالج از بام ناشام رگبی بازی می کرد. آنها از تصور مسافرت او خیلی به وجد آمد. اکنون می توانست با همبازیهای خودش در کوچه بازی کند: هر چند میان همبازیهایش کودکانی بودند که او را کتک می زدند ولی دیگر او را به درخت نمی بستند. یک بار که جو ما او را به درخت بسته بود هوا تاریک شد و جو ما به آشپزخانه رفت تا کارد بیاورد و سر او را ببرد و بخورد. هوا رو به تاریکی می رفت و آنها بادستان بسته در حیاط تنها مانده بود. ناگهان ترمس بر او غلبه کرد و داد زد: ... جو ما، جو ما! تاریکی بیشتر می شود و بازوانش از شدت درد می سوخت ناگاه امانوئل از اطاق بیرون آمد و طناب را با چاقو برید، سپس او را به خانه برد و بازوان کبودش را با وازلین چرب کرد و گفت: این برادر و پرورده من!

در خانه همسایه روبرو چمدانها را می بستند و فرشها را جمع می کردند. فقط امانوئل به سفر نمی رفت زیرا امتحان داشت. آما لیا نیز نمی خواست برود و ماما می گفت اگر واقعاً دلش نمی خواهد برود بهتر است خانه بماند. اما پیرمرد می گفت آب و هوای دریا به او می سازد و برای ضعف اعصابش نیز مفید است. صدای گریه وزاری آما لیا قطع نمی شد. پیرمرد از فرانس خواست آما لیا را به مسافرت تشویق کند و او پس از لحظه ای بازگشت و گفت آما لیا برای سفر آماده است.

بالاخره صبح یکی از روزها جو ما و سگش، آما لیا و فرانس که رانندگی می کرد، ماما و پیرمرد سوار اتومبیل شدند. ماما و پیرمرد فرسخی پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت. آما لیا نیز مانند او و پیرمرد فرسخی پوشیده بود و کونچتینا که داشت از پنجره نگاه می کرد گفت چقدر آما لیا شبیه کلفتها شده است. تعدادی روزنامه آوردند و پیرمرد آنها را زیر بارانی لایه لایه روی هم گذاشت تا از نفوذ سرما جلوگیری کند. امانوئل که روی پیاده رو تنها مانده

بود برایشان دست تکان داد. آنا را از پنجره دید و به او گفت هر وقت بخواهد می تواند برای خواندن کتابهای جوما به خانه شان بیاید. از تنها ماندن احساس اندوه نمی کرد و درحالی که داستان را بهم می مالید لنگان لنگان و جست و خیز کنان به خانه بازگشت.

آنانچند بار کوشید تا با همبازیهای خودش در کوچه بازی کند. اما بازی لذت گذشته را نداشت. کم کم عادت کردند با هم در کنار رودخانه قدم بزنند و از هر دری صحبت کنند. حرفهای زیادی برای گفتن بهم داشتند و دیگر بازی را کنار گذاشتند. جوستینو نیز که پسر بزرگی شده بود، لباسهای مستعمل ایپولیتورا می پوشید و موهایش را باروغن بریانتین چرب می کرد و عصرها کنار رودخانه بادوستانش قدم می زد. در جشن کارناوال به چادر کولی ها رفت و با مرد کولی که با انگشتان پایش ورق ها را نگاه می داشت بازی کرد. هر روز به پول بیشتری نیاز داشت و موشهای سفیدش را فروخت. از دست آنها ذله شده بود و یادش می رفت خوراکش را به موقع بدهد. گاهی محبتش نسبت به آنها گل می کرد و بعد معلوم می شد یا از او پول قرض می خواهد و یا پلو و رختاکتری او را می خواهد بپوشد که از زور پوشیدن آنها از ریخت انداخته بود. جوستینو در درس یونانی خیلی ضعیف بود و ایپولیتو به او درس تقویتی می داد. اما زود از کوره در می رفت و او را به باد کتک می گرفت، جوستینو هم از بالا کن پایین می پرید و فرار می کرد. ایپولیتو شانه هایش را با لای قیدی بالا می انداخت و می گفت به جهنم. یک بار جوستینو تمام شب را خارج از خانه گذرانید. صبح روز بعد ننه ماریا می خواست به پلیس تلفن کند که جوستینو پیدایش شد. بدون سرو صدا به آشپزخانه رفت و غذایش را خورد. شلوارش گل آلود و دستانش خراشیده بودند. در سرا سر روز با کسی اصلاً حرف نزد، فقط به ننه ماریا گفت این بار گذشت، ولی اگر بار دیگر ایپولیتو دست رویش بلند کند برای همیشه از خانه فرار می کند. ایپولیتو گفت به جهنم، جوستینو خودش می داند و درس یونانی اش. او که کاسه از آش داغ تر نیست.

هرگز کسی نشنیده بود ایپولیتو دوست و آشنایی داشته باشد از این رو وقتی با امانوئل طرح دوستی ریخت همه خیلی تعجب کردند. دوستی آن‌س دو باهم ابتدا از پشت درخانه شروع شد، سپس بهم کتاب قرض دادند و یکی از روزها آن‌ها هنگام بازگشت به خانه امانوئل را سر میز ناها ردید که بادیگ‌ران آتش می‌خورد. امانوئل بادیگ‌ران او چشمکی زد و گفت: پارسال دوست امسال آشنا. - پس از ناها را از او خواست آستینهایش را بالا بزند. می‌خواست ببیند اثری از خراشیدگی طناب باقی مانده بود یا نه.

آنامی پنداشت بزودی امانوئل به جرگه نامزدهای کونچتینا می‌پیوندد و مثل آنها برایش نامه‌های عاشقانه می‌نویسد و او را به سینما می‌برد. اما نه، او اشتباه می‌کرد زیرا امانوئل، بدون آنکه از مهربانی فروگذار کند، اهل نامزد بازی نبود. الگوهای خیاطی را که در اطاق مامان و آمالیا پیدا می‌کرد برایش می‌آورد. علاقه و توجه او به کونچتینا مانع نمی‌شد که از لباس پوشیدن و راه رفتن و نوع روژ لب او انتقاد کند و آنچه را که شایسته او نمی‌یافت تذکر بدهد. هنگامی که ایپولیتو خانه نبود باهم در اطاق پذیرایی می‌نشستند و مجلات مد را ورق می‌زدند. کونچتینا می‌گفت باجیب خالی پزعالی نمی‌شود. امانوئل می‌گفت باجیب پر از پول هم پزعالی نمی‌شود. برای مثال کافی است آمالیا را نگاه کند که لباسهای او را بهترین خیاطهای تورینومی دوزند ولی باز هم مثل کلفت‌ها راه می‌رود. هر بار که حرف آمالیا می‌شد آهی از دل برمی‌کشید و سرش را می‌خاراند. از وقتی مدل موهایش را عوض کرده بود عین عفریته‌ها شده بود. از مدت‌ها قبل امانوئل می‌دانست آمالیا عاشق فرانس شده ولی پدر و مادرش نمی‌دانستند. فرانس را مامان در مونت کارلو شکار کرده و از آنجا به خانه آورده بود. فرانس به همه می‌گفت که نجیب‌زاده آلمانی است و از ترس نازیها از آلمان فرار کرده است، زیرا پدرش ژنرال بزرگ قیصر بوده و هنوز به تخت و تاج سلطنت وفادار مانده است. مامان زن ساده لوحی بود و هر چه به او می‌گفتند باور می‌کرد و پدر نیز ثقل سامعه داشت و هر چه مامان می‌گفت می‌پسندید. امانوئل از روز اول نسبت به فرانس بد بین شده بود و می‌دانست که باید حرفهایش را با احتیاط پذیرند. اکنون عشق آمالیا به فرانس در دسر بزرگی شده بود. امانوئل می‌گفت فرانس از قماش آن افرادی است که هیچ ابایی از ازدواجهای مصلحتی ندارند. سپس بادیگ‌سیلی ملایمی به گونه کونچتینا می‌نواخت و می‌گفت: این هم از آدمهای پولدار. وقتی ایپولیتو از راه می‌رسید کونچتینا را جواب می‌کرد و او نیز دل‌آزرده مدلهای خیاطی را

برمی داشت و از اطاق بیرون می رفت.

امانوئل و ایپولیتو خیلی باهم جر و بحث می کردند، بدون آنکه کسی از موضوع آن سر در بیاورد، زیرا در حضور جمع به زبان آلمانی صحبت می کردند. کونچتینا مطمئن بود که حرفهای زشتی می زنند. زیرا در غیر این صورت به زبانی گفتگو نمی کردند که جز خودشان کسی از آن سر در نیاورد و یا در اطاق را به روی خودشان نمی بستند. بیشتر اوقات امانوئل تا پاسی از شب گذشته خانه آنها می ماند و صدای بگومگو و راه رفتن از اطاق پذیرایی به گوش می رسید. گاهی نیز صدای خنده امانوئل که شبیه بغ بغوی کبوترها بود فضای خانه را پر می کرد. وقتی امانوئل خانه را ترک می گفت ایپولیتو کتابهایش را برمی داشت و تا صبح درس می خواند. از زمان تحریر کتاب خاطرات پدر به شب زنده داری عادت کرده بود. اما او دیگر آن پسر مظلوم و حرف شنوی سابق که سرنگ پدر را تزریق می کرد و کتاب گوته را برایش می خواند نبود. از وقتی با امانوئل آشنا شده بود چشمانش انگار که در جستجوی گمشده ای باشند در خشخشی خاصی یافته بودند. برخلاف گذشته سریع و چابک گام برمی داشت مخصوصاً وقتی به پیشواز امانوئل به سوی در خانه می شتافت. پاره ای اوقات ساعتها با خودش خلوت می کرد، گونه هایش را نوازش می داد و تبسم کنان زیر لب زمزمه می کرد. یکبار آنای بی هوا از او پرسید آیا سگ را از «باغ آلبالو» به خانه نمی آورد؟ ایپولیتو با شنیدن نام سگ حالش دگرگون و کامش تلخ شد. شاید ناگهان به یاد حرفهای تند و زشت پدر، وقتی پدر هنوز از مرگ قریب الوعش خبر نداشت، افتاد وقتی که به ایپولیتو می گفت باید منتظر مرگ او باشد تا بتواند سگ را به شهر بیاورد و باهم در کوچه و بازار گردش کنند. ولی سگ همچنان در «باغ آلبالو» بود و آن و آشغال مرد روستایی را می خورد و با گذشت زمان دیگر عادت کرده بود.

یک شب که تازه از خوردن شام فارغ شده بودند امانوئل همراه دانیلو وارد شد. بار اول بود که دانیلو پارا از آستانه در خانه فراتر می گسذاشت. کونچتینا از خجالت تا گردن سرخ شد. وقتی دانیلو وارد شد او داشت پرتقال پوست می کند. بی آنکه نگاهی نثار او کند خود را سرگرم پوست گرفتن پرتقال نشان داد، دانیلو نگاه تند و موزیانه ای به او انداخت و سپس به سوی ایپولیتو رفت که به او خوش آمد می گفت. ننه ماریا با وحشت او را می نگریست زیرا دانیلو با عادت زشت پشت در ایستادنش خیلی او را ترسانده بود. دانیلو و کونچتینا در مجلس رقص باهم آشنا شده بودند و گاهی برای قدم زدن بیرون

می رفتند. کونچتینا می گفت يك بار حرف بسیار زننده ای از زبان دانیلوشنیده بود ولی هر چه ننه ماریا می پرسید آن حرف چه بوده و جواب نمی داد. دانیلو از خانواده نسبتاً سرشناسی بود ولی بر اثر فقر و ننداری، مادرش مجبور شده بود در يك قنادی به عنوان صندوقدار استخدام شود. خواهر سبك و جلفی هم داشت. کونچتینا از او خواسته بود دیگری کدیگر را ببینند. ولی دانیلو از رونمی رفت و همیشه پشت در خانه پاس می داد و وقتی کونچتینا از خانه خارج می شد بدون آنکه حرفی بزند دنبالش راه می افتاد. کونچتینا می گفت دانیلو پسر پر رو و بد پيله ایست و حالا، با امانوئل به خانه شان آمده بود و ایپولیتو به او خوش آمد می گفت و او هم با خیال راحت بین دیگران نشسته بود و داشت پرتقال پوست می کند. پس از آنکه پرتقالش را خورد ایپولیتو او را با خود به اطاق پذیرایی در طبقه بالا برد. ولی امانوئل همانجا ماند تا به ننه ماریا توضیح بدهد که دانیلو پسر نازنینی است و امکان ندارد حرف رکیکی از زبانش خارج شده باشد. شاید سوء تفاهمی پیش آمده است. در ضمن او يكايك خواهران دانیلو را می شناخت و بین آنها دختر سبك و جلفی ندیده بود. آخر دانیلو يك دوچین خواهران قد و نیم قد از سه ماهه تا شانزده ساله دارد. اما کونچتینا رضایت نمی داد و می گفت دانیلو حرف بسیار رکیکی به زبان آورده و دیگر نباید به خانه آنها پا بگذارد. سپس از اطاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. امانوئل و ایپولیتو تا پاسی از شب گذشته همراه دانیلو در اطاق پذیرایی ماندند و ننه ماریا وقتی برای برداشتن کلاف کاموا به اطاق پذیرایی نزدیک شد جوستنیو راه او را بست. از آن پس هر روز هنگام غروب دانیلو همراه امانوئل از راه می رسید و با ایپولیتو در اطاق پذیرایی خلوت می کردند. ایپولیتو به کونچتینا گفت از این پس هر که را دلش بخواهد به خانه می آورد و کونچتینا از فرط خشم به گریه افتاد. امانوئل برای دل داری او را به سینما برد و فیلمی از گرتا گاریو را با هم دیدند. کونچتینا در بازگشت قدری تسلی یافته بود، زیرا اگر تا گارو نیز مانند خودش سینه های صافی داشت. آنها یکبار به جوستنیو گفت: دانیلو حسابی خاطر خواه کونچتینا شده است، - واژه «خاطر خواهی» را تازه از همشاگردی اش یاد گرفته بود و بدش نمی آمد گاه و بیگاه آنرا به کار ببرد. اما جوستنیو گفت دانیلو برای کونچتینا توه هم خرد نمی کند، و وقتی پشت در خانه می ایستد می خواهد او را دست بپندازد. در حالیکه دانیلو افکار دیگری در سر دارد. آنها پرسید چه افکاری در سر دارد. جوستنیو در حالیکه لباسش را غنچه می کرد و چهره اش لحظه به لحظه مخوف تر می شد به او نزدیک شد و در

گوشش گفت: سی - یا - ست، وپا به فرار گذاشت.

آنا در حالیکه میان بوته‌های گل سرخ در حیات قدم می‌زد با خود تکرار می‌کرد «سی - یا - ست». آنا دختر خپله رنگ پزیده و تنبلی بود، دامن چین دار و پلو و آبی رنگ و رو رفته‌ای به تن می‌کرد و قدش نسبت به سنش زیاد بلند نبود. در حالیکه کلمه «سی - یاست» را آهسته و آرام با خود تکرار می‌کرد ناگهان به معنی واقعی آن پی برد: حالا می‌فهمید چرا دانیلو روز و شب خانه آنها بود، او با امانوئل و ایپولیتو کار سیاسی می‌کردند. اکنون به تدریج به معنی گفت و گو به زبان آلمانی، شب زنده داریها و چشمان مضطرب ایپولیتو که همواره در جستجوی گمشده‌ای بودند پی می‌برد. در اطاق پذیرایی کارهای سیاسی می‌کردند و مانند دوران کتاب خاطرات پدر باز خواب مرموز و خطرناک دیگری می‌دیدند. تصمیم داشتند فاشیستها را با انقلاب سرنگون کنند. پدر همیشه می‌گفت فاشیستها را باید با انقلاب سرنگون کرد و خودش روز انقلاب قبل از همه از باریکادها بالا خواهد رفت. اما پدر قبل از دیدن چنین روزی در گذشت و اکنون آنا خود را به جای اومی گذاشت و همراه ایپولیتو و دانیلو از باریکادها بالا می‌رفت و در حالیکه سرودهای انقلابی می‌خواندند شلیک می‌کردند. نرم نرمک به اطاق پذیرایی نزدیک شد و در اطاق را به جلوفشار داد. هر سه روی زمین نشسته بودند و بسته بزرگی پر از روزنامه پیش رو داشتند و از دیدن آنا خیلی وحشت کردند. امانوئل پالتوی دانیلو را روی روزنامه‌ها انداخت و با فریاد به آنا گفت برو دور شو، آنا در حالیکه از اطاق دور می‌شد شنید که دانیلو ایپولیتورا به دلیل بی احتیاطی اش ابله خطاب می‌کند.

آنا ماجرای روزنامه‌ها را برای جوستینو تعریف کرد. او چنان یکه خورد که انگار دستش سوخته باشد. سپس لبانش را با انگشتانش آنقدر بهم فشرد که مثل سیاه زنگی‌ها لبها از لای انگشتانش بیرون زد، و در ضمن می‌گریه و خرخر می‌کرد. سپس لبان آنا را نیز میان انگشتانش گرفت و آنقدر فشار داد تا آنا دردش گرفت و بهم گلاویز شدند. ننه ماریا از اطاق پهلویی دستانش را بهم می‌کوفت و می‌گفت وقت خوابیدن است. جوستینو بدون اعتنا به اخطارهای ننه ماریا در حالیکه کتابهای مدرسه را توی کیف می‌گذاشت زیر لب و در گوش آنا گفت: روزنامه‌ها از فرانسه رسیده است. برای بار آخر رو به او کرد و در حالیکه لبانش را هنوز بهم می‌فشرد، گفت: - شتر دیدی ندیدی.

کونچتینا نیز به تدریج به اصل موضوع پی برد. دانیلو دایم خانه آنها بود و چراغ اطاق پذیرایی تا پاسی از شب گذشته روشن می‌ماند و ایپولیتو

مانند ایسامی که پدر خاطرات خود را می‌نوشت با انگشتانش روی شستی-های ماشین تحریر ضرب می‌گرفت. دانیلو و کونچتینا گاهی هنگام عبور از پلکان به یکدیگر می‌رسیدند و سلام کوتاهی می‌کردند. کونچتینا هنوز هم هنگام ملاقات دانیلو سرخ می‌شد و رو ترش می‌کرد. ولی دانیلو همان لبخند موزیانه و گستاخ همیشگی را بر لب داشت. کونچتینا برای وصله کردن جورابهایش در اطاق ناهارخوری می‌نشست. صدای رفت و آمد و جا به جا کردن صندلیها از اطاق پذیرایی در طبقه بالا به گوش می‌رسید. ایپولیتو محکم بر شستی‌های ماشین تحریر می‌نواخت و صدای قهقهه امانوئل مانند بغ بغوی کبوترها گاه و بی‌گاه از طبقه بالا به گوش می‌رسید. اطاق پذیرایی از همه اطاقهای خانه گرم‌تر و راحت‌تر بوده و ننه ماریا از اینکه دیگر نمی‌توانست از آن استفاده کند خیلی رنج می‌برد. پیانوی کونچتینا نیز در اطاق پذیرایی مانده بود و او نمی‌توانست تمرین کند. ننه ماریا می‌گفت ایپولیتو تا وقتی پدر زنده بود خیلی مظلوم و حرف شنو بود. ولی حالا کاملاً گستاخ شده و می‌خواهد امر و نهی کند. چرا در جای دیگری از دوستانش پذیرایی نمی‌کند؟ آنها عادت بد دیگری هم داشتند زیرا شبها سراغ آشپزخانه می‌رفتند و هرچه نان و پنیر بود می‌خوردند. دانیلو در خانه خودش سیر نمی‌شد و به نان و پنیر آنها بند بود. کونچتینا همچنان بدون توجه به حرفهای ننه ماریا به وصله کردن جورابهایش ادامه می‌داد و هر وقت صدای زنگ در را می‌شنید به سوی پنجره می‌رفت. ننه ماریا می‌گفت از چندی به اینطرف کونچتینا خیلی عصبی شده و علاجش آب گرم کیانچانو* است زیرا ضعف اعصاب به کبد مربوط می‌شود. اما ایپولیتو خسیس‌تر از آن بود که او را به آب گرم بفرستد، او فقط بلد بود بانان و پنیر شبانه از دوستانش پذیرایی کند. ننه ماریا هنوز پی به اصل قضیه نبرده بود و می‌پنداشت دانیلو واقعاً به خاطر کونچتینا و خوردن نان و پنیر به خانه آنها می‌آید. وقتی امانوئل و ایپولیتو در حضور جمع آلمانی صحبت می‌کردند به او بر می‌خورد و می‌گفت گفتگو به زبانی که دیگران نمی‌فهمند شرط ادب نیست. از طرف دیگر پس از فوت پدر دیگر اسمی از فاشیستها در میان نبود و ننه ماریا به تدریج آنها را به دست فراموشی سپرده بود. اگر گاهی نیز آنها را به یاد می‌آورد فقط می‌گفت پدر بی‌جهت آنها را محکوم کرده بود، زیرا در آفریقا پیروز شده بودند و بزودی در زمینهای آنجا قهوه می‌کاشتند. خواهر زاده‌اش

را برای استحمام به‌خانه می‌آورد و او را در اتاق پذیرایی گرم می‌کند
 زیرا می‌ترسید سینه‌پهلو کند، و از کتابهای ایپولیتو برایش می‌آورد تا بخواند
 و معلوماتش زیاد شود. ایپولیتو هر وقت ننه ماریا را می‌دید که از چارپایه بالا
 می‌رود تا از روی رف کتابی برای خواهر زاده‌اش بردارد خیلی آزرده
 می‌شد.

امانوئل گفت: - بابا و ماما به خانه برمی گردند. از چندی به اینطرف در منزل روبرو خانه تکانی بود. فرشها را می تکاندند و صندلیها را در حیاط گذاشته بودند. پنجره اطاقها کاملاً باز بود و صدای وزوز جارو برقی به گوش می رسید. بابا و ماما به خانه باز گشتند ولی جو ما نیامد. جو ما برای ادامه تحصیل به سوئیس رفته بود.

آمالیا نیز به خانه برنگشت، در فلورانس در آموزشگاه پرستاری ثبت نام کرده بود. امانوئل دیگر از کار آنها سردر نمی آورد. فرانس بطور ناگهانی غیبش زده بود و آمالیا نیز پس از نومید شدن از بازگشت فرانس گفته بود می خواهد پرستاری بخواند تا در صورت وقوع جنگ از زخمی ها پرستاری کند. از شهر ییلاقی بدش می آمد و به خانه هم نمی خواست برگردد فقط می خواست از زخمی ها پرستاری کند. امانوئل می گفت اگر آمالیا واقعاً خیال پرستاری دارد هیچ جا بیشتر از خانه خودش به پرستار احتیاج ندارند، از بابا بازخم اثنی عشر گرفته تا ماما که به ضعف اعصاب مبتلا است و باید از صبح تا غروب با چشمان بسته بر بستر دراز بکشد.

امانوئل دوسالی در کالج سوئیس که جو ما اکنون در آن ثبت نام کرده بود، درس خوانده بود ولی خاطره خوشی از آنجا نداشت. مدام از بابا و ماما خواهش می کرد اجازه بدهند به خانه برگردد؛ در کالج هیچ وقت نمی گذاشتند به حال خودش باشد و هر وقت با خودش خلوت می کرد می آمدند و او را به زور برای گردش در اطراف آن دریاچه های لوس و مبتدل بیرون می بردند. امانوئل می گفت آب و هوای سوئیس به جو ما می سازد، زیرا او لاشخور است و برای لاشخورهایی مثل او دوغ و دوشاب یکی است.

امانوئل از بازگشت بابا و مامان ناراضی بود، زیرا بابا شبها تا بازگشت امانوئل بیدار می ماند و وقتی او را می دید فوری می خواست بدانند تا آن وقت شب کجا بوده. امانوئل به او می گفت با همشاگردیهایش درس حاضر می کرده ولی چون گوش پدر سنگین بود مجبور بود داد بزند. در نتیجه مامان نیز از خواب می پرید و با صدای نرم نازکی از داخل اتاق می پرسید چه خبر است، و بابا بیشتر عصبانی می شد زیرا مامان هم بد خواب شده بود، و این داستان هر شب تکرار می شد. امانوئل از دست بابا و مامان به تنگ آمده بود و دیگر نمی توانست آنها را تحمل کند. دانیلو نیز برای اینکه امانوئل را دست بیندازد وقتی از مادرش صحبت می کرد می گفت «مامان» و صدای گربه از خودش در می آورد. مامان دانیلو که در مغازه قنادی صندوقدار بود زن درشت اندامی بود با انبوهی از گیسوان سفید و چشمانی درشت که می خواست از حدقه در بیاید. همیشه پشت دخیل می نشست و جوراب می بافت. دانیلومی گفت مادرش او را به زور لگد و کشیده بزرگ کرده و خیال می کند که سیلی و کشیده برای تقویت عضلات صورت مناسب باشد. اما وقتی دانیلو چهارده سالش تمام شده او را به حال خود گذاشته زیرا از تربیت او خسته شده و می گفته است که حالا او خودش باید بفکر تربیت خودش باشد. پدرش هرگز در صد تربیت او بر نیامده بود زیرا کسی در خانه از او حساب نمی برد. آنقدر شغل عوض کرده بود تا بالاخره فروشنده دوره گرد کارت پستال از آب در آمده بود.

وقتی دانیلو شبها به خانه بازمی گشت مادرش هنوز بیدار بود و رخت می شست و یا اطومی کرد. بی آنکه چیزی به او بگوید چند تا سیگار «سه ستاره» از کشوی میز در می آورد و به او می داد. دانیلومی گفت وقتی پدر و مادرها ما را کاملاً تربیت کردند نوبت ما می رسد که آنها را تربیت کنیم، نباید آنها را به حال خودشان گذاشت.

ناگهان دانیلو غیبش زد. بیش از یک هفته از آخرین باری که او را دیده بودند می گذشت و نه مادری یا شادی از امانوئل می پرسید آیا با دانیلوی منفور قطع رابطه کرده اند. امانوئل او را از اشتباه در آورد و گفت دانیلو برای رتی وفتی پاره ای از امور شخصی به تورینو رفته و به زودی بازمی گردد. صبح یکی از روزها هنگامی که آنها خود را برای رفتن به مدرسه آماده می کرد صدای زنگ در خانه برخاست. نه مادریا برای خرید روزانه از خانه بیرون رفته بود و کونچتینا نیز هنوز خواب بود. آنها در را باز کرد و خود را بایکی از خواهران دانیلو، همان که شانزده سال داشت و کونچتینا او را دختر

جلفی می‌دانست، روبرو دید. از آنها سراغ ایپولیتو را گرفت، وقتی فهمید که ایپولیتو بیرون رفته گفت باید با کونچتینا صحبت کند. آنها برای صدا کردن کونچتینا از پله‌ها بالا رفت. کونچتینا در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود و چتری پریشان موهایش از زیر لحاف بیرون مانده بود. بیدار کردن او کار آسانی نبود و پس از مدتی این دنده به آن دنده شدن و غرولند کردن بالاخره از خواب برخاست. وقتی شنید خواهر دانیلو آمده خیلی دست پاچه شد، کفشهای سرپایی را به پاهای لرزانش کشید و در حال پایین رفتن از پله‌ها بند پیراهن خوابش را به دور کمرش محکم کرد.

خواهر دانیلو در اطاق پذیرایی انتظار او را می‌کشید. حلقه‌های مجعد زلفش مانند ویرگول بر پیشانی‌اش ریخته بود و کلاه بره‌اش را کسه نوار رنگینی از آن آویزان بود یک بری بر سر گذاشته بود. دانیلو را در ایستگاه قطار تورینو دستگیر کرده بودند و او قبل از رفتن سفارش کرده بود در صورت بروز حادثه ناگواری قبل از همه ایپولیتو را با خبر کنند. آهسته و آرام صحبت می‌کرد و هنگام حرف زدن حلقه‌های مجعد زلفش را با انگشتان صاف می‌کرد و نوار رنگین کلاهش به پایین و بالا تاب می‌خورد. کونچتینا چنان رنگش پریده بود که قدرت تکلم نداشت و پیراهن خواب را با دستان لرزان به تنش می‌فشارد.

وقتی خواهر دانیلو با نوار رنگینی که بر شانه‌اش جست و خیز می‌کرد بیرون رفت کونچتینا بلافاصله آنها را به جای رفتن مدرسه به دنبال ایپولیتو و امانوئل فرستاد. آنها اول سراغ امانوئل رفت و او را از پنجره صدا کرد. تازه از خواب بیدار شده بود و از ایپولیتو خبری نداشت. شاید مثل هر روز به کتابخانه رفته باشد. آنها به او گفت هر چه زودتر به دیدن کونچتینا بشتابند زیرا کار مهمی با او دارد. سپس در حالیکه قلبش به تندی می‌تپید پا به دویدن گذاشت. دانیلو را دستگیر کرده بودند و باید هر چه زودتر ایپولیتو را در جریان می‌گذاشت. برای اولین بار مأموریت مهم و خطرناکی به او محول شده بود که او را از رفتن به مدرسه باز می‌داشت. ایپولیتو را بر پلکان کتابخانه دید و ماجرای دانیلو را آهسته و زیر لب برایش تعریف کرد. ایپولیتو به طارمی پلکان تکیه داد و در حالیکه پلک چشمانش تند تند بهم می‌خورد و لبانش منقبض می‌شد لحظه‌ای بی حرکت بر جا ایستاد. سپس با چنان سرعتی به سوی خانه دوید که آنها از تعقیب او عاجز ماندند.

امانوئل گفت باید شورای نظامی تشکیل بدهند و در حالیکه لنگ لنگان

در اطاق پذیرایی قدم می زد به آنا و کونچتینا اقرار کرد که دیگر جای پنهانکاری نیست و باید همه چیز را بی پرده با آنها در میان گذاشت. البته آنها تا کنون خود به همه چیز پی برده بودند ولی حاصل کلام اینکه: دانیلو را دستگیر کرده بودند و پلیس بزودی برای دستگیری آنها هم می آمد. مدارك وشواهد موجود را باید هرچه زودتر از بین ببرند. ایپولیتو دریچه بخاری را گشود و هرچه روزنامه و جزوه بود در آتش ریخت، اما روزنامه ها خیلی زیاد بود و هرچه می ریختند تمام نمی شد. تا يك بسته تمام می شد باز ایپولیتو پیانو را جا به جا می کرد و از پشت آن يك خروار جزوه های زرد و سبز و سرخ بیرون می کشید. بیرون خانه برف می بارید و هنگام بارش برف بخاری دود می کرد. آنا و کونچتینا به سوزاندن روزنامه و جزوه ها كمك می رساندند و دقت می کردند همه خوب در آتش بسوزند. امانوئل در حالیکه لنگ لنگان در اطاق راه می رفت قطرات درشت عرق را از صورت گلگون و خیسش پاك می کرد و به آنا و کونچتینا یاد می داد به پلیس چه بگویند. باید بگویند دانیلوی بیچاره عاشق کونچتینا شده بود و برای همین دایم به خانه آنها می آمد. و غیر از این چیزی نمی دانند. باید تا می توانند خود را بی دست و پا نشان بدهند. دختران خنگ و بی دست و پایی که جز ناز و کرشمه کار دیگری بلد نیستند. وقتی اسم «نازو کرشمه» را به زبان می آورد چنان سرانگشتانش در هوا به رقص می آمدند که گویی پرواز پروانه ها را تقلید می کنند. ایپولیتو بدون توجه به پر حرفی های امانوئل با چشمانی اشکبار از دود و آتش، ساکت و آرام در گوشه ای ایستاده بود و بسی آنکه هیچ نشانی از تعجب و حیرت در چهره اش خوانده شود به شعله های آتش که از دریچه بخاری زبانه می کشید نظر دوخته بود. مانند روزی که کتاب خاطرات پدر در آتش سوخته بود چهره ای آرام و خسته داشت.

وقتی ننه ماریا پس از خرید روزانه به خانه بازگشت روزنامه ها و جزوه ها همه سوخته بودند و او بویی نبرد. کونچتینا گفت آنا را به دلیل سرما خوردگی به مدرسه نفرستاده است. از طرف دیگر با آن همه دودی که فرو داده بود برای آنا کمی سرفه کردن چندان مشکل نبود. هنگامی که جوستینو از مدرسه بازگشت آنا به پیشوازش شفافیت تا او را از دستگیری دانیلو با خبر کند. اما جوستینو خودش از همه جا خبر داشت زیرا خبر دستگیری دانیلو در همه شهر پیچیده بود. از طرف دیگر امکان نداشت بتوان جوستینو را با خبر تازه ای غافلگیر کرد زیرا او همیشه از همه جا با خبر بود.

آن روز و سراسر روز بعد را در انتظار پلیس بسر بردند. ایپولیتو به

امانوئل گفت نباید پلیس آنها را با هم ببیند و بهتر است که او به خانه خودش برود. ولی امانوئل گفت اعصابش خرد است و نمی‌تواند به خانه برگردد. از ایپولیتو خواست به او اجازه بدهد که پیش آنها بماند: اگر پلیس وارد می‌شد می‌پرسید آنجا چکار می‌کند، می‌توانست جواب بدهد که او هم دیوانه‌وار عاشق کونچتینا شده و یا آنها را دوست دارد. هرچه باشد پلیس از داستانهای عاشقانه خوشش می‌آید. آنها در کنار پنجره به ریزش برف که بی‌وقفه می‌بارید نگاه می‌کرد، جاده در هوای برفی تهی و خاموش بود و پلیسی در آن به چشم نمی‌خورد. در حال ورودی چشمان آنها به دستکش دانیلو افتاد که قبلاً جامانده بود و از دیدن آن حالش دگرگون شد. او دانیلو را مانند رؤیایی دور و دست نیافتنی می‌پنداشت، رؤیایی که روزگاری در دسترس و قابل لمس بود. اما اکنون مثل مرده‌ها در دوردست می‌زیست و مانند مرده‌ها هیچکس از دیده‌ها و شنیده‌هایش هرگز با اطلاع نمی‌شد.

آنها پرسید آیا باید دستکشها را هم بسوزانند. امانوئل غش غش خندید و گفت مگر اسم دانیلو را رویش نوشته‌اند. جوستینو از دستکش خیلی خوشش آمد چون که از پوست مصنوعی گراز بود. ولی امانوئل گفت به آن دست نزنند تا به مادرش باز گردانند. امانوئل برای ملاقات مادر دانیلو به قناری رفت. دستکش را همراه مقداری وجه نقد به او داد تا برای دانیلو بفرستند، اگر در زندان پول کافی نداشت چیزی که کاسه آش بیمزه و گرده‌ای نان خالی چیزی نصیبش نمی‌شد. دانیلو در زندان جدید تورینو محبوس بود و به او بد نمی‌گذشت. امانوئل از راحتی خیال مادر دانیلو تعجب می‌کرد و می‌گفت اگر روزی خود او را دستگیر کنند ماما دچار چنان تشنج اعصابی می‌شود که صدای فریادش تا به آسمان می‌رسد.

هرچه در انتظار پلیس ماندند خبری نشد و همه پک شدند، ولی امانوئل هنوز رضایت نمی‌داد و می‌گفت پلیس مخصوصاً او و ایپولیتو را آزاد گذاشته تا از دور مراقب رفتارشان باشد. سپس تصمیم گرفتند ایپولیتو مدت یک ماه به «باغ آلبالو» برود و امانوئل نیز به دیدن آملیا برود و ببیند آیا موفق به آموختن پرستاری و فراموش کردن فرانس شده است یا نه.

ایپولیتو از «باغ آلبالو» بازگشت و سگ را با خود آورد. برایش لانه‌ای باچوب و تخته درحیاط ساخت. یکروز تمام اره کرد و میخ کوبید و بعد هم آنرا رنگ کرد. ولی سگ از لانه بیزار بود و نمی‌خواست توی آن برود. شاید ازبوی رنگ بدش می‌آمد زیرا کمی دور و بر لانه می‌پلکید و سپس به راه خود می‌رفت. مبل‌ها را بادندان پاره می‌کرد و با اینکه ایپولیتو هر هفته او را می‌شست بازهم کثیف بود.

اما همسایهٔ روبرو سگ را بیرون انداخته بود، زیرا شبها پارس می‌کرد و نمی‌گذاشت مامان راحت بخوابد. درخانهٔ آنها دیگر کسی پینگ‌پنگ بازی نمی‌کرد و میز پینگ‌پنگ با توری پاره فراموش شده و در گوشه‌ای افتاده بود. پیرمرد درحالیکه شکم خود را باروزنامه می‌پوشاند بر مبل راحتی دراز می‌کشید و آفتاب می‌گرفت و هر وقت جا به جا می‌شد صدای خش خش روزنامه‌ها بلند می‌شد. یکی از روزها سروکلهٔ فرانس پیدا شد. هوا گرم شده بود و او کت و شلوار کتان سفید با پیراهن نیلی رنگ به تن داشت و چمدانی باراکت تنیس حمل می‌کرد. پیرمرد از دیدن او تعجب کرد و فرانس دم گوش اوداد زد که از مسابقات تنیس باز می‌گردد.

باری امانوئل در بازگشت به خانه قبل از همه فرانس را دید. بعدها به کونچتینا اقرار کرد که بایدن فرانس می‌خواست از همان راهی که آمده بود بازگردد زیرا از ریختن او بیزار بود و می‌دانست از فاشیستها پول می‌گیرد تا جاسوسی او و ایپولیتو را بکند. و گرنه با اینکه آهی در بساط نداشت این همه لباسهای رنگارنگ را از کجا می‌آورد و می‌پوشید. امانوئل برای دیدار آملیا به فلورانس رفته بود. از آنجا با هم به رم و سپس به ناپل رفته بودند.

آمالیا خیلی لاغر و ضعیف شده بود و امانوئل به او پیشنهاد کرده بود برای مدتی آموزشگاه را ترك کند. هنگام یادآوری سفر سرش را می‌خارانند. سفر بدی بود، با آمالیا به موزه‌های واتیکان رفته بودند و غرفه‌های رافائل را به او نشان داده بود. ولی آمالیا دایم می‌گریست، حتی هنگامی که برای صرف ناهار به رستوران می‌رفتند و فقط تخم مرغ عسلی سفارش می‌داد و در آنجا هم می‌گریست. از دوری فرانس اشک می‌ریخت. هر چه امانوئل می‌گوشتید به او بفهماند که فرانس او را دوست ندارد بی‌فایده بود. آمالیا می‌گفت فرانس او را دوست دارد، فقط چیزی بسیار هولناکی که او از شرح آن عاجز است، آن دورا از هم جدا می‌کند. با یادآوری آن چیز سیل اشک از چشمانش جاری می‌شد و صورتش را بادستانش می‌پوشانید. امانوئل علاقه‌ای به دانستن اسرار آمالیا نداشت ولی می‌دانست شبی در ویلای متونه آمالیا به همه چیزی پی برده بود و روز بعد هم فرانس از آنجا رفته بود. آمالیا تصمیم داشت آموزشگاه پرستاری را ترك کند و تاریخ هنر بخواند. اما وقتی از کنار تابلوهای رافائل در موزه‌های واتیکان می‌گذشتند حتی نیم‌نگاهی هم نثار تابلوها نکرده بود. آمالیا چون نمی‌خواست به خانه برگردد در پانسیون کوچکی در رم برایش اطاق گرفت. از طرف دیگر حالا پس از بازگشت فرانس همان بهتر که از خانه دور بماند. امانوئل دل‌پر-دردی داشت، با دوست زندانی و خواهر درمانده‌اش از يك طرف، و زخم معده پدر و يك عالم امتحانات دانشگاهی از طرف دیگر نمی‌دانست بچه‌خاکی بر سر کند. با آمدن فرانس جاسوس دیگری آمدی به سیاست هم برایش نمائنده بود. ایپولیتو به نشانه مخالفت با گفته‌های اوسرش را تکان داد و گفت فرانس جاسوس نیست، اوفقط موجود بینوایی است که برای هنر نمایی در مسابقات تنیس ساخته شده است.

امانوئل تنها برای خوردن و خوابیدن به خانه خودشان باز می‌گشت. صبح‌ها با ایپولیتو روی بالکن درس حاضر می‌کرد ولی حوصله درس خواندن نداشت، ایپولیتو که فقط برای غذا دادن به سگ کتا بهارا از خود جدا می‌کرد کفش را بالا می‌آورد. می‌گفت ایپولیتو مثل بانوان سالخورده سگش را تر و خشک می‌کند و او را به گردش می‌برد، نمی‌دانست از کی روح بانوان سالخورده در جسم او حلول کرده بود.

گاهی اوقات خواهر دانیلو با اخبار تازه‌ای از راه می‌رسید. دیگر کلاه بره بانوار رنگارنگ به سر نداشت. در عوض کلاه کله قندی با گل‌های پارچه‌ای بر سر می‌گذاشت. به جای نوار کلاه که روزی بر شانه‌اش جست و خیز می‌کرد حالا

سر وسینه خود را تکان می داد. وضع دانیلو خوب بود و مدرکی بر علیه او نیافته بودند. او را به خاطر تماس با گروهی در تورینو دستگیر کرده بودند، گروهی دوسه نفری که اکنون همه در زندان در انتظار محاکمه بسر می بردند. دانیلو تا روز محاکمه آنها قطعاً از زندان آزاد می شد و به دادگاه نمی رفت. فقط افسوس که از امتحاناتش عقب مانده بود. دانیلو حسابداری و سر رشته داری می خواند ولی می خواست تغییر رشته بدهد. در زندان داشت زبان آلمانی یاد می گرفت و به مادرش نوشته بود امیدوار است تا آلمانی را کاملاً یاد نگرفته از زندان آزاد نشود. نامه های دانیلو مادرش را عصبانی می کرد. وقتی خواهر دانیلو می آمد ایپولیتو برای سلام و احوالپرسی و شنیدن اخبار دانیلو از بالکن پایین نمی آمد. زیرا علاقه ای به شنیدن اخبار او نداشت. وقتی کونچتینا و امانوئل پس از رفتن خواهر دانیلو برای گزارش خبرهای او روی بالکن می آمدند ایپولیتو چندان علاقه ای نشان نمی داد. امانوئل سرش داد زد که از ماهی خون سردتر شده و از شدت بی خیالی آدم را کلافه می کند. ایپولیتو به لبخند کج و کوله ای اکتفا می کرد و دوباره کتابش را برمی داشت و به درس خواندن ادامه می داد. امانوئل می گفت ایپولیتو کفر آدم را بالا می آورد، در عوض کونچتینا دختر غازیینی است و کسی را کلافه نمی کند، دستش را می گرفت و کف دستش را می بوسید. می گفت کونچتینا بر اثر شب زنده داری و بی خوابی های فراوان خیلی لاغر شده و هاله سیاهی که دور چشمانش حلقه زده صد چندان بر زیبایی او می افزاید. کونچتینا نامزدهایش را ترك کرده بود زیرا می خواست درس بخواند. اما امانوئل معتقد بود کونچتینا هنوز نامزدهای رنگارنگ خود را فراموش نکرده است، بخصوص دانیلو عاشق سینه چاک قدیمی اش را که اکنون در زندان بسر می برد. کونچتینا با خشم دستش را از دستان امانوئل بیرون می کشید و با سرعت از بالکن فرار می کرد. امانوئل با خنده و تمسخر می گفت اکنون مطمئن است که کونچتینا به خاطر کم محلی هایی که در گذشته نسبت به دانیلو روا داشته، بخصوص ساعات درازی که در سرمای زمستان او را پشت در خانه منتظر گذاشته، سخت پشیمان شده است. می گفت: "هر که طاووس می خواهد باید جور هندوستان را هم بکشد و هر که مهر زنان را می خواهد باید زندان را بيازمايد."

هوا گرم شده بود و ماما بافرانس به دریاچه ای که همان نزدیکی ها بود می رفتند. ماما دیگر ضعف اعصابش برطرف شده بود. لباسهای رنگارنگ می پوشید، کلاه حصیری به سرمی گذاشت و صبح زود بافرانس از خانه خارج

می‌شدند و تادیر گاه باز نمی‌گشتند. امانوئل همیشه دلوایس آنها بود زیرا فرانس دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد و از سرعت لذت می‌برد. همه شهرپشت سرمامان و فرانس حرف می‌زدند ولی امانوئل یا خبر نداشت یا به روی مبارکش نمی‌آورد. ولی نه ماریا که از همه جا خبر داشت وقتی امانوئل خانه نبود با سرزنش می‌گفت شرم و حیا کجا رفته است، مامان و فرانس همه جا مثل دودلداده ظاهر می‌شوند. از پنجره به پیرمرد که در حیاط خانه آفتاب می‌گرفت نگاه می‌کرد و دلش به حال او می‌سوخت. بیچاره پیرمرد چه کلاه گشادی سرش رفته بود. اما پیرمرد راحت و آسوده درمبل سفری لم داده بود و شکمش را در آفتاب تابستان باروزنامه می‌پوشانید زیرا از جریان هوا وحشت داشت. وقتی فرانس و مامان از خانه بیرون می‌رفتند برایشان دست تکان می‌داد. انگار کلاه دیوئی برای سرش زیاد هم گشاد نبود و یا شاید هم به داشتن آن عادت کرده بود. طفلک پیرمرد بیچاره، از زخم اثنی عشر رنج می‌برد و در شهر شهرت داشت که آفتابش لب بام است و به زودی می‌میرد. روزی که بالاخره مرد مامان و فرانس هنوز داشتند در دریاچه آب‌تنی می‌کردند و امانوئل برای بازگرداندن آنها با سرعت به سوی دریاچه شتافت.

تشییع جنازه پیرمرد با مراسم بسیار باشکوهی برگزار شد. صف افرادی که در آن شرکت داشتند مانند ماری به دور شهر می‌پیچید. حلقه و تاج گل‌های فراوانی آورده بودند. سورچی کالسکه کلاه گیس سبیدی به سر داشت و اسبان کالسکه شب کلاه سیاه داشتند. مامان با روبنده سیاه بازو به بازوی امانوئل در صف اول به چشم می‌خورد. آمالیا و جوما که تلگرافی خبر شده بودند، همراه فرانس با لباس رسمی مشکی و دستکش خاکستری، در کنار مامان با وقار و موزون قدم برمی‌داشتند. کارگران کارخانه صابون‌سازی که در میان آنان مادر دانیلو نیز به چشم می‌خورد در صف‌های بعدی حرکت می‌کردند. مادر دانیلو که پس از دستگیری دانیلو از قنای اخراج شده بود اکنون به کمک امانوئل در کارخانه صابون‌سازی استخدام شده بود. در گورستان سخنرانی مبسوطی پیرامون فضایل پیرمرد و درباره کارخانه صابون‌سازی که او از صفر شروع کرده و کم‌کم آنرا به کارخانه‌ای بزرگ و شکوفا تبدیل کرده بود ایراد شد. آنها و کونچتینا حوصله‌شان سر رفته بود و داشتند از گرما هلاک می‌شدند. آنها جوما را که روبه‌رویش ایستاده بود بانگاه برانداز می‌کرد. شلوار بلندی پوشیده بود، ظاهری مردانه و موقر داشت و به عادت همیشه موهای ذلقش را با حرکت سر از پیشانی دور می‌کرد. آنها فقط در روز تشییع جنازه او را دید

و نتوانستند با هم صحبت کنند، پس از تشییع جنازه جوما به کالج خود در سوئیس بازگشت.

پس از باز کردن و خواندن وصیت نامه پیرمرد آملیای بی قرار بلافاصله شهر را ترک کرد. به امانوئل گفته بود برای اتمام دوره پرستاری به آموزشگاه باز می گردد، ولی امانوئل می دانست که دروغ می گوید. تمام مدت با مامان قهر بود و از اطاقش خارج نمی شد. مامان نیز از اطاقش بیرون نمی آمد، فرانس با چهره ای مغموم در خانه قدم می زد و سعی می کرد سر صحبت را با امانوئل باز کند. قرائت وصیت نامه مراسم طولانی و خسته کننده ای بود، همه اعضای خانواده همراه عموجان سرهنگ و مرد محضردار پیرامون میز بزرگی نشسته بودند. عموجان سرهنگ برادر پیرمرد و قیم جوما بود. فرانس که در قرائت وصیت نامه شرکت نداشت بیرون در انتظار می کشید، گاهی در را باز می کرد و می گفت قالی فروش یا لباسشویی آمده، یا ناهار حاضر است، و یا مهملاتی از این قبیل. ولی عموجان سرهنگ به او چشم غره می رفت. طبق وصیت نامه پیرمرد، مامان فقط اجازه داشت از عواید دارایی اش استفاده کند در حالیکه سهام کارخانه صابون سازی بطور مملووی بین سه فرزند تقسیم می شد. مامان پس از خواندن وصیت نامه رنگش پوید و پرسید عواید یعنی چه، اما عموجان سرهنگ از او خواست ساکت باشد تا سرفرصت برایش توضیح بدهد.

هنوز چند روز از عزیمت آملیا نگذشته بود که فرانس نیز برای رسیدگی به پاره ای از امور بورس شهر را ترک کرد. امانوئل و مامان در خانه تنها ماندند، شام و ناهار را سر میز بزرگ ناهارخوری می خوردند. مامان پس از ناهار کفشهایش را در می آورد و روی کاناپه دراز می کشید. نمی دانست چرا آملیا از او گریزان است و یا عواید دارایی اش چقدر است. از کم و زیاد آن اطلاع نداشت و نمی دانست آیا می تواند گاهی برای خودش پیراهن مناسبی بخرد یا نه. امانوئل گونه او را می بوسید و می گفت همه دار و ندارشان به او تعلق دارد. مامان از امانوئل تشکر می کرد و می گفت پس از سردی و بی مهری که از آملیا و جوما دیده است اکنون چشم امیدش به او است. جوما خیلی در این اواخر سرد و متکبر شده بود. امانوئل مامان را برای گردش به خارج شهر می برد ولی وقتی به دریاچه می رسیدند مامان چشمان خود را برهم می گذاشت زیرا دریاچه روزمرگ با با راندای می کرد. امانوئل پارا روی گاز می فشرد و مامان چشمانش را می بست و تا وقتی که از دریاچه دور نشده بودند آنرا باز نمی کرد. می گفت صبح روزی که برای آب تنی به دریاچه رفته بودند با با حالش خیلی خوب بود و گونه هایش

از سلامتی گل انداخته بود و او هرگز نمی‌توانست تصور کند که بابا به این زودی بمیرد. تصمیم گرفت پیکرهٔ یادبودی از او بسازد و در حیاط کارخانه نصب کند.

امانوئل از وقتی برای هوا خوری با مامان بیرون نمی‌رفت برای مرور درسها نزد ایپولیتو می‌آمد. ایپولیتو به او می‌گفت حالا که رئیس کارخانه شده حق دارد دوستان بینوایش را فراموش نکند، بازویش را به سوی ساختمان آجری کارخانهٔ صابون سازی دراز می‌کرد و به امانوئل می‌گفت آن کارخانه از این پس به او تعلق دارد. ولی امانوئل چشمانش را بادست می‌پوشانید زیرا نمی‌خواست ریخت کارخانه را ببیند. به پدرش قول داده بود پس از اخذ لیسانس در آنجا کار کند، اما حاضر بود هرچه دارد بدهد و هرگز رنگ آن کارخانه را نبیند. از هرچه صابون است بیزار بود و می‌خواست دهان هر کسی را که يك ذره صابون به او نشان بدهد بامشت خرد کند.

در امتحانات همه غیر از جوستینو که تجدیدی آورده بود قبول شدند. پس از پایان امتحانات ایپولیتو می‌خواست به «باغ آلبالو» برود ولی کسی حاضر نبود او را همراهی کند و او هم نمی‌خواست تنها به سفر برود. نه ماریا منتظر بود خواهرش او را به جنووا دعوت کند، آنا و جوستینو در انتظار نامهٔ چنزورنا بودند تا به قصر او که برج و باروهای قناسی داشت بروند. شاید حالا که پدر نبود تا مخالفت کند می‌توانستند دعوت او را بپذیرند؛ اما چنزورنا به هلند رفته بود و از آنجا برای همه نامه فرستاده بود. دیگر کسی نبود که آنها را به جایی دعوت کند. ایپولیتو نیز امان نمی‌داد، ولی کونچتینا اصرار داشت در شهر بماند زیرا پایان نامه‌ای دربارهٔ داسین* می‌نوشت و ناگزیر بود به کتابخانه مراجعه کند. امانوئل هم ناگزیر بود مامان را به ویلایی که در منتونه داشتند بسپرد ولی قول داد پس از سرو سامان دادن او به «باغ آلبالو» بیاید. نه ماریا می‌گفت چقدر امانوئل نادان است، آدم ویلایی در منتونه داشته باشد ولی برای گذراندن تعطیلات به «باغ آلبالو» بیاید که حتی آب لوله کشی هم ندارد.

در اوایل ماه مه امانوئل به «باغ آلبالو» آمد و ایپولیتو دیگر هنگام راهپیمایی تنها نبود. امانوئل در کوره راههای پرپیچ و خم دشت لنگان لنگان به دنبال او می‌شتافت و چهره‌اش بر اثر تابش آفتاب و بحث فراوان دایم داغ و برافروخته بود. جوستینو همراه دختران و پسران اراذل شبها به مرکز دهکده می‌رفت و تادیر وقت زیر درختانی که در لابلاي شاخ و برگشان فانوس کاغذی روشن بود می‌رقصید. اکنون آنچه را روزی پدرو منع کرده بود با خیال راحت انجام می‌دادند. آنادر رودخانه، جایی که چشمه آرام و خنکی داشت، آب‌تنی می‌کرد و ننه‌مار یا در ساحل با زوجه‌ها و کودکان اراذل آفتاب می‌گرفت و از هردی صحبت می‌کردند.

روزی هنگام غروب آفتاب همه زیر آلاچیق نشسته بودند و داشتند شام می‌خوردند که اتومبیلی بیرون در توقف کرد و صدای بهم‌خوردن در اتومبیل و جیرجیر باز شدن در آهنی باغ به گوش رسید. در آن ساعت شب انتظار آمدن کسی را نداشتند. ناگاه در انتهای راهرو مردی با بارانی سفید دراز و کلاهی مچاله شده از دور نمایان شد. امانوئل از جا بلند شد و با دلواپسی دور میز پرسه زد. ولی بیگانه پلیس نبود بلکه چنرورنا بود و همه را در آغوش کشید. پس بالاخره او را که سالها از همه جای دنیا شکلات و کارت تبریک می‌فرستاد از نزدیک دیدند. همیشه او را مردی مثل پدر پیرو سالخورده تصور کرده بودند. اما او اصلاً پیر نبود. فقط چند لکه سپید در موهای سرش دیده می‌شد. ننه‌مار یا در حالیکه سیورسات شام را تهیه می‌دید غرغرکنان می‌گفت نمی‌داند چرا از همه جای دنیا، از هلند و از منتونه، به آن کلبه محقر که جای جم‌خوردن ندارد می‌آیند و سرا و خراب می‌شوند.

اما انگار به چنرورنا نمی‌آمد که زیاد پولسدار باشد. بارانی سفید

بلندی مثل لباس خواب به تن داشت و زیر آن پلوور کثیف و رنگ‌رو رفته‌ای پوشیده بود. چمدانهای بزرگی همراه داشت که با طناب بهم بسته بود. آنها را از بار بند ماشین پیاده کرد. گره طنابها را که باز کرد از توی چمدان زیر شلوارها و جوراب کهنه‌های زیادی بیرون ریخت. آنها و جوستینو که منتظر گرفتن سوغات بودند در میان جورابهای کهنه چشمشان به چندتا عکس افتاد، عکسها را در هلد گرفته بود و چون باران می‌آمده خوب از آب در نیامده بود. چنزورنا ناگهان بادست به پیشانی‌اش کوبید و گفت یادش رفته سوغات بیاورد، باید او را ببخشند چون از بس به فکر هدیه و سوغات بوده بالاخره همه را از یاد برده است. از میان خرت و پرتها چند قوطی تن بیرون کشید و با هم از آن چشیدند و تا پاسی از شب گذشته زیر آلاچیق ماندند. چنزورنا می‌خورد و می‌آشامید و سیگار دود می‌کرد و خیال خوابیدن نداشت.

هنگام بازگشت به اندرون چنزورنا ناگهان با چشمانی اشك آلود پای پله‌ها توقف کرد. انگار هنوز پدر را با شلوار فلانل سفید و آب نباتی در دهان در حال پایین آمدن از پله‌ها می‌بیند. انگار صدای خوش آهنگ او را آنگاه که می‌گفت: «حالا که یار شاطر نیستی بار خاطر نباش»، هنوز در گوش دارد. - چنزورنا با دست سر و موی ایپولیتو را نوازش کرد و گفت چقدر به جوانیهای پدر می‌ماند. اما ایپولیتو عبوس و بی حرکت در جای خود باقی ماند و مثل مواقعی که از او تعریف می‌کردند چشم به زمین دوخت.

چنزورنا در «باغ آلبالو» جا خوش کرده بود و هر روز صبح حمام می‌گرفت و چون می‌دانست در «باغ آلبالو» آب لوله کشی ندارند با خودش لوله لاستیکی آورده بود. ننه‌ماریا سرچاه تلمبه می‌زد و با سطل از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. اما بی فایده بود زیرا چنزورنا پس از آب تنی کثیف تر و چرک‌تر از اول از حمام خارج می‌شد. چنزورنا مردی تنومند و قد بلند بود. در چهره او غیر از مو و ابرو و سبیل و یک عینک دسته شاخی بزرگ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. مثل دیگر مردان در بند پوشیدن کت و شلوار نبود، ولی پیراهن‌های بافتنی گشاد می‌پوشید و به جای کفش چیزهای عجیب غریبی مانند صندل، گالش و گیوه به پا می‌کرد. چندین قوطی کنسرو تن و چند بطری کنیاك با خود آورده بود و همیشه پس از ناهار یکی از قوطی‌های تن را باز می‌کرد و قاشق قاشق می‌بلعید. ننه‌ماریا از او می‌رنجید و فکر می‌کرد غذایش خوب و کافی نبوده است. صبح تا از خواب برمی‌خاست سیگاراش را روشن می‌کرد. بعد سراغ قوطی تن می‌رفت و تا می‌توانست می‌خورد و می‌آشامید و تندوتند

نامه می نوشت. يك بار شیشه جوهر از دستش افتاد و روی قالی ریخت، ننه ماریا با خمیر نان و شیر به جان لکه جوهر افتاد ولی هر کار کرد لکه پاک نشد که نشد و قالی زیبایی برای همیشه از دست رفت. چنزورنا در حالیکه شاهد کوشش ننه ماریا برای پاک کردن لکه از متن قالی بود می گفت این لکه لیدی مکبث است که تمام عطرهاى عربستان نیز نمی تواند آنرا بشوید. ایپولیتو به ظاهر چیزی نمی گفت ولی در واقع خیلی دلگیر شده بود. چنزورنا سر میز ناهار برای تسلی او با کف دست محکم به پشتش می نواخت به طوری که از جا می پرید. به او قول می داد که در اولین فرصت يك قالی زیبای سمرقندی برایش بفرستد. سپس سرش را با حسرت تکان می داد و می گفت فقط ظاهر ایپولیتو به پدر رفته است در حالیکه باطنش خیلی با او فرق دارد زیرا پدر وقتی به سن و سال او بود می توانست همه دار و ندارش را در يك چشم به هم زدن از دست بدهد و خم به ابرو نیاورد.

چنزورنا اغلب با ایپولیتو و امانوئل برای گردش و شکار بیرون می رفت. می گفت ایپولیتو بلد نیست چطور کمین بنشیند و چگونه هدف گیری کند و برای همین است که هیچ وقت شکاری نصیبش نمی شود، از طرفی سنگ هم سنگ شکاری نیست. چنزورنا خسته و ناراضی به خانه باز می گشت و زیر آلاچیق می نشست و با حسرت سرش را تکان می داد و می گفت حیف از امانوئل و ایپولیتو که در غبار و مه گم شده اند، خود را عقل کل می دانند ولی بلد نیستند يك گنجشك ساده را شکار کنند. دوتا نیمچه روشنفکر امل بیشتر نیستند؛ یعنی غم انگیزترین و مبتذلترین موجودی که روی کسره زمین پیدا می شود. آنها جلوتر از نوك بینی شان را نمی بینند در حالیکه او همه دنیا را از آمریکا گرفته تا قسطنطنیه و لندن دیده است. وقتی از مكزيك یا لندن به ایتالیا نگاه می کنی ایتالیا به اندازه يك شپش هم نیست که تازه موسولینی فضله آن شپش است. اما ایپولیتو و امانوئل حتی ایتالیا را هم نمی شناختند، جز شهر کوچکی که در آن می زیستند هیچ جای ایتالیا را ندیده بودند و می پنداشتند همه ایتالیا مثل شهر كوچك خودشان مرکب از چند معلم و حسابدار و شاید چند کارگر باشد، حتی حسابداران و کارگران نیز در محيله آن دو تبدیل به معلم و پرفسور می شدند. و فراموش می کردند که ایتالیا کشیش و دهقان هم دارد. به عکس ایتالیا فقط از کشیش و دهقان تشکیل شده است زیرا کارگران و پرفسورها نیز در واقع همان کشیشها و دهقانان هستند. چنزورنا به بانك بلند می گفت ایتالیا جنوب هم دارد، و وقتی اسم جنوب را به زبان

می آورد از نیمکت پایین می پرید بامشت روی میز می کوبید و بازوانش را به طرفین می گشود. امانوئل و ایپولیتو از جنوب و دهقانان جنوب که قوت یومیه شان چند دانه باقالا بیشتر نبود هیچ چیز نمی دانستند. امانوئل لنگان لنگان روی چمن بالا و پایین می رفت و عرقش را خشک می کرد و هر چند یکبار سرش را به سرعت برمی گرداند و نفسش را در سینه حبس می کرد انگار می خواست چیزی بگوید ولی چیزی نمی گفت. حتی ایپولیتو نیز که پایش را از دو طرف نیمکت آویزان کرده بود و با گوشهای سبک و ر می رفت به لبخند کج و کوله ای اکتفا می کرد و جواب نمی داد. چنزورنا در ادامه صحبت هایش می گفت دیگر وقتی برای این حرفها باقی نمانده است، زیرا جنگ به زودی شروع می شود و گازهای خفه کننده همراه ویروسهای وبا از آسمان بر سر مردم نازل می شوند و جاننداری را بر کره زمین باقی نمی گذارند.

نا گهان چنزورنا مرد روستایی را کشف کرد، هر چند که او از روستائیهای جنوب نبود ولی هر چه بود روستایی بود و مهم نبود اگر به جای چند دانه باقالا هر روز ناهار کبک و تیهو می خورد و بادیه های گنده سوپ چرب و لذیذی که وقت ناهار نوش جان می کرد از آب زیپویی که ننه ماریا به نام سوپ به خورد آنها می داد خیلی مقوی تر بود. هر چه بود روستایی بود و چنزورنا از او همین را می خواست. سیگار هایش را به او تعارف می کرد و مرد روستایی با نان گندم و سالامی از او پذیرایی می کرد. ساعات طولانی در حیات می نشستند و با هم خلوت می کردند. مرد روستایی از ایپولیتو که نسبت به او بدگمان شده بود خیلی گله داشت. در کودکی او را سواد گاری می کرده و با خودش به گردش می برده ولی حالا ایپولیتو همه چیز را فراموش کرده بود. هیچ سر رشته ای از کار زراعت نداشت ولی وانمود می کرد که همه چیز را می داند و به خصوص هیچ وقت از نتیجه محصول راضی نبود. چنزورنا با جان و دل به حرفهای او گوش می داد و از این که شاهد دیگری علیه ایپولیتو پیدا کرده است قند در دلش آب می شد. هنگامی که ایپولیتو و امانوئل از شکار بازمی گشتند به سوی آنها می شتافت و می گفت صد رحمت به مرد روستایی که کله اش مثل کله آن دو از غبار و مه پر نشده است. به ایپولیتو می گفت نباید چنین مردی را از خود برنجاند. اگر او از محصول برمی دارد نازشش است، چرا باید مقداری از محصولی را که يك سال از عمر عزیزش را شبانه روز صرف کشت و برداشت آن کرده است برای خودش بر ندارد؟ آنهم وقتی که امثال ایپولیتو در خانه شهرشان نشسته اند و به اپتالیای بدون روستایی می اندیشند. از طرف

دیگر، او دزدی می کند زیرا می داند که در این دنیای پلید جز با دزدی کردن و دریدن پیراهن از تن یکدیگر نمی توان به نان و آب رسید. البته دزدی کار خوبی نیست و باید روزی از این عمل ناشایست دست برداشت اما چرا رعیت ایپولیتو باید پیشقدم شود؟ اما نوئل غرغر کنان می گفت این حرفها دیگر کهنه شده است. چنزورنا فریاد می کشید که می داند این حرفها کهنه شده اند ولی اگر حقیقت دارند چرا نباید آنها را تکرار کرد؟ و تازه حال می فهمید که چرا اما نوئل و ایپولیتو در غبار و مه گم شده بودند زیرا از حرفهای کهنه می ترسیدند و مثل اطفال خردسال در خواب و خیال بسر می بردند و با رؤیاهای مسکین و خالی از شور و امید خود، رؤیاهای خشک و بی حاصل پرفسور مآبانه خود، به تدریج مثل دوتا پیر بچه، دوتا پیر بچه دانشمند، شده بودند. زنان زیبا و خوش آب و رنگ روستایی در دشت و صحرا از کنارشان می گذشتند ولی آنها غرق رؤیاهای خشک و بی حاصل خود بودند. زنان روستایی خوش آب و رنگ از کنارشان عبور می کردند و آنها چشم از زمین بر نمی داشتند. سپس چنزورنا جوستینورا صدا می کرد و پس از آنکه دستی به سر و گوش او می کشید و او را پسر عاقل و سالمی می خواند از او می خواست تا دستش را بگیرد و با خود برای رقصیدن بیرون ببرد زیرا می خواست با دختران «اراذل» که خیلی زیبا و تودل برو بودند آشنا بشود.

ایپولیتو بار دیگر، همان طور که در پیشانی اش نوشته شده بود، کسی را که از آزار او دلشاد و خرسند می شد پیدا کرده بود. چنزورنا برای آنکه او را اذیت کند می گفت چه پسر زیبایی است، حیف از این همه زیبایی، به او نگاه کنید تا بفهمید چقدر زیباست، می تواند زنان بسیاری را عاشق و دلخسته خود کند ولی به آنها محل نمی گذارد، در عوض همیشه به فکر غلات و قالی و افکار مه - آلود خودش است و از کنار زنان زیبا با بی اعتنایی می گذرد. - جوستینو و آنا که دایم ایپولیتو را دیده بودند گویی برای اولین بار پی به زیبایی او می بردند: کت فاستونی فرسوده اش را با بی میلی بر شانه انداخته بود و با پوتین های کهنه سر بازی اش روی صندلی راحتی زیر آلاچیق دراز کشیده بود، بادستان کشیده و انگشتان درازش گوشهای سگ را نوازش می کرد و موهای طلایی و لطیف او در بالای سرش جمع می بستند. مانند مواقعی که دیگران او را می رنجاندند لبخند کج و کوله ای بر لب داشت. آنا و جوستینو از آن پس چهره ایپولیتورا، همان طور که آن سال تابستان در «باغ آلبالو» هنگام کشف ناگهانی زیبایی اش توسط چنزورنا دیده بودند، برای همیشه به خاطر

سپردند.

چنزورنا در «باغ آلبالو» جابخوش کرده بود و خیال رفتن نداشت. از دختران اراذل خوشش می آمد و آنها را با اتومبیل به گردش می برد. با آنها و جوستینو در رودخانه شنا می کرد و دوست داشت پس از استحمام هنگام آفتاب گرفتن او را با شاخ و برگ درختان باد بزنند. از سگ خوشش می آمد و وقتی سوت می زد سگ دوان دوان می آمد و بساهم به رودخانه می رفتند. چنزورنا می خواست ایپولیتو را اذیت کند زیرا او بدون سگ نمی توانست به شکار برود و از طرفی سگ بیچاره سگ شکاری نبود و از صدای شلیک گلوله نیز می ترسید. هوا هم خیلی گرم شده بود و سگ از آب تنی در رودخانه لذت می برد. پس از بیرون آمدن از آب آنها و جوستینو دنبال چنزورنا راه می افتادند و اول به مرکز دهکده می رفتند و یخ در بهشت می خوردند، سپس به بازار ده سر می زدند و چنزورنا هر چه در مغازه های آن دهکده کوچک می یافت از دربطری بازکن گرفته تا پنیر و کلاه حصیری و کرباس زبری که به درد دوختن زیرشلواری می خورد همه را می خرید. از وقتی چنزورنا به ده آمده بود دهکده دیگر آن دهکده ملال آور و پراز گرد و خاک و مگس سابق نبود، بلکه مبدل به تفریحگاه باروچی شده بود که در مغازه هایش همه چیز از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد پیدا می شد. جوستینو گاهی خیلی شل و آبکی می گفت باید برگردد به خانه و درس بخواند. اما چنزورنا با اصرار از او می خواست که از درس خواندن صرف نظر کند، زیرا در مدارس ایتالیا به کسی درس زندگی نمی آموزند. خودش هیچ وقت در جوانی درس نخوانده بود و با اینکه از خیلی ها بهتر زندگی می کرد. هر چه در مدرسه یاد گرفته بود همه را به دست فراموشی سپرده بود. ماضی بعید، مثلاً هر وقت به یاد ماضی بعید می افتاد چشمانش سیاهی می رفت و تنش می لرزید. و در سفرهایی که به لندن یا به قسطنطنیه برای فروش ناو و کشتی می کرد هرگز از او معنی ماضی بعید را نمی پرسیدند. کاری یافته بود که به او اجازه سفرهای دور و دراز را می داد و سپس به خانه ای که در یکی از روستاهای جنوب داشت باز می گشت و در میان روستائیان زندگی می کرد؛ هیچ کس بهتر از روستائیان جان کلام را درک نمی کند. از جوستینو و آنها خواست چند صبحی به خانه او در جنوب بیایند. نمی دانست چه کسی اسم آن خانه را قصر گذاشته بود زیرا خانه ای بود مانند بقیه خانه های روستایی فقط کمی بزرگتر. اما در دهکده همه عادت داشتند آنرا قصر بنامند. برج و بارو هم نداشت و نمی دانست پدر از کجا برج و

باروهای قصر را دیده بود، فقط در بالای بام تراس کوچکی داشت که از دور شبیه برج بود و چنزورنا تلسکوپ کوچکی برای رؤیت ستاره‌ها بر فراز آن کار گذاشته بود. خانه میراث پدری‌اش بسود و او فقط دستی به سر و روی آن کشیده بود. به سفرهای دور و دراز می‌رفت و سپس به خانه‌ایکه در نوک تپهٔ محصور از درختان کاج بر فراز صخره‌های سنگی داشت باز می‌گشت و از زندگی‌اش راضی بود. کف اطاقهای خانه را فرش نکرده بود زیرا دوست داشت طنین گام‌هایش را در فضای خانه بشنود. در سفرهایی که به خارج می‌رفت ثروتی اندوخته بود ولی چیز قابل ملاحظه‌ای نبود. حاضر بود همه را در یک چشم به هم زدن از دست بدهد و خم برابر و نیاورد. در زندگی چیز زیادی لازم نداشت، چند دانه سیگار و یک جرعه کنیاک برای او کافی بود. از آن‌ها وجوستینو خواهش کرد اگر روزی روزگاری بر اثر فقر و تنگدستی کارش به نیمکت‌های پارک عمومی بکشد سیگار و کنیاک را از او دریغ ندارند. تا آن وقت حتماً آن دو آدمهای پولدار و سرشناسی می‌شوند و با او میل به پارک عمومی کنار نیمکت او می‌آیند و برایش بطری بطری کنیاک می‌آورند.

شب‌های چنزورنا وجوستینو برای رقصیدن به مرکز دهکده رفتند و تاپاسی از نیمه شب گذشته بیرون ماندند. بالاخره وقتی به خانه باز گشتند مست و لایعقل بودند و نه ماریا ناچار شد از بستر برخیزد و برایشان لیموناد و قهوه درست کند. روز بعد چنزورنا نتوانست از جا بلند شود زیرا رنگش پریده بود و مرتب می‌نالید. دکتر کاکل‌زری به عیادتش آمد و گفت چیز مهمی نیست، فقط در نوشیدن مشروب زیاده روی کرده است. سپس برای ایپولیتو تعریف کرد که شب گذشته چنزورنا بر اثر زیاده‌روی در صرف مشروب دهکده را بهم ریخته و هنگام رقص مزاحم دختر افسر ژاندارم شده است. افسر ژاندارم می‌خواسته او را سر جایش بنشانند که روستائیان آنها را از هم جدا کرده بودند. همه روستائیان بخصوص زن‌ها خیلی وحشت کرده بودند. وجوستینو حالش خیلی خراب بود و از اطاق بیرون نمی‌آمد. سرانجام نه ماریا کفشهای منگوله‌دارش را پوشید و چترش را برداشت و برای عذرخواهی به درخانهٔ افسر ژاندارم رفت. به همسر او گفت چنزورنا عقلش پاره سنگ می‌برد ولی چون یکی دو روز بیشتر مهمان آنها نیست بهتر است مراعات حالش را بکنند. و همچنین فراموش نکرد از ثروت و مکت او نیز یاد کند، زیرا دارندگی البته برازندگی است.

دیگران هم از او دل‌پری داشتند و او دل‌پری از بقیه، از دهکده و

از اراذل دهکده و دختران اراذل که مثل همه دختران بورژوازی ایتالیا تا چشمشان به مردی می افتاد خود را گم می کردند و نمی دانستند چطور او را به تور بینندازند، حالش به هم می خورد. این چیزها فقط در ایتالیا تازگی نداشت افسران قلدر و زورگو که مردم را در ملاء عام کتک می زدند و دختران کودن و ابله‌ی که فکر و ذکری جز به تور انداختن مردان نداشتند. می گفت دختران بورژوازی ایتالیا حال او را بهم می زنند. این را می گفت و خرت و پرت‌هایش را جمع می کرد و در چمدان می ریخت. زیر شلوار نویی را که به زن روستایی سفارش داده بود تا با پارچه کرباسی زبری که از بازار خریده بود بدوزد پوشیده بود ولی کرباس نو زبر بود و کپلش را می خورد. ننه ماری می خواست آنرا بشوید تا نرم شود اما چنزورنا وقت نداشت صبر کند تا خشک شود. دیگر بیشتر از این نمی توانست آن دهکده ملال آور را تحمل کند. می خواست به دور از افسران قلدر و دختران نازک نارنجی ده نفس راحتی بکشد.

چنزورنا از دهکده رفت و بهارفتن او همه چیز در «باغ آلبالو» و دهکده به حال طبیعی خود بازگشت. از او جز يك لنگه سرپایی سوراخ که نصیب دندانهای تیزسنگ شده بود چیزی باقی نماند. وقتی سرپایی را از دهان سنگ می کشیدند سنگ دندان فروچه می رفت و زوزه می کشید. از لندن برای همه، حتی برای مرد روستایی، نامه فرستاد. در نامه‌ای که به دکتر کاکل زری نوشت و از بقیه نامه‌ها مفصل تر بود، خاطر نشان کرد که در داروخانه دهکده با کمال تعجب مشاهده کرده است که سرم ضد مار گزیدگی پیدا نمی شود و چنین کمبودی در دهکده‌ای که پراز مارهای گردن کلفت سمی است غیر قابل توجیه است. و اگر دکتر از داروهای داروخانه دهکده خبر ندارد بهتر است شغل دکتری را بیوسد و کنار بگذارد و دکتر کاکل زری نامه را می خواند و با همه ناراحتی خیلی خنده اش می گرفت و می گفت صورت اسامی داروهای ضروری را به بهداشتی مرکز فرستاده ولی اگر در آنجا کسی گوش شنوا ندارد تقصیر او چیست. ناگهان اما نوئل زد زیر خنده، از آن خنده‌های با نشاط و طولانی. اکنون بار دیگر صدای خنده‌های او که شبیه بغ بغوی کبوترها بود در فضای خانه می پیچید. در تمام مدت اقامت چنزورنا در «باغ آلبالو» حتی لبخندی بر لبانش ظاهر نشده بود، مثل خوابگردها در اطاقها راه می رفت و می گفت می خواهد به متونه نزد مامان برگردد زیرا نمی تواند تمام تابستان او را تنها بگذارد. اما با رفتن چنزورنا ناگهان تمام شادایی و نشاط گذشته خود را بازیافت و حتی ادعا کرد که چنزورنا مرد جذابی است و ادای او را هنگام خارش کپلش بر اثر زبری

زیر شلوازی و یا هنگامیکه از جا بر می‌خاست و با نطق و خطابه از روستائیه‌ها دفاع می‌کرد در می‌آورد.

اما شادی و نشاط او دیری نپائید زیرا روزی نامه‌ای از آملیا دریافت کرد که در آن نوشته بود او و فرانس به زودی با هم ازدواج می‌کنند. هر چند اما نوئل می‌گفت که ککش هم نمی‌گزد، اما کسی باور نمی‌کرد. بخصوص که صدای خنده‌های شاد و با نشاط او بار دیگر قطع شده بود.

در بازگشت به شهر کونچتینا را گریان دیدند زیرا پایان نامه اش مردود اعلام شده بود. جزوه ای در بیست و پنج صفحه نوشته بود که خواهر دانیلو آنرا ماشین کرده بود و در آلبومی بانوار قرمز رنگ بسته و صحافی کرده بود. کونچتینا در هر يك از اطاقها یکی دوشب خوابیده بود و از فرط ناراحتی و اضطراب جایش را جمع نکرده بود. آشپزخانه پراز قوطی های خالی کنسرو و پوست تخم مرغ شده بود به طوریکه ننه ماریا سه روز تمام اطاقها و آشپزخانه را جارو می کرد و غرغر کنان می گفت انگار بجای يك دختر جوان يك فوج سرباز در خانه اطراق کرده بود. اما کونچتینا خیلی ناامید و مأیوس شده بود، با اینکه از زور کثافت آشپزخانه را سوسك برداشته بود ایپولیتو جرأت نکرد به او چیزی بگوید. کونچتینا می گفت دیگر حوصله ندارد مثل سابق در بدر در کتابخانه ها دنبال آثار راسین بگردد. راسین دلش را زده بود و می خواست نویسنده دیگری را انتخاب کند. اما نوئل او را دلداری می داد و می گفت: دیگر نیازی به ارائه پایان نامه جدیدی ندارد زیرا تا آخر سال به خانه شوهر می رود. اما ننه ماریا می گفت تا پایان سال که هنوز خیلی زود است زیرا کونچتینا اول باید خانه داری یاد بگیرد بعد شوهر کند. اما نوئل به کونچتینا می گفت اگر کسی باتو ازدواج نکرد من خودم ترا می گیرم. برای من خانه داری مهم نیست حتی از سوسك هم بدم نمی آید. فقط باید کمی دل به دریا بزنم زیرا از زنان بدون سینه خوشم نمی آید. ولی اگر کسی پیدا نشد خودم این فداکاری را می کنم و یا شاید چن زورنا که خیلی پولدار است باتو ازدواج کند. او ترا به قسطنطنیه می برد و برایت تا بخواهی از روستا بیرون تعریف می کند. سپس برای سرگرمی او ادا ی چن زورنا را، وقتی کپلش را می خاراند، در آورد.

اما کونچتینا حوصله خندیدن را نداشت و می گفت خیلی دلش گرفته است . امانوئل نیز خیلی اندوهگین بود . خواهرش با آدمی مثل فرانس ازدواج کرده بود و مامان بی خبر از همه جا داشت از بیلاق بازمی گشت و او نمی دانست چگونه مامان را در جریان بگذارد . از طرف دیگر ، میان آلمان و روسیه پیمان همکاری امضاء شده بود و دیگر کسی نمی دانست چه به روزش خواهد آمد و چه سرنوشتی در انتظارش است . از چنوزونا قبلاً شنیده بود که شاید آلمان و روسیه با هم کنار بیایند ولی او باور نمی کرد . امانوئل به کونچتینا پیشنهاد کرد لباس زیبایی بپوشد ، کلاهی به سر بگذارد و با هم برای قدم زدن و خوردن بستنی بیرون بروند ، و یا اگر می خواست می توانستند به سینما هم بروند ؛ از غصه خوردن که کاری درست نمی شود . اما کونچتینا چون شبها نزد خواهر دانیلو تند نویسی یاد می گرفت وقت گردش و تفریح نداشت . به محض آنکه از خانه بیرون رفت امانوئل پشت سرش گفت چقدر دختر ساده لوحی است که فکرمی کند طرجهایش از نظر دیگران پنهان می ماند . روشن است که کونچتینا نزد خواهر دانیلو تند نویسی یاد می گیرد تا اگر دانیلو از زندان آزاد شود او را به چشم یک دختر شجاع و لایق نگاه کند . لنگان لنگان در طول اطاق قدم می زد و به دانیلو و کونچتینا و کودکان قد و نیم قد آنها فکر می کرد و از تصور سعادتشان به وجد می آمد . اما شادی اش دیری نمی پایید زیرا بلافاصله به یاد پیمان همکساری روسیه و آلمان می افتاد و داغ دلش تازه می شد . ننه ماریا از معاشرت کونچتینا با خواهر دانیلو که دختر سبکسری بود دل خوشی نداشت . می گفت برادرش بر اثر کلاهبرداری و قاچاق به زندان افتاده ، نه به خاطر سیاست . ننه ماریا هرگز به ازدواج آنها رضایت نمی داد و بهتر بود امانوئل این مهملات را فراموش کند . ننه ماریا از تند نویسی هم دل خوشی نداشت و می گفت به درد کونچتینا نمی خورد ، زیرا پدرش او را به دانشگاه نفرستاده بود تا برود پشت میز نشین شود و یا نامه ماشین کند .

مامان امانوئل درست روزی که آلمان دالان لهستان را اشغال کرد از بیلاق بازگشت . انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ داده بودند و همه در انتظار ورود ایتالیا به عرصه جنگ بودند . در شهرها همه جا صحبت از جنگ بود و مامان با ترس و لرز به امانوئل گفت به جوما تلگراف کند تا هر چه زودتر به خانه بازگردد . چنان وحشت زده بود که امانوئل ترسید جریان ازدواج آمالیا و فرانس را برای او تعریف کند . مامان به زیر زمین رفت تا ببیند در صورت حمله هوایی می توانند از آنجا برای پناهگاه استفاده کنند .

پانه. یکی از دوستانش را که در قسمت ابنیه شهرداری کار می کرد به خانه دعوت کرد تا از استحکام دیوارهای زیرزمین مطمئن شود. مأمور شهرداری با چکش به دیوارهای زیرزمین کوبید و بالاخره جرزها را قابل اطمینان تشخیص داد و گفت اگر خانه یکپارچه سقوط کند زیرزمین از جایش تکان نمی خورد. مامان دستور داد چند تا میل، مقداری پتو و چند بطور کنیاک به زیر زمین ببرند. بعد سر و گوش آب داد تا ببیند ماسکهای ضد گاز چیست و کجا آنها را می فروشند. می خواست امانوئل را به تورینو بفرستد تا اطلاعاتی کسب کند. همه از ماسکهای ضد گاز صحبت می کردند ولی کسی آنها را ندیده بود و نمی دانست به درد چه نوع گازی می خورد. مامان دایم هوارا استشمام می کرد و بوی غربی از آن به مشامش می رسید که او را دچار خفگی می کرد. جو ما هنوز نیامده بود، شاید از هم اکنون مرزها را بسته باشند و او در یکی از اردوگاههای مهاجرین از پا درآمده باشد.

اما جو ما با خیال راحت و سرفرصت پانزده روز بعد از راه رسید و گفت در کالج مسابقه رگبی داشتند و چون می دانست برنده می شود آنجا ماند تا در مسابقه شرکت کند و برنده شود. شاداب و بانشاط، با چهره ای زیبا و برنزه از راه رسید و مامان از دیدنش خیلی خوشحال شد زیرا فکر نمی کرد باردیگر او را زنده ببیند. امانوئل نیز از فرصت استفاده کرد و جریان ازدواج آمالیا و فرانس را تعریف کرد ولی مامان با صدای نرم و نازکش جواب داد خودش همه چیز را می داند. باردیگر موضوع زیرزمین و گازهای خفه کننده را پیش کشید و گفت از هم اکنون باید به فکر ذخیره آذوقه، روغن و شکر و خیلی چیزهای دیگر باشند زیرا به زودی قحطی می شود. ننه ماریا نیز در پی ذخیره آذوقه بود اما ایپولیتو سرکیسه را شل نمی کرد و ننه ماریا هر بار بیشتر از دو یست گرم شکر نمی توانست تهیه کند. مغازه ها مملو از خواربار و آذوقه بود ولی از بس مردم برای خرید هجوم می آوردند قیمت ها روز به روز گرانتر می شد. ننه ماریا به فکر یافتن پناهگاهی برای نجات از حملات هوایی بود و برای این کار زیر زمین خانه مقابل را از همه جا مناسب تر می دید. یکباره محبتش نسبت به امانوئل گل کرد و با او خیلی مهربان شد. از او خواهش کرد به مادرش بگوید هنگام حمله هوایی آنها را در زیرزمین زیایش پناه دهد.

امانوئل فقط برای گزارش آخرین رویدادهای جنگ به ایپولیتو از رادیو جدا می شد. اما جنگ اکنون در دوردست، در لهستان جریان داشت و خیلی مانده بود تا به ایتالیا برسد و اگر ایتالیا وارد جنگ نمی شد فاشیسم

هرگز سقوط نمی کرد. اما ایپولیتو می گفت دیگر سقوط فاشیسم برای او اهمیتی ندارد. زیرا در همان حال که او و امانوئل روی بالکن نشسته بودند و داشتند بحث می کردند و ننه ماریا توی شهر دنبال شکر می گشت، در لهستان هزاران هزار مردم بی گناه طعمه و قربانی جنگ می شدند، و وقتی پای جان آدمها در میان باشد دیگر ملیت آنها چه اهمیتی دارد. امانوئل از شرم سرخ می شد و لنگان لنگان در طول اطاق قدم می زد. ایپولیتو می گفت چنر و رناحق دارد فاشیسم را فضله شپش بداند. امانوئل در بازگشت به خانه برای ماما شرح می داد که وقتی شب و روز بر سر شهرهای دنیا بمب می بارد دیگر لهستان یا ایتالیا چه فرقی دارد؟ زیرا در همان حال که او مشغول چای نوشیدن است خانه های مردم را بر سرشان خراب می کنند و هزاران هزار لهستانی بی گناه آواره می شوند، و وقتی خانه های مردم بر سرشان خراب می شود دیگر هر جای دنیا باشد فرقی نمی کند.

روزی نامه ای از فرانس به دست امانوئل رسید که در آن نوشته بود او و آمالیا در پانسیون در رم زندگی می کنند. در این نامه فرانس اعتراف کرده بود که او نه آلمانی است و نه نجیب زاده و آنچه تا بحال گفته دروغ بوده است. در فریبورگ به دنیا آمده و همانجا نیز بزرگ شده بود و پدرش فروشنده دوره گرد پالتو بارانی است. والدینش هر دو لهستانی هستند و اکنون در ورشو زندگی می کنند. و چون مادرش یهودی الاصل است به احتمال قوی آلمانیها او را می کشند. کارش از صبح تا غروب به اخبار رادیو گوش دادن و گریستن است. و اگر ایتالیا وارد جنگ می شد نمی دانست چه بلایی به سرش خواهد آمد زیرا پاسپورت لهستانی داشت. اگر ایتالیا در کنسار آلمان وارد جنگ شود برای او همه چیز تمام شده است. از امانوئل خواست که او را در جریان تحولات جنگ بگذارد و از گناهانش نیز بگذرد. در صورت وقوع حادثه سوئی آمالیا را به او می سپرد. در ضمن نیاز به پول داشت زیرا کفگیرش به ته دیگ خورده بود. امانوئل شانه هایش را بالا انداخت، بطور مبهمی متأثر شده بود ولی جریان پالتو بارانیها که تا آن هنگام پنهان مانده بود او را سر وجد آورد. نمی دانست چرا آدم باید از اصل و نسب خودش خجالت بکشد. بلافاصله وجهی به نام آمالیا حواله کرد و پس از ارسال وجه تازه متوجه شد که چون به فرانس اعتماد ندارد حواله را به نام آمالیا فرستاده است. نامه فرانس را به ماما داد تا بخواند ولی ماما نامه را دور انداخت و با همان صدای نرم و نازکش جواب داد خودش مدتهاست که همه چیز را می داند.

در اواخر سپتامبر دیگر کسی تصور نمی‌کرد ایتالیا باین زودیه‌ها وارد جنگ شود، همه فکرمی کردند آنقدر منتظر می‌ماند تا نیروهای متخاصم خوب پوست یکدیگر را بکنند و در آخرین لحظه کفه‌اش به سود نیروی پیروز منهدم بچربد. اما مامان باز می‌ترسید و به‌جوما اجازه نداد به‌سویس بازگردد، زیرا شبها از ترس خوابش نمی‌برد. جوما اکنون به‌دبیرستان دولتی می‌رفت و هم‌کلاسی جوستینو بود و از بس از سویس و مسابقات رگبی حرف می‌زد سرهمه‌ها را می‌خورد و همه از او نفرت داشتند. اما نوئل در کارخانه صابون‌سازی مشغول به‌کار شد. اطاق بزرگی با کاناپه نرم و میز بزرگی که مجلات گوناگون رویش پهن بود به‌او اختصاص داشت. دیوارهای اطاق را با سیمه‌های آثار نقاشان ایتالیایی، مانند پیرو دلا فرانچسکا* و بوتیچلی** تزیین کرده بود. هرگاه فرصتی می‌یافت از اطاق خودش بیرون می‌آمد و با کارگران به بحث و گفت‌وگو می‌پرداخت. فکر اصلاحات زیادی در سرداشت، مثلاً یک مهد کودک و ناهار خوری عمومی، برای کارخانه هزینه زیادی در برداشت و کارگران نیز دیگر لازم نبود غذای خود را از خانه بیاورند. هنگامی که برصندلی ریاست تکیه می‌زد لیست غذاهای چرب و نرمی برای یک‌هفته تهیه می‌دید و از بس لیست غذاها را مرور می‌کرد دهانش آب می‌افتاد و پیشخدمت را دنبال تهیه ساندویچ می‌فرستاد. اما وقتی مدیر داخلی را در جریان طرحهای عمرانی‌اش قرار می‌داد او سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و می‌گفت اما نوئل برای این کارها هنوز خیلی جوان است. ایپولیتو نیز در دفتر کالت استخدام شده بود و مثل گذشته نمی‌توانستند همیشه باهم باشند. اما اما نوئل در بازگشت از کارخانه به سوی خانه ایپولیتو می‌شتافت و سفره دلش را نزد او می‌گشود؛ از مدیر داخلی نفرت داشت و نمی‌خواست سر به تنش باشد، می‌خواست لپهایش را بین انگشتانش بچلاند و کلاهش را از جا رختی بردارد و زیر پاله‌کند. می‌گفت به محض آنکه کمی در کارخانه جا بیفتد انتقام خودش را از او می‌گیرد، ولی الآن چون دوره کارآموزی را در مقام پسر ارباب می‌گذرانند نمی‌تواند پا را از گلیم خودش فراتر بگذارد. فعلاً کاری به کار مدیر داخلی نداشت و بیرونش نمی‌کرد، فقط دنبال فرصت مناسبی بود تا کلاه او را زیر پا بیندازد و آنرا کمی لگد مال کند.



یکی از روزها ساعت دو بعد از ظهر هنگامیکه همه در اطاق پذیرایی نشسته بودند و از شیرینی خانگی که امانوئل آورده بود می خوردند ناگهان در باز شد و دانیلو در آستانه اطاق ظاهر شد. کونچتینا در را به رویش باز کرده بود و حالانفس نفس زنان بارنگ و روی پریده و با چشمان وحشت زده و براق در کنارش ایستاده بود. امانوئل به سویش دوید و در حالیکه بوسه ای آبدار نثار گونه هایش می کرد او را در آغوش کشید. دانیلو از حرکت او یکه خورد و پیشانی اش را چین انداخت. امانوئل بلافاصله از کرده خود پشیمان شد و برای خالی نبودن عریضه در کشور را باز کرد و به دنبال کارد و چنگال گشت، ظرف شیرینی را مقابل دانیلو گرفت و به جوستینو گفت برود به حساب او شامپاین بخرد و به ننه ماریا گفت گیلاسها را بشوید. ننه ماریا جواب داد بیخود آرد و فرمان ندهد زیرا او برده زر خرید کسی نیست و از کسی فرمان نمی برد و الآن هم سرش درد می کند و می خواهد برود بخوابد. از دیدن دانیلو خیلی وحشت کرده بود و با چشمان از حدقه در آمده به او می نگریست و بالاخره غرغرکنان اطاق را ترك گفت. کونچتینا سینی گیلاسها را برداشت و برای شستن از اطاق بیرون برد، ولی نگاه مشتاق دانیلو مانند گذشته او را بدرقه نکرد. دانیلو دیگر دانیلوی قدیم نبود و خیلی تغییر کرده بود. پالتو نوی آراسته ای بتن داشت و از آنجا که هوا ابری بود چتر و کلاهی نیز به دست داشت. مثل پلیس محتاط و وسواسی شده بود. با چتری در يك دست و کلاهی بر سر زانو نوک صندلی نشسته بود و ذره ای شیرینی را که روی آستین کت نویش افتاده بود با تلنگر از جا می پرانید و خوب دقت می کرد اثری از آن به جا نمانده باشد. امانوئل از لباس نو دانیلو خیلی تعریف کرد و از

چتر و کلاهش نیز با شگفتی یاد کرد و ناگهان یکی از آن قهقهه‌های طولانی و بلند را سرداد. دانیلو تعریف کرد که چند روزی برای خریدن لباس نو در تورینو توقف کرده بود زیرا حالا مادرش درآمد نسبتاً مناسبی دارد، و از امانوئل بخاطر استخدام مادرش در کارخانه صابون‌سازی تشکر کرد. امانوئل از فرصت استفاده کرد و جریان کشمکش و بگو مگوهایش را با مدیر داخلی و بلاهایی را که می‌خواست دیر یا زود بر سرش بیاورد همه را با آب و تاب تعریف کرد. اما دانیلو نخندید، رنگ و رویش زرد بود و صورتش کمی پف داشت شاید دیگر نمی‌توانست بخندد و تا آخر هم نخندید. فقط یکبار وقتی برای بستن درازجا بلند شد لبخندی بر لبانش ظاهر شد، از اینکه بار دیگر می‌توانست درها را باز و بسته کند به وجد آمده بود. امانوئل سئوالات زیادی از او داشت، می‌خواست بداند آیا در زندان شپش زیاد بود، آیا اجازه کتاب خواندن به زندانیان می‌دادند و یا بالاخره دانیلو موفق شده بود زبان آلمانی را یاد بگیرد یا نه. جوستینو با بطری شامپاین و کونچتینا با گیل‌سهای شسته سر میز باز گشتند. کونچتینا چتری‌اش را بالا زده بود و بسا پیشانی بلند و روشن، با چشمان متحیر و لبان سپید لرزانش بسیار زیبا به نظر می‌رسید. امانوئل از دانیلو پرسید آیا می‌داند که کونچتینا نزد خواهرش تند نویسی یاد می‌گیرد؟ دانیلو بدون درخشش خاص در سیمایش گیل‌س شامپاین را از دستان کونچتینا گرفت و گفت که می‌داند، ولی آن حالت شیطنت با رقدیمی از صورتش رخت بر بسته بود. بدون نشاط و ضعف خاصی مشروبشان را نوشیدند، اپولیتو زخم معده داشت و لب به مشروب نزد، امانوئل از دست او عصبانی شد و گفت دایم مثل پیرزنهای وسواسی به فکر زخم معده‌اش است. مگر هر روز هر روز رفیقی از زندان آزاد می‌شود که او اینقدر سخت می‌گیرد. دانیلونا گهان اعلام کرد که به زودی ازدواج می‌کند. در تورینو قبل از دستگیری با دختر کارگری آشنا شده بود، و پس از آزادی بار دیگر او را دیده و تصمیم گرفته بودند با هم ازدواج کنند. در زندان سرفرصت گذشته خود را از نو مرور کرده و پی برده بود که چه اوقات گرانبهائی را ابلهانه از دست داده بود. آدم در زندان زود بالغ و پخته می‌شود و دیگر نمی‌تواند بسیاری از اعمال و افکار گذشته‌اش را راحت بپذیرد. در زندان سرفرصت پس از مرور زندگی گذشته‌اش به این نتیجه رسیده بود که تنها ساعاتی از عمرش را که با آن دختر کارگر گذرانیده ساعاتی بودند که به یادآوری مجدد می‌ارزیدند. دختر جدی و ساده‌ای بود و دانیلو می‌توانست با خیال راحت با او ازدواج کند زیرا اگر بار دیگر

به زندان می افتاد دختر جوان می توانست به تنهایی گلیم اش را از آب بیرون بکشد. دختر بسیار «کارکشته» ای بود. در پاسخ امانوئل که از آب و رنگش او می پرسید دانیلو جواب داد راستش خودش هم نمی داند، هیچ گاه از خودش این سؤال را نکرده بود، فقط می دانست که در پی آب و رنگ نبوده است. زیرا تنها به همسری نیاز دارد که آمادگی رویارویی با حوادث آینده را داشته باشد. فعلاً خیال دارند در خانه مادر دانیلو زندگی کنند و تا مدتی غیر از يك تخت خواب به چیز دیگری احتیاج ندارند. ماریا اسم دختر ماریا بود - می خواست کاری دست و پا کند و شاید امانوئل بتواند او را نیز مثل مادرش در کارخانه صابون سازی استخدام کند. ایپولیتو از جا بلند شد و گفت باید بروم سر کار زیرا دیر شده بود، دانیلو نیز او را همراهی نکرد زیرا می خواست به سراغ نجار برود و تخت چوبی سفارش بدهد. به این ترتیب امانوئل و کونچتینا بامیز ناها ر خوری پراز گیللاس و بطریهای خالی تنها ماندند. امانوئل حوصله کار کردن نداشت و سرش درد می کرد. انگار شامپاین به او نساخته بود زیرا خیلی احساس کسالت می کرد. گفت کاش جوستینو را دنبال شامپاین نفرستاده بود. شامپاین بد خیلی آدم را خمار می کند. کونچتینا ناگهان سرش را به میز تکیه داد و سیل اشک از چشمانش جاری شد. امانوئل دست پاچه و هراسان از جا برخاست و باد لجویی از او پرسید آیا واقعاً عاشق دانیلو شده است، آیا جداً او را دوست دارد. کونچتینا به شدت سرش را تکانداد و گفت اصلاً عاشق کسی نیست و نمی داند برای چه گریه می کند. امانوئل گفت او نیز خیلی متأثر است و اصلاً دلیلش را نمی داند. او نیز از تغییر حالت دانیلو با آن کلاه شق ورق و رفتار محتاطانه اش چیزی سر در نمی آورد، چقدر آن وقتها که کلاه بره به سر می گذاشت و مقابل در خانه پاس می داد دوست داشتی تر بود. اما کونچتینا نباید گریه کند، زیرا هنوز بسیاری از مردان مرده يك لبخند او هستند و او به زودی دانیلو را که بی جهت برای خودش بزرگ کرده و از او قهرمانی ساخته است فراموش خواهد کرد. بیچاره کونچتینا تازه داشت تند نویسی یاد می گرفت. تا اسم تند نویسی آمد باز هق هق گریه کونچتینا بلند شد و گفت دیگر از اسم تند نویسی هم بیزار است و نمی خواهد دیگر پیش خواهر دانیلو برگردد. فقط نمی داند چگونه به او خبر بدهد. امانوئل خندید و گفت مسئله مهمی نیست زیرا می تواند پیغام بفرستد. امانوئل برای دلجویی دستان کونچتینا را محکم در دست گرفته بود و نوازش می کرد و تا پاسی از شب گذشته از خانه بیرون نرفت.

پس از چند روز دانیلو و دختر کار کشته با هم ازدواج کردند. برخلاف انتظار دختر کار کشته چندان دختر زشتی هم نبود. به عکس، اگر گیسوانش را با آب اکسیژنه نسوزانده و رنگ و رویش زرد نشده بود می شد او را دختر زیبایی به حساب آورد. در بازگشت از جشن عروسی امانوئل به ایپولیتسو و جوستینو گفت عروس چه گیسوان زشتی داشت، او هرگز نمی توانست چنین گیسوان زبر و وز زده‌ای را نوازش کند. چهره اش با همه زیبایی بی روح و بشره اش خشک و پژمرده بود. اما جوستینو نظر دیگری داشت و می گفت امانوئل چیزی از دخترها سرش نمی شود و بالاخره مادرش پیرزن هفیفویبی را به نام عروس به او قالب می کند. کونچتینا نیز به جشن عروسی دعوت داشت ولی نیامده بود. در جشن عروسی مادر دانیلو امانوئل را به گوشه‌ای کشیده و از او خواسته بود کاری برای دختر جوان در کارخانه صابون سازی دست و پا کند. نمی دانست پسرش از شدت عشق و علاقه با ماریزا ازدواج کرده است یا از روی حساب و کتاب، زیرا قیافه دختر که در آغاز جوانی هیچ آب و رنگی نداشت چنگی به دل نمی زد. امانوئل غرغر کنان می گفت حالا برای استخدام ماریزا در کارخانه باید از نو با مدیر داخلی کلنجار برود. اما ماریزا ز رنگ تر از آن بود که منتظر امانوئل شود و بلافاصله در کارگاه ریخته گری برای خودش کاری پیدا کرد. هر روز صبح خیلی زود از خواب برمی خاست و قبل از بیرون رفتن کفشهای دانیلو را واکس می زد و لباس و کلاهش را برس می کشید، بخصوص کلاهش را که هر روز شق و ورق ترو براق تر می شد. آنگاه اطاق را جارو و گردگیری می کرد و از بس کف اطاق براق و پرده‌های پشت دری اطو زده و تمیز بودند دیگر اطاق دانیلو شناخته نمی شد. اما مادر دانیلو هر بار که امانوئل را هنگام خروج از کارخانه می دید با او درد دل می کرد و از رفتار ماریزا ناراضی بود، گرچه دختر بدجنسی نبود ولی نسبت به همه چیز وسواس داشت، کاهوی شسته را بارها می شست و گوشت و کره را بومی کرد. مادر دانیلو مطمئن بود که ازدواج دانیلو نه از سر عشق و علاقه بلکه از روی حساب و کتاب صورت گرفته بود و ازدواجهای مصلحتی عاقبت خوشی ندارند.

بار دیگر دانیلو از نو به دیدار ایپولیتو می آمد و ننه ماریزا با اینکه از تصور زندان رفتن و ازدواج او با دختر کارگری که روپوش مشکمی می پوشید و در کارگاه ریخته گری کار می کرد چندشش می شد، ولی باز رفته رفته داشت به آن دیدارها عادت می کرد. دانیلو همیشه تنها به دیدن ایپولیتو می آمد

زیرا زنش پس از بازگشت از کارگاه همیشه خسته بود و زود به بستر می‌رفت. ننه ماریا به محض دیدن دانیلو از اطاق می‌گریخت ولی کونیچتینا بدون آنکه از جای خودش تکان بخورد با امانوئل گرم می‌گرفت و خنده‌های بلند و گوشخراش سر می‌داد، و وقتی خنده‌هایش قطع می‌شد چهره خسته و پژمرده‌اش از ورای خنده‌ها آشکار می‌شد. لحظه‌ای از اطاق بیرون می‌رفت و سپس بادرستکش و کلاه بر می‌گشت، پنجره را باز می‌کرد و با شخصی که در خیابان منتظرش بود بلند بلند صحبت می‌کرد، از پله‌ها به سرعت سرازیر می‌شد و در حالیکه هنوز صدای خنده‌های گوشخراشش به گوش می‌رسید سوار اتومبیل می‌شد و اتومبیل غرش کنان از جا می‌کند و راه می‌افتاد. دوباره نامزدهای سابقش را باز یافته بود و با هم بیرون می‌رفتند. به کتابخانه می‌رفت و بار دیگر نوشتن پایان نامه‌اش را از سر گرفته بود، و همیشه پسر جوانی با اتومبیل پشت در کتابخانه منتظرش بود.

امانوئل اخباری را که از رادیوها می‌شنید برایشان تعریف می‌کرد ولی خبرها چندان چنگی به دلها نمی‌زدند. هنوز جنگ سرد بین آلمان و نیروهای متخاصم روی خطوط ماژینو* و زیگفاید** ادامه داشت و گساهی صدای شلیک گلوله‌ای به گوش می‌رسید ولی برنده یا بازنده‌ای در کار نبود. امانوئل می‌گفت حالا برای این که اواز زورپکری پس ییافتد جنگ سرد را اختراع کرده بودند. جنگی که بدون برنده یا بازنده‌ای می‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد. اما ایپولیتو فقط می‌خواست بدانند با فرا رسیدن زمستان چه بلایی بر سر لهستانها با آن سقفهای فرو ریخته‌شان خواهد آمد، با آن آلمانیهایی که مردم ییگناه را به سوی کوره‌های آدم‌سوزی می‌رانند و دوست و دشمن نمی‌شناختند. ایپولیتو می‌گفت از تصور کوره‌های آدم‌سوزی و آلمانیهایی که سیگارشان را روی پیشانی اسرا خاموش می‌کنند دیگر دل و دماغی برایش باقی نمانده است. آنگاه امانوئل نیز از خودش می‌پرسید که چه به سروالدین فرانس آمده است. اما دانیلو معتقد بود برای قربانیان کوره‌های آدم‌سوزی دیگر کار از کار گذشته است، ولی برای یاران و رفقای دربندش هنوز وقت باقی است، آنها را درواگن‌های در بسته برای محاکمه به رم برده بودند و اکنون با دست و پای بسته در غل و زنجیر در انتظار محاکمه هستند. کاش مردم می‌دانستند زندان یعنی چه،

* Maginot

** Sigfrid

آنجا هر چند آتش سیگار را روی پیشانی زندانیها خاموش نمی کنند ولی با آب زیپویی که به جای غذا به خوردشان می دهند، اگر پول نداشته باشند چیز دیگری بخرند، پس از مدتی همه سل می گیرند. تازه برای مخارج وکیل مدافع و نگهداری از خانواده های بی سرپرستان در خارج از زندان نیز به پول نیاز داشتند، چه جمع آوری کمکهای مالی برای زندانیان مهم است نه پس افتادن از پکری اخبار جنگ سرد. رنگ امانوئل سرخ می شد و می گفت کمی وجه نقد می تواند فراهم کند ولی نه خیلی زیاد، زیرا اگر به سرمایه اش دست بزنند عمو جان سرهنگ می فهمد. وقتی از سرمایه اش صحبت می کرد زبانش به لکنت افتاد. فقط می توانست هر روز مقداری وجه نقد پس انداز کند. دانیلو شانه هایش را بالا می انداخت و می گفت آن پس اندازهای یومیه که مثل بچه های خوب در قلم ذخیره می کنند دردی از دردهای زندانیان را دوا نمی کنند. احتیاج به پول فراوان دارند و باید به هر قیمتی شده آنرا فراهم کنند.

آنها می پنداشت که آنان بار دیگر کار سیاسی را با پخش روزنامه و جزوه ها از سر بگیرند. جوستینو به او گفت که دیگر کاری به کار روزنامه و جزوه ها ندارند و فقط می خواهند برای یاران زندانی دانیلو پول جمع آوری کنند. بالاخره این هم نوعی کار سیاسی بود که به آن اعانه سرخ می گفتند و خیلی هم خطرناک بود. دیگر در اطاق پذیرایی جمع نمی شدند و اطاق خالی و سرد بود. کرکره ها را پایین می کشیدند و ایپولیتو برای صرفه جویی در مصرف هیزم بخاری را روشن نمی کرد و ننه ماریا گله می کرد که کونچتینا نمی تواند برای تمرین پیانو از اطاق پذیرایی استفاده کند. ولی او دیگر علاقه ای به نواختن پیانو نداشت و می خواست آنرا بفروشد. می گفت پیانورا از مادر بزرگش به ارث برده است و هر وقت بخواهد می تواند آنرا بفروشد. هر روز سرناهار از فروش پیانو صحبت می کرد و امانوئل می پرسید کجا باید آگهی بدهد و یا چند باید بفروشد. پس از فروش پیانو تصمیم داشت با پول آن جهیزیه بخرد. زیرا نمی خواست با دست خالی به خانه شوهر برود. ایپولیتو می گفت حالا که جز نامزدهای رنگارنگ و صد تا يك غاز، که هیچ کدام مرد ازدواج نبودند، شخص دیگری در کار نیست هر وقت شريك زندگی دلخواهش را پیدا کرد می تواند درباره فروش پیانو تصمیم بگیرند. کونچتینا گفت يك نفر هست که او را با اتومبیل به خانه می رساند و خیلی هم برای ازدواج مناسب است و می خواهند تا آخر ماه با هم ازدواج کنند. خیلی پسر خوبی است و از

ایپولیتو، امانوئل و تمام کسانی که با آن دو معاشرت می کنند بهتر است، سالها چشم به راهش بوده و او را دوست دارد. و از طرفی او نمی خواهد به کسی حساب پس بدهد زیرا خوب می داند چه کار می کند. هنگام ترك اطاق در را بشدت به هم کوفت و همه را متعجب و حیرت زده بر جا گذاشت. ناگهان صدای هق هق گریه اش از اطاق مجاور بلند شد. امانوئل برای دلجویی او از جا برخاست و لی ایپولیتو مانع شد. جوستینو گفت پسر جوانی را که با اتومبیل کونچتینا را می رساند بخوبی می شناسد. فاشیست است و در تظاهرات با پیراهن سیاه شرکت می کند. امانوئل نیز او را می شناخت و حتی اسمش را هم گفته امیلیو سبرانکانیا، کونچتینا از این پس بانو سبرانکانیا نامیده خواهد شد. چه اسم زیبایی! امانوئل از ایپولینو خواست تا هر چه زودتر او را از تصمیمش باز دارد، زیرا کونچتینا از شدت خشم و ناامیدی می خواهد به این ازدواج تن بدهد. او فکر می کند اگر الآن ازدواج نکند دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد. اما نه ماریا می گفت پسر جوان را از پنجره خانه دیده و او را برآورده و بسیار شایسته یافته است، در ضمن درباره خانواده اش نیز تحقیقات کافی به عمل آورده است، او همیشه به فکر همه چیز هست. خانواده بسیار نجیب و مرفهی دارد که در ویلایی در خارج شهر زندگی می کنند و پدرش کارخانه تولیدات شیمیایی دارد و او نیز همانجا کار می کند. درست در همان لحظه سروکله دانیلو پیدا شد و پرسید چرا همه دور میز جمع شده اند و ماتم گرفته اند. امانوئل برایش شرح داد که کونچتینا می خواهد بایک آقازاده فاشیست ازدواج کند. دانیلو گفت چه بهتر از این، این که غصه ندارد هر وقت کارشان جایی گیر کند می توانند از نفوذ او استفاده کنند. بعد بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد. انگار از سرنوشت دختر بیگانه ای صحبت می کردند نه از سرنوشت دختری بنام کونچتینا که او بعد از ظهرهای طولانی را در آفتاب و باران پشت در خانه چشم به راهش ایستاده بود.

روز بعد نه ماریا خانه را آب و جارو کرد چون قرار بود خانواده سبرانکانیا برای خواستگاری بیایند. پنجره های اطاق پذیرایی را باز کردند و نه ماریا برای شستن شیشه ها از نردبان بالا رفت. آنا که داشت مبلها و پیانو را گردگیری می کرد ناگهان به سرش زد پیانو را جابه جا کند تا بیند اثری از جزوه های زرد و قرمز پشت پیانو باقی مانده است یا نه. ولی جز ذرات گرد و خاک چیزی به چشمش نخورد. کونچتینا بدون آنکه دست به سیاه و سفید بزند روی بستر افتاده بود و هق هق گریه اش را روی بالش خفه می کرد. نه.

ماریا می‌پنداشت او بخاطر جهیزیه گریه می‌کند و می‌گفت ایپولیتو حق ندارد پیانورا بفروشد باید به بانک برود و از موجودی‌اش پول بردارد. خیال می‌کرد پول ایپولیتو از پارو بالا می‌رود. آن به آن از نردبان پایین می‌آمد و به اطاق کونچتینا سر می‌زد تا او را دل‌داری بدهد. به اومی گفت کاری از تهیه جهیزیه آسان‌تر نیست، چون امروزه پارچه ابریشمی از مد افتاده و می‌توانند به جای آن از پارچه‌های ضروری و قابل شستشو مانند پاتیس یا کتان استفاده کنند. ساعت هشت بعد از ظهر اطاق پذیرایی با بخاری گرم و سینی چای روی پیانو آماده پذیرایی از مهمانان بود، ننه‌ماریا لباس سیاهی با پیش‌سینه سفید توری پوشیده بود و بی‌وقفه به همه دستور می‌داد. جوستینو وظیفه داشت به دانیلو بگوید که شب آنجا نیاید، کونچتینا باید چشمانش را با آب بوریک بشوید و چتری موهایش را سر بالا شانه کند. اما نوئل فقط باید یک‌نوک پا برای سلام کردن داخل شود و سپس بلافاصله اطاق را ترک کند.

اما اما نوئل اصلاً دلش نمی‌خواست در برابر مهمانان ظاهر شود از این رو با آنها در آشپزخانه پنهان شد و خانواده سبرانکایا را هنگام پیاده شدن از اتومبیل نظاره کرد. پدر داماد مردی نحیف با سیبیل دراز و زرد رنگ و مادر داماد، به عکس، زنی تنومند با گیسوانی سفید یکدست بود. داماد نیز موهایش را مثل برس کوتاه کرده بود و بالای پیشانی بلند برج‌وار او کاکل سیاهی دیده می‌شد. اما نوئل دایم می‌گفت وای به حال کونچتینا، آوخ، آوخ! و ایپولیتو را دشنام می‌داد که آن ازدواج لعنتی را بهم نمی‌زند شعار ایپولیتو همیشه هر چه پیش آید خوش آید است و مانند کلیبی مسلک‌ها دلش به حال کسی نمی‌سوزد. بیچاره کونچتینا بالاخره سر از خانواده سبرانکایا در آورد. او که در سوزاندن روزنامه‌های مخفی آنقدر کمک رسانده بود اکنون باید عروس فاشیست‌ها بشود و پرتره موسولینی را بالای تخت‌خوابش نصب کند. بیچاره پدرش که از غصه به ثمر نرسیدن انقلاب دق کرد و مرد. و اینهم سر نوشت دخترش یا از سر لجبازی یا از روی ناچاری، معلوم نیست. در ضمن ممکن است جریان سوزاندن روزنامه‌های مخفی را برای شوهرش تعریف کند. از هم‌اکنون امیلیو سبرانکایا را می‌دید که برای گزارش آنچه شنیده بود به سوی اداره پلیس می‌دود. آنوقت دیگر حسایشان پاک بود. در آشپزخانه لنگان‌لنگان قدم می‌زد و به پایه‌های میز و چارپایه‌ها لگد می‌پراند و می‌گفت بیچاره ایتالیا که برای انقلاب خود به امثال ایپولیتو احتیاج دارد. آنها داشت به بیسکویته‌ها خنک می‌زد که کونچتینا داخل شد و ظرف بیسکویت را با خود برد. اما نوئل تا آخر راهرو به دنبالش

دوید وازا خواست به روح پدرش سوگند بخورد که هرگز ماجرای روزنامه‌ها را برای شوهر آینده‌اش تعریف نخواهد کرد. کونچتینا اول سوگند خورد ولی بعد دچار چنان خشم جنون‌آسایی شد که با مشت محکم به گوش امانوئل کوبید، خودش را از دست او خلاص کرد و بسا ظرف شیرینی به اطاق پذیرایی دوید. امانوئل در حالی که گوشش را که از درد می‌سوخت با دست می‌مالید به آشپزخانه بازگشت و از نوبالگد به جان میزد و چارپایه‌ها افتاد. در اطاق پذیرایی بانوسبرانکانیا ونه‌ماریا روی کاناپه نشسته بودند و ونه‌ماریا در حالیکه دو انگشت سبابه‌ها به سوی زانو نشانه رفته بود از سفرهایش با مادر بزرگ تعریف می‌کرد، یکبار پالتو پوست مادر بزرگ را در گراند هتل کان ر بوده بودند. در حالی که داشت از سفرهایش یاد می‌کرد زیر چشمی ظرف شیرینی را می‌پایید و در ضمن در ورودی را نیز زیر نظر داشت که يك وقت دانیلو بی‌هوا وارد نشود. ایپولیتو سر جایش نشسته بود و صورتش را نوازش می‌کرد. کونچتینا دستمالش را که خیس عرق شده بود در چنگ می‌فشرد و ونه‌ماریا ناگهان پی برد که او بسا آن زلف چتری سربالا و پیراهن گشاد سرمه‌ای رنگش اصلاً شباهتی به دختران کاکل‌زری ندارد بلکه عین زنان قابله شده است. آقای سبرانکانیا از بس بیسکویت جویده بود تارهای سیل‌اش پراز خرده بیسکویت شده بود. می‌خواست سر صحبت را با ایپولیتو باز کند ولی ایپولیتو وقتی در خود فرو می‌رفت و به صورتش دست می‌کشید امکان نداشت لب‌الزلب باز کند. امیلیوی جوان بدون توجه به دیگران با انگشتان به هم قلاب شده در میل راحتی لمیده بود و بالبخند موزیانه‌ای کونچتینا را برانداز می‌کرد. چنان در میل راحتی فرو رفته بود که انگار خیال ندارد هرگز از آن برخیزد. ولی ناگهان یکباره مثل فنر از جا پرید و به‌سوی پیانوشتافت و چند آکوردها شستی‌ها گرفت. ونه‌ماریا سخت جا خورد زیرا حالا که همه پیانو را دیده بودند دیگر نمی‌توانستند آنرا بفروشد. خانم سبرانکانیا می‌خواست بداند در سواحل کان چه خبر است، خودش هیچوقت به کان نرفته بود زیرا شوهرش می‌گفت آنجا زنان برهنه و بدون مایو در انتظار ظاهر می‌شوند. یکبار در شهر وینچنزا* سنجاق سینه قیمتی‌اش را در هتل ر بوده بودند. اما آقای سبرانکانیا به او گفت اینقدر مهم‌ل نگزید زیرا سنجاق سینه را خودش گم کرده بود و نباید ببخود مردم را بدنام کند. از طرف دیگر سنجاق سینه قیمت چندانی

هم نداشت. خانم سبرانکانیا در گوش ننه‌ماریا پچ‌پچ کنان گفت شوهرش همیشه او را در انظار عموم سنگ روی یسج می‌کند. بدون مقدمه و خیلی ناگهانی آقای سبرانکانیا رشته سخن را بدست گرفت و گفت چرا باید درباره موضوع اصلی که همه ما را اینجا جمع کرده سکوت کنیم. پسر او امیلیو قصد دارد با کونچتینا ازدواج کند. بسیار خوب مبارک باشد. ترجیح می‌داد عروسیش جهیزیه داشته باشد ولی حالا که جهیزیه ندارد مهم نیست. ننه‌ماریا گفت چطور جهیزیه ندارد، يك دانگ از «باغ آلبالو» به او تعلق دارد. آقای سبرانکانیا گفت آن تکه زمین که پس از تقسیم باغ بین وراثت برای کونچتینا باقی می‌ماند اسمش جهیزیه نیست. اما اواز خیر جهیزیه می‌گذرد و بهتر است دیگر صحبت آن را نکند. اما موضوعی که هنوز جای بحث دارد مسئله سیاست است، اواز خیلی پیش می‌دانست که پدر کونچتینا یاغی بوده و فرزندان را مثل خودش یاغی بار آورده بود. در حالی که جمله آخر را بر زبان می‌راند از جا برخاست و با چشمان از حدقه درآمده به ایپولیتو خیره شد. اما همچنین می‌دانست که میان افراد یاغی مردان با شرف نیز زیاد بودند و پدر کونچتینا یکی از این مردان بود. هر چند عجیب به نظر می‌رسید ولی در هر صنف و طبقه‌ای افراد شریف فراوانند. جمله آخر را تقریباً زیر لب بیان کرد ولی همسرش وحشت زده دوروبر خود را نگریست و از ننه‌ماریا پرسید زن خدمتکار آن نزدیکی‌ها نیست، زیرا وای به حالشان اگر زنان خدمتکار یکی از حرفهای صاحبخانه را بد بفهمند. ولی آقای سبرانکانیا عصبانی شد و به زنش گفت حرف بدی نزده است. فقط گفته بود بین مردان با شرف افراد یاغی هم پیدا می‌شوند و حاضر است گفته خود را با صدای بلند در میدان شهر فریاد بزند. ننه‌ماریا گفت پدر نه فقط مرد با شرف بلکه انسان کامل و برگزیده‌ای بوده که همه زندگی‌اش را وقف تربیت فرزندان کرده بود. کتاب خاطراتی هم نوشته بود که قبل از مرگ آن را آتش زد و کسی دلیل آن را نمی‌داند. امیلیو جوان ناگهان زد زیر خنده، مثل مار به خود می‌پیچید زانوانش را بغل کرده بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد و از زور خنده به خود می‌پیچید. همه مات و متحیر به او می‌نگریستند مادرش با تغییر از او پرسید برای چه می‌خندد. امیلیو در جواب گفت قیافه پدرش را در میدان شهر در حال دفاع از شورشیان در نظر آورده و نتوانسته است از خندیدن خودداری کند. پس از آن شلیک خنده همه نفسی تازه کردند. کونچتینا قدری تسلی یافت. آقای سبرانکانیا هنگام خدا حافظی دست ایپولیتو را محکم فشرد و اظهار امیدواری کرد بتواند بیشتر با هم گفتگو کنند. در همان نظر اول از او خوش آمده بود و آرزوی کرد از زمره افراد یاغی نباشد، اگر

هم باشد دیگر چه باك. همسرش مدام به او سقلمه می زد و به ننه ماریا می گفت پدر و پسر در خانه هم دست از این حرفها بر نمی دارند و خدا آخر و عاقبت همه را به خیر کند. پس از آنکه خانواده سبرانکانیا بالاخره خانه را ترك گفتند همه به آشپزخانه رفتند و امانوئل را که روی میز خوابش برده بود بیدار کردند و به خانه فرستادند.

صبح روز بعد ننه ماریا جواهرات مادر بزرگ را به بانك كار گشایی برد و گرو گذاشت. قرار بود با فروش محصول آینده گندم آنها را از گرو خارج کند. بعد به بازار رفت تا پارچه كتان اصل بخرد، زیرا از پارچه های مخلوط وحشت داشت. وارد هر مغازه که می شد يك ساعت با پارچه ها ور می رفت و همه طاقه ها را باز و بسته می کرد. بالاخره چند توب پارچه كتان برای لباس زیر و لباس خواب و جهیزیه كو نچتینا خرید. شبها تا دیر وقت دوخت و دوزو گلدوزی می کرد و دیگر جز از كوك و سجا ف از چیز دیگری نمی شد با او صحبت کرد. كو نچتینا برای شب عروسی می خواست لباسی شبیه مسانتوی مشکی مامان بدوزد، پشت پنجره پنهان می شد و وقتی مامان با مانتو از خانه خارج می شد آنرا با دقت می نگریست. گاهی هم از امانوئل درباره دكمه و شكل جیب هایش سؤال می کرد. امانوئل قول داد شب وقتی مامان خواب است پاورچین پاورچین به اطاقش برود و جزئیات مانتو را خوب به خاطر بسپارد. امانوئل نیز كو نچتینا را سر مسایل سیاسی عذاب می داد، به او می گفت تمثال موسولینی در اطاق حجله بالای تخت خواب انتظار او را می کشد. كو نچتینا از فرط خجالت سرخ می شد و می گفت باز صدر حمت به فاشیست ها که يك عالم پل و جاده ساخته اند. شنیدن این کلمات از دهان او خیلی تعجب آور بود زیرا هرگز در زندگی به فکر پل و جاده نبوده و هرگز از خودش سؤال نکرده بود آیا پل و جاده های موجود کافی بود یا باز هم لازم داشتند. امانوئل صورت خود را با دست می پوشانید و ناله كتان از خود می پرسید چه به سر كو نچتینا آمده که اینقدر درمانده و حقیر شده است، از او دیگر جز مشتی ارزن برای پاشیدن جلو کبوترها چیزی باقی نمانده است. دلش نمی خواست امیلیو را ببیند و سفارش کرده بود هر وقت امیلیو در خانه باشد دستمال سیاهی از پنجره آویزان کنند. اما دانیلو می خواست امیلیو را بشناسد، می خواست با فاشیست ها صحبت کند تا بداند چه در چنته دارند. ایپولیتو می گفت امیلیو فاشیست نیست، پیراهن سیاه را مانند خیلی از رنگهای دیگر به تن می کند و تمام حماسه سرا-ئیهای فاشیسم کوچکترین اثری بر او نگذاشته است و مانند بره غلفزار پاك

و معصوم مانده است. ولی دانیلو به عکس می گفت فاشیست ها فقط گرگ و عقاب نیستند، بره هایی نظیر امیلیو در میان آنها فراوان است، بره هایی که فردا به جبهه می روند تا در آنجا سرشان را گوش ناگوش ببرند. با بره ها و با هر چه که هنوز در ایتالیا زنده و سالم باقی مانده است باید گفتگو کرد.

تنها یکبار جوستینو دستمال سیاه را از پنجره آویزان کرد تا امانوئل بداند امیلیو آنجا است، آن بار هم از بخت بد دستمال گردن ننه ماریا بود و او از ترس چروک شدن آنرا از دم پنجره برداشت. دیگر دستمال از پنجره آویزان نکردند و امانوئل و امیلیو وقت ورود یا خروج در پلکان به هم می رسیدند و سلام می کردند. امیلیو اوائل خودش را می گرفت زیرا می پنداشت امانوئل از نامزدهای قبلی کونچتینا بوده است و لسی وقتی ننه ماریا برایش توضیح داد که امانوئل مثل برادر خوانده کونچتینا می ماند خیالش راحت شد. امانوئل نیز وقتی اسم امیلیو را به زبان می آورد مثل سابق دندان قروچه نمی کرد. بالاخره یکی از روزها امیلیو و دانیلو بهم رسیدند. دانیلو که بازجویی را از زندان یاد گرفته بود شروع به استنطاق امیلیو کرد. امیلیو در حالی که روی مبل نشسته بود مدام به خود می پیچید و مثل بره ای که افسارش را کشیده باشند می خواست خودش را به کونچتینا که روی بالکن داشت آفتاب می گرفت برساند. دانیلو سؤالات گوناگونی از او می کرد، می خواست بداند آیا این یا آن کتاب را خوانده است. آیا از جنگ نمی ترسد. امیلیو بایی قراری سرش را تکان می داد و می گفت اصلاً دلش نمی خواهد به جبهه برود و از طرفی هنوز هم که جنگ آغاز نشده است. به دانیلو و ایپولیتو می گفت هنوز خیلی مانده تا بتواند با آنها بحث کند، چنان سؤال پیچ اش می کنند که انگار او مغز متفکر یا عقل کل است، در حالی که آدم کودنی بیشتر نیست و هرگز اثری از آثار اسپینوزا و کانت را نخوانده است. یکبار هم که آثار آنها را ورق زده بود چیزی دستگیرش نشده بود. او در فکر روزهای آینده نبود، فقط می خواست با کونچتینا ازدواج کند و بس. می دانست که دانیلو زندان بوده و برای زندانیان احترام فراوانی قایل بود، ولی خودش مرد زندان رفتن نبود. پیراهن سیاهی می پوشید و برای خالی نبودن عریضه در راهپیماییها هم شرکت می کرد. گاهی نیز به کارهای خوب فاشیست ها مانند فتح آلبانی و آفریقا می اندیشید، می دانست که فتح خیبر نکرده بودند ولی بالاخره این بود که از دستشان برمی آمد. محور رم - برلین را نمی پسندید و از آلمانیها بدش می آمد. پدرش هنگامی که او هنوز طفل شیرخواره ای بیش نبوده

با آنها جنگیده بود. محور رم - برلین را نمی‌پسندید و می‌دانست که موسولینی هم از اتحاد با آلمانی‌ها ناراضی است، او هم نمی‌توانست آنها را تحمل کند و بنا بر این محور رم - برلین صرفاً یک نمایشنامه کمدی بود. در مجموع انتظار بیشتری از ایتالیا ندارد، شاید بهتر از این هم بتوانند زندگی کنند ولی چون او آدم کودنی بیش نیست نمی‌تواند انتظارات بیشتری مثل دانیلو و ایپولیتو از دولت داشته باشد. سرانجام وقتی او را به حال خود گذاشتند مانند بره‌ای که افسارش را رها کرده باشند تا به راحتی چرا کند با سرعت از اطاق فرار کرد و روی بالکن به نزد کونچتینا شتافت. دانیلو در اطاق پذیرایی باقی ماند تا به صحبت درباره بره‌هایی که در ایتالیا فراوانند همه از این قماش هستند ادامه بدهد.

شب قبل از عروسی کونچتینا تا صبح نخوابید و اشک ریخت، قطرات روشن اشک بدون سوزش و درد از چشمانش جاری می‌شد، روی تخت نشسته بود و در حالیکه دستانش را در پشت سرش حلقه کرده بود قطرات شفاف اشک به آرامی در طول گونه‌هایش جاری بودند، ننه ماریا در کنار تختش در میان خواب و بیداری به سر می‌برد و گاه و بی‌گاه از خواب می‌پرید و با سروصورت آشفته از پله‌ها پایین می‌رفت تا جوشانده با بونه بیاورد. صبح روز بعد هیچ‌گونه اثری از قطرات درشت اشک بر چهره تازه و شادابش باقی نمانده بود. قطرات اشک سرخی و تورم آنرا هم شسته و با خود برده بودند.

تعدادی مهمان برای صرف عصرانه به خانه دعوت کرده بودند، ننه ماریا می‌خواست مامان را نیز دعوت کند اما امانوئل گفت بیفایده است زیرا مامان در هر صورت نمی‌آید. مامان بعدها از این موضوع رنجید و به امانوئل گفت می‌دانست چرا او را دعوت نکرده بودند، زیرا کونچتینا از مانتوی اولگو برداشته بود و می‌ترسید مجش باز شود در صورتی که کونچتینا با باسن پهن و پاهای چاقی که دارد بهتر بود از مانتوی کیسه‌ای او الگو بردارد زیرا مانتوی چسبان به او نمی‌آید. امانوئل وجوما با سبد گل هدایی مامان از راه رسیدند. وجوما مثل همیشه لباس آراسته‌ای به تن داشت و به قول امانوئل برای این‌جور جشن‌ها جان می‌داد. دانیلو نیز با همسرش آمد، ننه ماریا به هیچ قیمتی حاضر نبود آنها را دعوت کند و می‌گفت به آقای سبرانکایا بر می‌خورد. اما ایپولیتو پایش را در یک کفش کرده بود که مخصوصاً مراسم جشن را به عصر یکشنبه انداخته تا همسر دانیلو نیز بتواند در آن شرکت کند. ننه ماریا گفت ایپولیتو فقط وقتی برایش خرجی ندارد خوب بلد است دستور بدهد. اما برای تهیه

جهیزیه او خودش به بانك كار گشایی رفته و جواهرات مادر بزرگ را گرو گذاشته بود. اما نوئل وقتی چهره آقای سبرانکایا را هنگام معرفی دانیلو، که همه می‌دانستند مدتی در زندان بوده، در نظر می‌آورد نمی‌توانست از خندیدن خودداری کند. اما برخلاف تصور او آقای سبرانکایا چون در ویلای خارج شهر زندگی می‌کرد خبر از دستگیری دانیلو نداشت و حتی از ایپولیتو پرسید آن جوان باهوش و برازنده کیست. در طول مراسم عقد در کلیسا و در طول مراسم عروسی در خانه، آقای سبرانکایا از ایپولیتو جدا نشد، زیرا مجذوب ایپولیتو شده بود و از سیر تاپیاز زندگی خودش را، از ازدواج با همسرش تا به راه انداختن کارخانه محصولات شیمیایی، همه را برای ایپولیتو تعریف کرد. زیر لب از او می‌پرسید آیا ایتالیا با آلمان هم پیمان می‌شود؟ از آلمانیها بیزار بود و نمی‌توانست فراموش کند که یکبار علیه آنها جنگیده است. قلب آدم مصالح سیاسی را درك نمی‌کند. از طرف دیگر آلمان و روسیه در جبهه شرق هم پیمان شده بودند و دیگر کسی سر از چیزی در نمی‌آورد. به نظر او جنگ سرد خیلی ساختگی بود زیرا از هر دو طرف کشته‌ها زیاد بود و اگر به ظاهر جنبشی در جبهه‌ها دیده نمی‌شد به علت سرما و یخ‌بندان زمستان بود، ولی با فرا رسیدن بهار فساجه اصلی آغاز می‌شد. و ایپولیتو اظهار نظرهای او را تأیید می‌کرد.

آنا با پیراهنی از مخمل زرد که ننه‌ماریا با پارچه پرده‌های مستعمل برایش دوخته بود در گوشه‌ای ایستاده بود. دیگر از پوشیدن پارچه پرده‌ای خسته شده بود. امکان نداشت دیگران نفهمند پیراهنی که به تن دارد قبلا پرده بوده است. بخصوص که ننه‌ماریا منگوله‌های پای پرده را نیز جدا نمی‌کرد و می‌گفت زینت پیراهن است. آنا داشت به جوستینو می‌نگریست که روی دسته صندلی کنار زن دانیلو نشسته بود و برای او خوشحرفی می‌کرد. به او می‌گفت زمستان می‌توانند با هم به اسکی بروند و جوستینو سر خوردن روی برف را به او یاد خواهد داد زیرا بازی آسانی است. زن دانیلو پیراهنی به رنگ سرخ آتشین به تن داشت که بارنگ موهایش نمی‌آمد. اما دست کم لباس آبرومندی پوشیده بود، نه آن پارچه پرده‌های مستعمل را. آنا از خودش می‌پرسید چرا فقط او باید پارچه پرده‌ها را بپوشد. او هم میل داشت بسا جوستینو به اسکی برود ولی جوستینو ترجیح می‌داد زن دانیلو را به اسکی برد و برایش خوش رقصی کند. زن دانیلو در حالی که حواسش جای دیگری بود با چهره‌ای خسته و رنجور به شیرین زبانیهای جوستینو گوش می‌داد و

با بی میلی می خندید. جوما در حالی که پوزخند می زد در کنارشان ایستاده بود و به رجزخوانیهای جوستینو و سرسره روی برف او گوش می داد. برای اسکی باز ماهری مثل او سر خوردن روی برف بسیار پیش پا افتاده بود. جوما که متوجه نگاههای آنها شده بود خود را به او نزدیک نکرد و گفت: - پارسال دوست امسال آشنا. - گویی سالها از روزهایی که با یکدیگر همبازی بودند می گذشت. جوما در سوئیس در هزاران مسابقه رگبی شرکت کرده و حتماً کاپهای زیادی نیز برنده شده بود. گونه هایش سخت و زبر و شانه هایش برجسته و قوی شده بود. قدش خیلی بلند و کشیده شده و لباس بسیار برازنده ای پوشیده بود، پیراهن ابریشمی به تن داشت که روی آن حروف اول نام و نام خانوادگی اش دست دوزی شده بود. یک ساعت جیبی هم با جلد چرمی و زنجیر از کمرش آویزان بود. در حالی که زنجیر ساعت را تاب می داد مانند گذشته موها را با دهن کجی از جلو پیشانی و از برابر چشمانش دور می کرد. آنها به او گفت: - یادت هست گنج کودک را می خواندیم؟ - جوما جواب داد: - بله، بله، گنج کودک! جوما از یادآوری گنج کودک خیلی خندید و آنها هنگام خنده دندانهای تیز و روباهی اش را بار دیگر دید. دلش برای کتابهای جلد آبی گنج کودک تنگ شده بود و چند بار سراغشان را از امانوئل گرفته بود ولی او نمی دانست ماما آنها را کجا گذاشته است. آنها از او پرسید: یادت هست که مرا با طناب به درخت می بستی؟ جوما جواب داد: - جداً؟ خیلی متأسفم، امیدوارم که زیاد دردت نیامده باشد. خیلی مهربان شده بسود. وقتی آن نیشخند گزنده از لبانش محو می شد حتی کمی هم خجول به نظر می رسید. آنها می دانست که جوما به علت کمرویی و نداشتن هم صحبت دیگری کنار او می ایستد. اما از مصاحبت با او همان کسالت و خستگی را حس می کرد که در آن روزهایی که باهم بازی می کردند حس کرده بود. ولی آنها از آن روزها زیاد هم دور نشده بود و از آن پس اتفاق تازه ای نیفتاده بود. فقط روزنامه ها را آتش زده بودند و بی دلیل از تعقیب پلیس ترسیده بودند. جوما زیر لب از او پرسید آن عفریته سرخ پوش کیست؟ آنها گفت زن دانیلواست. اما او دانیلورا نمی شناخت و قطعاً از جریان سوزاندن روزنامه ها نیز خبر نداشت. امانوئل گفته بود که برادرش پسر غیر قابل تحمیلی است. جوما هیچ کدام از دوستان امانوئل را نمی شناخت. او و امانوئل فقط صبح های یک لحظه پشت در حمام بهم می رسیدند. هر دو در ساعات مختلف غذایی خوردند و جوما اغلب ماما را برای بازی بریج بیرون می برد. جلد چرمی

سیاه ساعت را با فشار دگمه‌ای باز کرد و به صفحه آن نگریست، داشت دیر می‌شد زیرا مامان برای بازی بریج منتظرش بود. از آنا پرسید اگر فردا وقت داشته باشد می‌تواند بعد از مدرسه با هم به سینما بروند، او در خوابان درختی به انتظارش خواهد ایستاد، چرا پس از آن همه وقت که در کودکی با هم بازی کرده بودند حالا نتوانند با هم بیرون بروند؟ از طرفی بهانه خوبی خواهد داشت تا در بازی بریج مامان پای چهارم را تشکیل ندهد. آنا پس از آنکه پیشنهاد او را پذیرفت با کسالت و ترس به آن بعد از ظهری اندیشید که باید با او سپری می‌کرد، نکند که از این پس جو ما همیشه بخواد با او باشد؟ در عین حال که می‌ترسید و احساس کسالت می‌کرد باز هم به خود مغرور بود و بدون آن که بداند چرا، کمی نسبت به او احساس ترحم می‌کرد.

پس از رفتن میهمانان با عجله و شتاب چمدانهای کونچتینا را که پر از جهیزیه کتان اصل بود بستند و سپس او و امیلیو سوار اتومبیل شدند و برای گذراندن ماه عسل شهر را ترك کردند.

آنا روز بعد در بازگشت از مدرسه جوما را در خیابان درختی دید که در انتظار او بود، باهم به سینما رفتند و فیلم خرقة زورو را تماشا کردند. جوما پول بلیط او را پرداخت، اما آنا از صبح سکه هایش را می شمرد زیرا نمی دانست برای پرداختن بهای بلیط کافی بودند یا خیر. از دختر همشاگردی اش که باهم ندار بودند سؤال کرد. دختر همشاگردی خیلی به ریش او خندید زیرا خودش همیشه با پسرها به سینما می رفت و می دانست که پول بلیط سینما را آنها می پردازند. به آنا گفت جوما در سینما حتماً او را خواهد بوسید، زیرا پسرها فقط برای بوسیدن دخترها را به سینما می برند. اما جوما در سینما کاملاً در بحرافکار خودش فرو رفته بود و به نظر نمی رسید به فکر بوسیدن او باشد. مدام پا به پا می شد و باد غبغب را خالی می کرد و می گفت هرگز يك فيلم حسابی بر پرده سینماها ظاهر نمی شود. فقط در پایان فیلم هنگامی که صحنه دوئل تن به تن زورو بر پرده سینما ظاهر شد کمی آرام گرفت و نفس را در سینه حبس کرد. وقتی از سینما بیرون آمدند حتی منکر جاذبه آن صحنه دوئل تن به تن نیز شد و گفت فیلم بیخودی بود. در بازگشت به خانه امانوئل و ایپولیتو را در حال قدم زدن کنار رودخانه دیدند و امانوئل از دیدن آن دو چشمانش داشت از حلقه خارج می شد. پشت در خانه از هم جدا شدند و جوما گفت فردا همان ساعت در خیابان درختی در انتظار او خواهد بود.

دیگر هر روز یکدیگر را در خیابان درختی می دیدند. آنا دلش می خواست سری به دوستش بزند و زود به خانه برگردد تا تکلیف شبش را بنویسد. اما وقتی با جوما بیرون می رفت تا پاسی از شب گذشته باید بیدار می ماند تا مشق هایش را تمام کند. با اینهمه دوستی با جوما او را غرق غرور

می‌کرد زیرا هر چه نبود می‌توانست از خجالت کونچتینا که او را بی‌دست و پا می‌خواند درآید. کونچتینا می‌گفت وقتی سن و سال او را داشت چندین دوست پسر عوض کرده بود، در حالیکه آن‌ها بی‌عرضه است و پس از مدرسه به‌خانه می‌آید و یک‌راست می‌رود سراغ کتاب‌ها و مشق‌هایش را می‌نویسد. آن‌ها در انتظار بازگشت کونچتینا روز شماری می‌کرد تا او را با جوما کنار رودخانه ببیند. ننه ماریا از بیرون رفتن آن‌ها با جوما دل‌خوشی نداشت. ولی امانوئل به او اطمینان می‌داد که هر چند جوما پسر غیر قابل‌تحمیلی است ولی در دوستی و معاشرت حرف ندارد. در آداب تربیت و نزاکت سرآمد همه است و می‌تواند با خیال راحت پانصد دختر را به او بسپارند تا به گردش ببرد بدون آنکه دست از پا خطا کند. ننه ماریا می‌خواست بداند چرا جوما با جوستینو که هم‌شاگردیش است بیرون نمی‌رود و آن‌ها را انتخاب کرده است. جوستینو اعتراض‌کنان می‌گفت جوما خیلی منتش را می‌کشد ولی او محل نمی‌گذارد. جوما از جوستینو و دیگر هم‌شاگردیهایش با تحقیر یاد می‌کرد زیرا خودشان را نمی‌شستند، کتاب نمی‌خواندند و هیچ ورزش بلد نبودند؛ عوض ورزش کردن فقط بلد بودند گرد و خاک به پا کنند. آن‌ها از او پرسید آیا هنوز چینگالزی و پوچی دونا دیو را می‌بیند؟ هنوز نامهایی را که جوما در گذشته خیلی تکرار می‌کرد به یاد داشت. جوما با شنیدن نام آن‌ها گره به پیشانی انداخت. پوچی دونا دیو را به یاد می‌آورد، البته چندان دوست صمیمی نبودند، پسری که از هم‌دوره‌ایهای ماما بود که از او خیلی کوچکتر بود و تابستان‌ها او را با خود به ساحل دریا می‌برد و برایش باماسه قصرش می‌ساخت. اما چینگالزی را یاد نمی‌آورد. پس از آن‌که تأمل یادش آمد و گفت چینگالزی پسر جوانی بود که در ساحل دریا پرتقال می‌فروخت. اکنون دوستان جدیدی پیدا کرده بود. از جیب بغل یک دسته پاکت‌های درآورد و تمرروی پاکت‌ها را به او نشان داد. از هر گوشه دنیا دوستی داشت که به او نامه می‌نوشت، از آمریکا و از دانمارک. آن‌ها را در کالج سویس شناخته بود. بعضی از آن‌ها هنوز چشم به راهش بودند و می‌خواستند با بطری کنیاك و جین بازگشتش را جشن بگیرند، دلش برای نوشیدن يك جرعه جین لك زده بود. شاید بالاخره ماما با بازگشت او به سویس موافقت کند.

جوما بی‌حساب پول خرج می‌کرد و او را همیشه به سینما می‌برد. گاهی در خیابانهای شهر قدم می‌زدند یا وارد کتابفروشی می‌شدند و مجلات و کتب هنری را ورق می‌زدند جوما از دیدن عکس بسیاری از تابلوهای

نقاشی که چند تا دایره و مثلث رنگی بیشتر نبودند به عالم خلسه فرو می‌رفت. بعضی اوقات در پارک عمومی روی نیمکت می‌نشستند و بلوط برشته می‌خوردند. جو ما اشعار مونتاله* را می‌خواند و برایش از شعرای معاصر ایتالیا صحبت می‌کرد. آنا ظاهراً گوش می‌داد ولی حواسش جای دیگری بود. به پالتوی فراخ و خوش رنگ، به شال گردن و زلف او که برپیشانی‌اش پریشان بود می‌نگریست و به تدریج حس می‌کرد که معاشرت با او زیاد هم کسالت آور نیست. بجای شنیدن سخنان جو ما ترجیح می‌داد او را نگاه کند و به خود بیالند که در کنارش در پارک عمومی نشسته است و فکر می‌کرد از پالتوی خوش رنگ جو ما، شال گردن و ساعت زنجیری‌اش مهمی به او نیز می‌رسد. می‌دانست که هیچ‌یک از همشاگردیهایش از چنین نعمتی برخوردار نیستند. آنها با پسران لوس و نری بیرون می‌رفتند که همیشه کرکر می‌خندیدند و چیزی از اشعار مونتاله و نقاشی‌های خرچنگ قورباغه‌ای درک نمی‌کردند. آنا بدون آنکه حرفی بزند دستانش را روی دامن پالتویش می‌گذاشت که پوست بلوط برشته لابه‌لای پرزهای آن گیر کرده بود. او حتی نمی‌توانست یک کلام درباره اشعار مونتاله صحبت کند و هیچ چیز از آن اشعار درک نمی‌کرد. از بس آنرا از زبان جو ما شنیده بود با بسیاری از ابیاتش آشنا شده بود: «آن لحظه‌ای که کومرلوتی** را به سوی من باز می‌گرداند - لاکمه*** در فضای عشقه‌ها - دگر گونی حیات من - آنگاه که برفراز صخره‌ها صدای خش خش شنیدم - بمب رقاصه». وقتی به خانه باز می‌گشت هنوز طنین این ابیات را در گوش داشت و بمب رقاصه در برابر چشمانش می‌رقصید. هیچ وقت از جو ما نپرسیده بود کومرلوتی کیست و یا بمب رقاصه یعنی چه، می‌ترسید جو ما عصبانی شود و یا وقتی معنی واقعی بمب رقاصه را بداند جاذبه‌اش را از دست بدهد.

همشاگردی‌اش روزها سر کلاس از او می‌پرسید که آیا جو ما او را بوسیده است و آنا جواب می‌داد هنوز نه. همشاگردی خیلی تعجب می‌کرد و می‌گفت چنین چیزی محال است، زیرا همیشه پسرها در سینما او را می‌بوسیدند. کم کم میانه شان شکر آب شد زیرا همشاگردی می‌پنداشت آنا به او دروغ می‌گوید. آنا از بمب رقاصه و اشعار مونتاله چیزی به دوست همشاگردی‌اش نمی‌گفت چون که او خیلی تنبل بود و گردنش را نمی‌شست، آنا هم مثل جو ما یاد گرفته

* Eugenio Montale شاعر بزرگ و معاصر ایتالیایی.

** Kumerlotti

*** Lackeme

بود دوستانش را از روی نظافتشان قضاوت کند. برای همین هم اولین باری که جوما او را بوسید آن‌ها به هم‌شاگردیش چیزی نگفت و کسی از آن با خبر نشد. جوما پس از مدتها انتظار بالاخره روزی را برای بوسیدن او انتخاب کرد که خیلی احساس اندوه می‌کرد. از امتحان زبان یونانی نمره سه گرفته بود و مامان خیلی عصبانی شده بود، جوما به مامان گفته بود مخصوصاً درس نمی‌خواند زیرا دیگر نمی‌خواهد به آن مدرسه کثافت برود. دلش می‌خواست به کالج سویس برگردد. هنگامی که امانوئل برای دفاع از مامان باو پریده بود دیگر کاسه صبرش لبریز شده و سرمامان داد کشیده بود که دیگر از بازی بریج با آن پیرزنهای هفنفو خسته شده است. امانوئل گوشش بدهکار نبود و می‌گفت حق ندارد با صدای بلند با مامان صحبت کند. باهم گلاویز شدند و مامان که می‌خواست آن دورا از هم جدا کند بازویش پیچ‌خورد و تمام روز کمپرس آب گرم می‌گذاشت. دیگر امید بازگشت به سویس را از دست داده بود و دنیا در نظرش تیره و تار می‌آمد. تنها دلخوشی‌اش آن‌ها بود که او را درك می‌کرد. درس‌کوتی که بینشان پدید آمد جوما چشمانش را به زمین دوخت و با پا خطوطی ترسیم کرد. بعد ناگهان بازویش را بدور کمر او حلقه زد و خود را نزدیک‌تر کرد. سکوت هولناکی بینشان پدید آمد و وحشت‌زده یکدیگر را می‌نگریستند، سکوت و وحشت تا وقتی جوما او را بالاخره بوسید ادامه یافت و سرانجام هر دو نفسی به راحتی کشیدند و به روی هم لبخند زدند.

آنها بارها از جوستینو شنیده بود که هم‌شاگردیهای جوما از او متنفرند و وقتی به آنها نزدیک می‌شود به او پشت می‌کنند. او ایسل با مسابقات رگبی و بانامه‌هایی که از چهار گوشه دنیا برایش می‌رسید سر بچه‌ها را خورده بود، نامه‌هایش حوصله همه را سرمی‌برد، می‌خواست قطعاتی از نامه‌ها را که به نظرش خیلی خنده‌دار می‌آمد ترجمه کند. برای همه داستان خنده‌دار آن را شرح می‌داد و یاد دیگرماجرای پیش‌پا افتاده‌ای را که فقط خودش را می‌خندانید تعریف می‌کرد. حالا بعد از رگبی و نامه‌ها نوبت اشعار مونتاله رسیده بود. از آن اشعار چنان با غرور یاد می‌کرد که انگار آنها را خودش سروده بود. هر بار که معلم سئوالی از او می‌کرد بدون هیچ مناسبتی پای اشعار مونتاله را به میان می‌کشید. به بچه‌های کلاس پیشنهاد کرده بود هفته‌ای یکبار دور هم جمع شوند و اشعار مونتاله را دکلمه کنند. اما جوستینو می‌دانست که جوما چیزی از شعر نو سردر نمی‌آورد. امانوئل می‌گفت جوما تا کتک نخورد حالش جا نمی‌آید. اما جوستینو و هم‌شاگردیهای او را حتی لایق کتک خوردن نیز

نمی‌دانستند. تصمیم گرفته بودند که هر وقت به آنها نزدیک شود به او پشت کنند. جوستینو می‌گفت فقط آنای کودن و مظلوم است که می‌تواند چنین پسر از خود راضی را تحمل کند و به یاوه سراییهایش گوش دهد. آنها در گوشه‌ای ایستاده بود و مثل جوما، به نشانه تحقیر، بادهن کجی به حرفهای او گوش می‌داد. اما وقتی به یاد می‌آورد که همشاگردیهای جوما او را از خود می‌رانند دلش به درد می‌آمد. انگار آنها دست‌رد به سینه خودش می‌گذاشتند. گاهی از جوما چنان سرخورده می‌شد که فکر می‌کرد اونیز از کومرلوتی و بمب رقاصه چیزی نمی‌فهمد، ولی برای حفظ ظاهر و احساس برتری و غرور لازم دارد و انمود کند که همه چیز را می‌داند و دیگران حقیر و کوچکتر از آنند که چیزی درک کنند. بادهن کجی و بافیس و افاده در شهر قدم می‌زد، زیرا نمی‌خواست به تنهایی و بیچارگی که در عمق وجودش پنهان بود اعتراف کند. چند وقت دیگر باز پته‌اش بر آب خواهد افتاد که از بمب رقاصه هم چیزی درک نمی‌کند، مانند چینگالزی و پوچی و ونادیو که روزی چنان وانمود می‌کرد که آنها موجودات غول‌آسا و هولناکی هستند ولی پس از مدتی معلوم شد چینگالزی پسر ساده‌دلی بود که در کنار ساحل پرتقال می‌فروخت.

همیشه پس از بوسیدن آنها آثار غرور و تکبر از صورتش رخت بر می‌بست و بادلسوزی و محبت پوست بلوطهای برشته را که لابه‌لای پرزهای پالتوی آنها گیر کرده بود درمی‌آورد. سپس باهم به پوست بلوطها می‌خندیدند و بنظر می‌رسید که می‌توانند در آن لحظه به خیلی چیزهای دیگر و حتی بمب رقاصه نیز بخندند و به یکدیگر شادمانه اعتراف کنند که از دانستن معنی آن عاجزند. ولی هرگز تا آنجا باهم پیش نرفتند که بتوانند چنین اعترافی بکنند زیرا محبت و دلسوزی جوما آنی و گذرا بود و بلافاصله بادهن کجی و آزدگی به پیرامون خود می‌نگریست و هر چه می‌دید مملو از آلودگی و کثافت بود؛ از پارکی که در آن نشسته بودند تا شهری که در آن زندگی می‌کردند. می‌گفت برای دیدن پارک عمومی باید به ژنو و لوزان رفت. سپس جلد چرمی ساعت را با فشردن دکمه‌ای باز می‌کرد و می‌گفت خیلی دیر شده است زیرا باید مامان را به بازی بریج ببرد و در حالیکه آماده رفتن می‌شد دکمه پالتویش را می‌بست.

آنها روزی جریان سوزاندن روزنامه‌ها را برای او تعریف کرد ولی جوما تعجب نکرد زیرا از مدت‌ها قبل خودش می‌دانست که امانوئل کار سیاسی می‌کند. او هم به نوبه خود از فاشیسم بیزار بود ولی نمی‌خواست به خاطر مبارزه با فاشیسم جان‌اش را به خطر بیندازد. امانوئل اصلاً به فکر مامان نبود زیرا اگر

او به زندان می افتاد ماما دیوانه می شد. جو ما از فاشیسم بیزار بود زیرا ایتالیا را تبدیل به حومه اروپا کرده بود و مانع برپایی تظاهرات هنری و نمایشگاههای نقاشی می شد. فاشیسم جز نادانی و زشتی و جهالت چیز دیگری نبود و به همین دلیل نمی ارزید که آدم به خاطرش به زندان برود. آنا گفت پس تکلیف انقلاب چه می شود. جو ما با شنیدن نام انقلاب از دهان آنا چنان به خنده افتاد که تمام دندانهای روباهی اش نمایان شدند. از زور خنده روی شکم خم شده بود و می گفت آنا می خواهد انقلاب کند، انقلاب. اما نیازی به انقلاب نیست زیرا فاشیسم خودش مثل باد کتک فس فس کنان بادش خالی می شود و از بین می رود. نیازی به انقلاب ندارند تازه اگر هم داشته باشند آنا و امانوئل نیستند که انقلاب می کنند. آنا پرسید: دانیلو چگونه، او هم نمی تواند انقلاب کند؟ - جو ما جواب داد دانیلو هم نمی تواند انقلاب کند زیرا زن بد ترکیب و قناسی نصیب اش شده است.

کونچتینا از سفر ماه عسل بازگشت و برای زندگی با والدین شوهرش به ویلاشان در حومه شهر رفت. حامله شده بود و دایم حالت تهوع داشت و تف می کرد. اصلاً نمی توانست از جا برخیزد. آنا و جوستینو چند روز پس از بازگشت به دیدارش رفتند. روی تخت خواب دو نفره بزرگی زیر لحاف لیمویی رنگی دراز کشیده بود و دایم در لگن چینی گلداری تف می کرد. تعداد زیادی از پیرزنهای فامیل، مادر شوهرش و خدمتکاران پیردورش جمع شده بودند: یکی برایش سوپ می آورد، دیگری لیموی تازه می برید و سومی هم کیسه آب گرم روی پایش می گذاشت. کونچتینا برای اینکه بالا نیاورد آهسته آهسته و از لای دندانهای کلید شده صحبت می کرد. ماه عسل به ناپل و کاپری رفته بودند و تا قبل از حالت تهوع کونچتینا خیلی در دریا شنا کرده بود. از ماه عسل يك جفت کفش حصیری و يك جعبه که آنرا با گوش ماهی تزئین کرده بودند سوغات آورده بود. در ساحل دریا مردان سالخورده ای را در لباس ماهیگیری دیده بود که عموماً شاهزاده یا نجیب زاده بودند، زنانی که به مردان می مانستند و مردانی که مانند زنهای بودند. زنی که طوطی ای روی شانه داشت، به گردن سه گره اش قلاده بسته بود و در کافه می نشست. آنا و جوستینو وقتی کفش حصیری و قوطی گوش ماهی را دیدند دیگر حرفی برای گفتن به کونچتینا که بین مادر بزرگها و کلفتها گم شده بود نداشتند و پا به پا می کردند تا زودتر به خانه بازگردند. خانم سبرانکایای پیر می گفت نباید زیاد او را به حرف بکشند. از خانه ویلایی بیرون آمدند، تا خانه خودشان راه درازی رادر پیش داشتند: بین خانه آنها و ویلا پیاده يك ساعت راه بود. خانه ای که کونچتینا در آن سکونت داشت در میان مزارع خارج شهر گم بود. باغ نمناکی با دیوارهای بلند که روی چینه هسایش بطری شکسته فرو

کرده بودند، خانه را احاطه می کرد. آنا گفت:

— بر تارك قله خرده شکسته های بطری ریخته — اما جوستینو به او گفت دست از سرمو ناله بردارد زیرا می دانست که او و جوما اشعار مونتاله را می خوانند و خودشان را گم می کردند. او نیز اشعار مونتاله را خوانده بود ولی چیزی درك نکرده بود، زیرا مونتاله از آن شاعرها نیست که همه بتوانند درك کنند. فقط شعرخرده شکسته های بطری کمی آسان و قابل درك است.

جوستینو همچنین آنا را از جوما بر حذر می داشت و می گفت مواظب باشد جوما او را نبوسد. اگر نه به سرنوشت کونچتینا دچار می شود که تا قبل از ازدواج همه او را بوسیده بودند، اما او دست کم آب و رنگی داشت و به خانه شوهر رفت ولی آنا اصلاً ملاحظتی ندارد و اگر زیاد با پسرها بیرون برود در خانه بخت به رویش بسته می شود. هر دو بدخلق بودند و در تمام طول راه باهم دعوا کردند. جوستینو به آنا می گفت خودش را به او نچسباند و از او فاصله بگیرد. دلش نمی خواست هر روز او و جوما یکدیگر را ببینند و معلوم نبود که تا حالا چند بار یکدیگر را بوسیده اند، از بس پسر غیر قابل تحملی بود وقتی در مدرسه به بچه ها نزدیک می شد همه از او رو می گردانند. آنا گفت آن دختری هم که با او دیده شده است، همان دختر لاغر لنگ درازی که با هم عصرها بیرون می روند، دختر غیر قابل تحملی است. از طرف دیگر جوستینو همیشه از زنان بد ترکیب مثل دختر لنگ دراز و همسر بته مرده دانیلو خوشش می آید، تمام زنهای زشت و قناس باب طبع او هستند. جوستینو گفت آن دختری که عصرها با هم بیرون می روند دوست دخترش نیست ولی چون در نوشتن انشاء استاد است و تکالیف او را می نویسد، به جای جایزه، عصرها برای قدم زدن او را با خود بیرون می برد. در بازگشت به خانه امانوئل به پیشبازشان شتافت و قبل از همه پرسید آیا تمثال موسولینی را در اتاق کونچتینا نصب کرده اند؟ آنا و جوستینو پاسخ منفی دادند و امانوئل آزرده شد، اما بدون آنکه به روی خود بیاورد گفت حتماً کونچتینا قبل از اینکه آنها برسند تمثال را از جای خودش برداشته است. ننه ما را از آنها خواش کرد محض رضای خدا دست از سر سیاست و کونچتینا بردارند. زن حامله را نباید اینقدر اذیت کرد. امانوئل گفت بیخود سنگ کونچتینا را به سینه زنند زیرا از عشق موسولینی می خواهد دوجین دوجین بچه به دنیا بیاورد و آنها را تقدیم ایتالیا کند تا همان طور که رهبر می خواهد بروند و سر باز شوند. آنا و جوستینو احساس اندوه

می کردند. با اینکه کونچتینا هیچوقت کاری به کارشان نداشت و همیشه در اطاق را به روی خودش می بست و جورابهایش را وصله می کرد و یا درحالیکه به راسین می اندیشید مدادش را می جوید، باز کمبودش در خانه به شدت احساس می شد. انگار برای همیشه دنیای آنها را ترك گفته بود و زن حامله ای که به جای او در بسترش دراز کشیده بود و در لگن گلدار تف می کرد کونچتینای واقعی نبود. اکنون کونچتینا برای همیشه از سر راسین خلاص شده بود ولی در عوض حالت تهوع داشت و باید دوجین دوجین کودک مزاحم به دنیا می آورد و آنها را تروخشک می کرد.

جوما به آنها گفت او و دانیلو یکدیگر را در کافه ای ملاقات کرده اند. هرچند نمی خواست بروز بدهد ولی خیلی هیجان زده بود. در ساحل رودخانه بهم رسیده بودند و دانیلو برای گفتگو به او نزدیک شده بود. آنها از مدتی قبل انتظار چنین روزی را می کشید زیرا دانیلو به امانوئل گفته بود قصد دارد برادرش را ببیند و او را بهتر بشناسد. امانوئل او را از این کار بر حذر داشته و از او خواسته بود برادرش را به حال خودش بگذارد. زیرا پسر غیر قابل تحملی است. اما دانیلو تصمیم داشت موجودات غیر قابل تحمل را نیز تحمل کند. جوما سپس گفت او و دانیلو باهم به کافه ای در ساحل رودخانه که گرامافون شیپوری داشت و ترانه های قدیمی را پخش می کرد رفته بودند و تا پاسی از شب گذشته باهم گپ زده بودند. حتی یادی از مونتاله و اشعارش نیز کرده بودند. دانیلو می خواست بیشتر با مونتاله آشنا شود. در بازگشت به خانه کمی نیز گپ سیاسی زده بودند و جوما آنچه درباره فاشیسم می دانست و می اندیشید بازگو کرده بود. دانیلو از او خواست بیشتر به دیدنش برود. آنها خیلی غمگین بود و می خواست درباره کونچتینا و چیزهایی که از زبان جوستینو شنیده بود حرف بزنند. می خواست از جوما پرسد آیا واقعاً دختر زشتی است و کسی او را نمی گیرد. اما موفق نشد سئوالی بکند زیرا جوما تا آخر از دانیلو و دانیلو حرف زد و حتی فراموش کرد او را ببوسد.

جومایک هفته تمام هر شب به دیدن دانیلو رفت. و در طول هفته وقتی آنها را می دید جز از دانیلو و باهم دانیلو از چیز دیگری صحبت نمی کرد. زن دانیلو دیگر آن چنان زشت و مهیب به نظر نمی رسید و اگر گیسوانش را به دست آرایشگر قابلی می سپرد ممکن بود زن زیبایی از آب درآید. در آن هفته تقریباً یکدیگر را نبوسیدند زیرا جوما همیشه از دانیلو حرف می زد و

لحظه به لحظه به ساعتش نگاه می کرد تا ببینید وقت رفتن به خانه دانیلو نگذرد. دانیلو وزنش اشعار مونتاله را که جوماد کلمه می کرد می شنیدند و خیلی لذت می بردند. اما چیزی نگذشت که رابطه جوما و دانیلو به سردی گرایید و وقتی آنها از دهان او شنید که اطاق دانیلو بوی بدی می دهد تا آخر قضیه را خواند. ابتدا از بوی اطاق شروع کرد. بعد گفت سرویس لیکوری که روی کمد گذاشته اند خیلی املی است. دانیلو می خواست او را وارد عالم سیاست کند ولی جوما چون از قماش افراد حقه بازی نظیر امانوئل نبود نمی خواست دم به تله بدهد. هنوز همه اشعار مونتاله را نخوانده بودند که دانیلو بی مقدمه از او پرسیده بود آیا کاپیتال کارل مارکس را نخوانده است؟

وجوما که می دانست دانیلو او را به کجا می خواهد بکشاند راست و پوست کنده به او گفته بود از کارل مارکس بدش می آید. او تا چند وقت دیگر همراه امانوئل باید کارخانه صابون سازی را اداره کند و نمی تواند به حرف افرادی مثل کارل مارکس که می خواهند کارخانه ها را به کارگران ببخشند گوش کند. همه این حقایق مثل روز روشن است ولی اگر امانوئل خودش را به نفهمی می زند و آثار کارل مارکس را می خواند و تحت تأثیر دیگران قرار می گیرد دلیلی جز حماقت خودش ندارد. آنها گفت به نظر او وقتی عده زیادی به نان شب محتاجند عادلانه نیست که او و برادرش به تنهایی یک کارخانه بزرگ داشته باشند. جوما با عصبانیت گفت چرا عادلانه نیست؟ کارخانه صابون سازی را پدرش از صفر به وجود آورده و تمام زندگیش را وقف ترقی و پیشرفت آن کرده بود. از طرف دیگر نباید عدالت را در زمین جستجو کرد، عدالت مختص آسمانها بوده است. جوما وقتی کوچک بود عدالت آسمانی را باور می کرد، ولی حالا می دانست که چنین عدالتی فقط برای کودکان ساخته شده است. آنها از او پرسید اگر عدالت در آسمان هم نیست پس در کجا باید آنرا جستجو کرد. جوما گفت افسوس که دیگر عدالت در هیچ کجا پیدا نمی شود و عدالت کارل مارکس هم به درد خودش می خورد. در هر صورت او دیگر نزد دانیلو بر نمی گردد زیرا نمی خواهد بوی نامطبوع اطاق او را تحمل کند و شبها در بازگشت به خانه مجبور باشد لباس هایش را در هوای آزاد آویزان کند.

آنها گفته های چزورنا را به خاطر آورد که می گفت روستائیهای جنوب جز با قالا چیزی ندارند تا بخورند و گفت باید، روستائیها را نجات داد. ولی جوما او را با خود به گوشه خلوتی در پارک عمومی کشاند و گفت

روستائیه‌ها را به حال خودشان بگذارد. پس از آنکه او را بوسید با هم به کافه‌ای در آن سوی رودخانه رفتند که جومای گفت مثل کافه‌های پاریس تاریک و پر از دود سیگار است و آدم هنگامی که در گوشه‌ای می‌نشیند و گرامافون شیپوری و گراورهای کهنه را به در و دیوار می‌بیند یاد کافه‌های کنار رود سن می‌افتد. او ودانیلو اغلب به آنجا می‌آمدند.

آنا در بازگشت به خانه دانیلو را دید که داشت برای دیگران تعریف می‌کرد که شب قبل جوما را که به مارکس توهین کرده بود از خانه‌اش بیرون کرده است. ابتدا با هم از آسمان و ریسمان بهم بافته و از هر دری سخن رانده بودند تا یخها آب شده بود. جوما اشعار مونتاله را قرائت می‌کرده و دیگر دلش نمی‌خواست به خانه‌شان برگردد. اما وقتی که به مارکس مهمل گفته بود دانیلو دیگر نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و ناگهان کلاه و پالتویش را به طرفش پرت کرده و به او گفته بود تا این مهملات را فراموش نکرده است حق ندارد پا به خانه او بگذارد. امانوئل خیلی رنجید و به دانیلو گفت مگر از اول به او نگفته بود که جوما به درد آزمایشاتش نمی‌خورد. همه جوما را می‌شناختند و می‌دانستند که هفده سال بیشتر ندارد و ماما خیلی او را لوس بار آورده است. بعد او را به سویس فرستاده بودند که در میان بچه‌های نازپرورده درس بخواند. هر چه هست زیر سرسویس است. ولی دانیلو از جان بچه‌های مردم چه می‌خواهد؟ چرا آنها را به حال خودشان نمی‌گذارد؟ دانیلو گفت این هم بخشی از سیاست است، کوشش برای پی بردن به اسرار درون دیگران. او می‌خواست بداند که پسر هفده ساله‌ای از خانواده‌ای بورژوا به نام جوما که در سویس بزرگ شده بود چه نظراتی درباره زندگی دارد. سپس نوبت ایپولیتو رسید که به او بتازد. گفت رفتار دانیلو به هیچ وجه قابل توجیه نیست زیرا به طور مصنوعی و تجریدی می‌خواهد از درون دیگران باخبر شود. وسوالاتی که از دیگران می‌کند بوی تفتیش عقاید می‌دهد و هر که را می‌بیند می‌خواهد به دام سیاست بیندازد. و شاید بدون آنکه بداند جوما را رنجانده باشد. ابتدا با او طرح دوستی و محبت ریخته بود و سپس با شیوه تفتیش عقایدی سوالات بی ربط و موهن از او کرده بود بدون آنکه بداند این کار چقدر زننده و بیرحمانه است. دانیلو گفت چرا خودش چنین آزمایشی نمی‌کند تا بداند چه تجربه بی نظیری است. ایپولیتو در حالی که رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد گفت او کاری به کار دیگران ندارد و اهل تجربه و آزمایش دیگران نیست. او تجربه را برای امثال دانیلو می‌گذارد

که سرشان برای این جور کارها درد می‌کند ، اما دانیلو که مشتاقانه دنبال مرید می‌گردد باید بیشتر از اینها بر اعصابش مسلط باشد ، نباید بچه‌های معصوم را به هوای درد دل کردن به خانه خودش بکشانند ولی بعد به ریش آنها بخندد و از خانه بیرونشان کند. دانیلو لبانش را برهم می‌فشرد و با قلم روی میز ضرب می‌گرفت و هر چند یکبار چشمانش را از زمین بلند می‌کرد و بانگ‌های سرد و نافذ به ایپولیتو چشم می‌دوخت . اما نوئل مضطرب و ناآرام در اطاق لنگان لنگان بالا و پایین می‌رفت. در همین هنگام جوستینو از راه رسید و با تحکم گفت چرا کسی در صدد تجربه و آزمایش او بر نمی‌آید. او نیز مانند جو ما پسر هفده ساله است و در خانواده‌ای بورژوا به دنیا آمده است. ناگهان جو اطاق عوض شد و همه با هم غش غش خندیدند. دانیلو قلمش را در جیب گذاشت و گفت به منزل می‌رود تا استراحت کند، چند شب بود که برای قرائت اشعار مونتاله تا صبح نخوابیده بود.

آنا چیزی از آنچه در آن شب شنیده بود به جوما نگفت. همیشه می کوشید چیزی که باعث رنجش او گردد به زبان نیاورد. چنین وانمود می کرد که همه حرفهای او را باور می کند، باور می کند که جوما به خاطر بوی نامطبوع اطاق دانیلو از او فراری می کند. باور می کند که از همکلاسی هایش دوری می کند چون کودکان و خودشان را نمی شویند، وانمود می کرد که نمی داند وقتی جوما به آنها نزدیک می شود آنها به او پشت می کنند. وقتی با جوما تنها می شد به شدت احساس ترس و دلهره می کرد، می ترسید اگر برخلاف خواسته هایش حرفی بزند او را ترك کند. از این رو دیگر نه از انقلاب حرف زد و نه از عدالت اجتماعی. اما وقتی در اطاق با خودش خلوت می کرد رؤیاها به سویش باز می گشتند و جوما ناگهان تغییر هویت می داد و با او از باریکادها بالا می رفت. باهم سرودهای انقلابی می خواندند و گلوله شلیک می کردند. اینها و دیگر حوادث رؤیاهایی بودند که آنا مخفیانه در درون خود پرورش می داد و هر روز حادثه جدیدی به جمع آنها می افزود. او و جوما از پشت بام خانه ها مسلحانه فراری می کردند و فاشیست هایی که ایپولیتو و دانیلو نتوانسته بودند دستگیرشان کنند به چنگ آن دو می افتادند و آنها فاشیست ها را کت بسته برابردادگاه خلق می آوردند. او و جوما پس از بالارفتن از باریکادها باهم ازدواج می کردند و کارخانه صابون سازی را به فقرا می بخشیدند. ولی رشته افکارش وقتی به جوما می رسید ناگهان قطع می شد و نمی دانست آیا بار دیگر می تواند آنها را از سر بگیرد یا نه؟ هر وقت در اطاقش تنها بود و یا با خودش خلوت می کرد رؤیاها به سویش باز می گشتند و درون او شادمانه به رقص و پایکوبی می پرداختند.

زمستان فرا رسید و به جای قدم زدن در خیابانها هر روز به کافه ای که

شبهه کافه‌های کنار رود سن بود می‌رفتند. یکشنبه‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند زیرا جوما یکشنبه‌ها بامامان به‌اسکی می‌رفت. ولی مامان بجای اسکی ترجیح می‌داد پالتو پوست بپوشد و در هتل بادوستاش بریج بازی کند. جوما به‌تنهایی اسکی بازی می‌کرد. جوستینو نیز گاهی به‌اسکی می‌رفت، کتابهایش را گرو می‌گذاشت و یا برای بچه‌های کلاس مسایل ریاضی را حل می‌کرد و پول می‌گرفت، جوستینو ریاضیاتش خیلی عالی بود. مسایل ریاضی جوما را نیز جوستینو حل می‌کرد ولی تعرفه او دو برابر دیگران بود زیرا هم پسرمنفوری بود و هم پولش از پارو بالا می‌رفت. وقتی پول اسکی فراهم می‌شد به‌اطاق زیرشیروانی می‌رفت و بامیخ و چکش به‌جان چوب اسکی‌ها می‌افتاد که کهنه و زهوار دررفته بودند. سپس شلوار سربازی ایپولیتو را که وصله بزرگی در پشتش داشت می‌پوشید و بارانی سرمه‌ای کونچتینا را که نه ماریا برایش کوچک کرده بود به‌تن می‌کرد و تا زم اسکی می‌شد. جوما وقتی آنها را می‌دید برایش از شیرین‌کاریهای جوستینو در پیست اسکی تعریف می‌کرد. درحالی‌که بارانی سرمه‌ای رنگ زنانه‌ای پوشیده بود هلهله‌کنان از بالای پیست مثل کیسه شن قل می‌خورد و با سروصورت برقی پایین می‌آمد. یکشنبه‌ها آنها در خانه تنها می‌ماند و تکالیف هفته را می‌نوشت و گاهی مداد را زمین می‌گذاشت و در بحر رؤیاهای انقلابی‌اش فرو می‌رفت.

رفته‌رفته یکشنبه‌ها برای آنها روزهای کسالت‌آوری می‌شد. همان افکار و رؤیاهای همیشگی، همان شلیک گلوله و فرار از پشت بامها. اما همیشه در پشت آن افکار چهره حقیقی جوما باندانهای سفید روباهی‌اش پنهان بود که روز به‌روز کردن آن چهره حقیقی از آئینه قلبش دشوارتر می‌شد. در پشت آن رؤیاها چهره حقیقی جوما بی‌پنهان بود که هرگز از پشت بامها بالا نمی‌رفت، بلکه به‌پیست اسکی می‌رفت و بامامان در سالن هتل چای داغ می‌نوشید و بریج بازی می‌کرد. جوستینو از دختر جوانی نام می‌برد که به‌تازگی با جوما در پیست اسکی دیده شده بود. شلوار سفید مخملی به‌پا داشت و بازو به‌بازوی جوما اسکی بازی می‌کرد. به چشم جوستینو دختر زیبایی می‌آمد. آنها به جوستینو گفت‌او را با خودش به‌پیست اسکی ببرد. اما آنها نه چوب اسکی داشت و نه لباس اسکی. با پیراهن و دامن هم که نمی‌شد اسکی کرد. از طرفی جوستینو حوصله نداشت به‌او اسکی بیاموزد. آنها گفت تا جوما هست او غصه ندارد. جوستینو با بی‌تفاوتی‌شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: - جوما ی کبیر دوست دخترش را با شلوار مخمل سفید نمی‌گذارد بیاید اسکی یاد او بدهد. بالاخره روزی جوما از

دختر جوان که نامش فیامتا بود اسم برد و گفت خیلی خوب اسکی بازی می‌کند. آنا از او پرسید آیا عاشق فیامتا شده است. جوما گفت نمی‌خواهد عاشق کسی بشود ولی اگر قرار شود روزی به دختری دل بسپارد بهتر از فیامتا پیدا نمی‌کند. ولی فعلاً فقط به فکر اسکی بازی است، همانطور که وقتی با آنا بیرون می‌رود به فکر گپ زدن و ماچ و بوسه است. آنا از او پرسید آیا تا حالا فیامتا را بوسیده است. جوما جواب داد فعلاً قصد ندارد او را ببوسد. در کافه پاریس نشسته بودند و رودخانه که در آن سوی پنجره در میان تیرهای چراغ برق و ساحل یرفی درمه و غبار گم می‌شد منظره غم‌انگیزی داشت. ناگهان قطرات درشت اشک از چشمان آنا جدا شد و از صورتش پایین آمد، چیزی در دنیا مهیب‌تر از منظره رودخانه و تیرهای چراغ برق و خود آن کافه نبود. در حالیکه به کپه‌های سپید برف در حاشیه رودخانه می‌نگریست یکباره آرزوی تابستان گرم و تف زده‌ای به دلش راه یافت که همه یخ و برفهای روی زمین را بشوید و با خود ببرد. جوما از دیدن قطرات اشک بر چهره آنا به شدت جا خورد و با شتاب بسوی صندوق دوید تا حساب میز را بپردازد. سپس از کافه بیرون آمدند و قدری با هم پیاده راه رفتند. جوما صورتش را در یقه پالتو پنهان کرده بود و آنا در حالیکه شست دستکشش را می‌جوید به آرامی می‌گریست. جوما ناگهان با قاطعیت او را کنار رودخانه پشت بوته بلندی کشید و یکدیگر را بوسیدند، از او خواست دیگر به این مهملات فکر نکند و انگشت دستکشش را به او نشان داد که از زور جویدن نخ نما شده بود. در بازگشت به خانه از بین بوته‌ها عبور کردند و خار بوته‌ها به پالتوی آنا گیر کرد، جوما همانطور که قبلاً پوست بلوطهای برشته را از میان پرزهای پالتوی آنا در می‌آورد حالا خارها را می‌کند، فصل بلوط برشته گذشته بود. کفشهای گل آلود خود را قبل از بازگشت به خانه بارو زنامه پاک کردند.

جوما گفت قرار است آما لیا و فرانس به خانه برگردند و مامان خیلی پکراست. جوما می‌دانست مامان چرا پکراست. زیرا که قبل از ازدواج فرانس با او رابطه عاشقانه داشته و حالا نمی‌دانست چگونه با او روبرو شود. جوما پسر پارسایی نبود و برایش اهمیتی نداشت که مامان با فرانس خوابیده باشد، چه گناهی دارد اگر مامان بیچاره دوروزی را در زندگی خوش گذرانیده باشد، مردوزن را برای خوش گذرانی و عشقبازی با یکدیگر آفریده‌اند. اما امانوئل خیلی پارسا بود و از تصور عشقبازی مامان و فرانس خونس به جوش می‌آمد، اگر چنین فکری به ذهنش خطور می‌کرد بلافاصله آنرا سرکوب می‌کرد و

نمی‌خواست افکار نا باب به ذهنش راه یابد و در این کار همیشه موفق بود. فرانس پس از فوت پیر مرد تا مدتی مردد بود که میان مامان و آمالیا کدام یک را انتخاب کند. ولی سرانجام پس از قرائت وصیتنامه پیر مرد آمالیا را انتخاب کرد زیرا مامان فقط حق استفاده از عواید سهام کارخانه را داشت. از آن پس برای مامان بیچاره فقط بازی بریج باقی مانده بود.

وقتی فرانس و آمالیا به خانه باز گشتند مامان با قیافه حق بجانب به پیشبازشان رفت. ابتدا پیشانی آمالیا را بوسید و سپس بدون آنکه فرانس را نگاه کند دست بیحالش را بایمی میلی به سوی او دراز کرد.

امانوئل برای اپولیتو تعریف کرد که آمالیا زمین تا آسمان با سابق فرق کرده است، به همه دستور می‌دهد و برای همه تصمیم می‌گیرد. اطاق سرخ را برای خودش و فرانس انتخاب کرده است زیرا اطاق سبزی که مامان انتخاب کرده بود آفتاب نمی‌گرفت و دور از سرویس‌های بهداشتی بود. آمالیا از فرانس خواسته بود هر چه زودتر به کارخانه صابون سازی برود و مشغول کار شود. فرانس خیلی غمگین و افسرده بود و بدون آنکه کسی بشنود به امانوئل گفت اطاق سبز را ترجیح می‌دهد زیرا دست کم هر روز مجبور نیست از پنجره آن کارخانه صابون سازی را ببیند. حالش خوب نبود و می‌خواست هر چه دیرتر به کارخانه برود، از والدینش هنوز خبر نداشته و شبها خواب کابوس می‌دید و متشنج و هراسان از خواب می‌پرید. آمالیا فقط بلد بود به او کافور تزیق کند و از زور آمپول زدن باسن او را مثل آبکش سوراخ سوراخ کرده بود. زیرا آمالیا از دوره پرستاری فقط آمپول زدن را یاد گرفته بود. فرانس می‌دانست که نمی‌تواند همه عمر را به بطلالت بگذراند و بهتر است هر چه زودتر فکری به حال خودش بکند. اما می‌خواست سرفرصت زندگی گذشته‌اش را که مملو از جبن و دروغ بود برای آغاز زندگی جدیدی ترک کند، ولی نه از همین امروز، زیرا امروز از همه چیز وحشت دارد و نمی‌تواند جز به آلمانیها و اردو گاههای کار اجباری به چیز دیگری فکر کند. شبها خواب والدین از دست رفته‌اش را می‌بیند که پس از مرگ جنازه‌هایشان را در خندقی می‌سوزانند. اما آمالیا به او مهلت نداد و فرانس چند روز بعد با چهره‌ای دژم و افسرده پشت میز کسارش در کارخانه صابون سازی نشسته بود. هنگام غروب او و امانوئل با هم به خانه بازمی‌گشتند و این بار نوبت فرانس بود که از دست مدیر داخلی بنالد و شکایت کند. ولی حالا امانوئل از او دفاع می‌کرد و می‌گفت مرد بسیار کساردانی

است. با اینکه دل امانوئل به حال فرانس می سوخت ولی از دست او عصبانی بود و همیشه دلش می خواست عکس گفته های او را ثابت کند و به هنگام گفتگو با او صدایش کمی تند و آمرانه می شد.

روزی امانوئل ساعت هفت صبح سراسیمه وارد شد و ایپولیتو را از خواب بیدار کرد و گفت آلمانیها در سواحل نروژ نیرو پیاده کرده‌اند. خبر را بدون شرح جزئیات همان لحظه از رادیو شنیده بود. اوایل آوریل بود و باران پیوسته می‌بارید، ولی آن روز صبح آفتاب برفراز گل و لای شهر می‌درخشید. آنها به فکر برفهای کوهستان بود که به زودی آب می‌شد و جو ما یکشنبه‌ها به جای اسکی بسا و بیرون می‌رفت. آلمانیها در سواحل نروژ نیرو پیاده کرده بودند ولی نروژیها مهلت نمی‌دادند و همه آنها را به دریا می‌ریختند. از این رو با پایان زمستان جنگ سرد هم تمام می‌شد. ایپولیتو برای رفتن به سرکار از خانه خارج شد و امانوئل را باننه ماریا که داشت اطاقها را جارو می‌کرد تنها گذاشت. در خانه خودش، هنوز سراطاقهای سبز و قرمز بین ماما و آمالیا دعوا بود و امانوئل نمی‌خواست نه به خانه برگردد و نه به سرکار برود.

چند روزی را با خبر انهدام کشتی‌های جنگی آلمان به دست نروژیها خوش بودند. دیگر تا کنون ناوگان جنگی آلمان در اعماق دریاها فرو رفته بود و نفوذ آلمانیها در سواحل نروژ توفیقی به همراه نداشته‌است. تا چندی دیگر نروژیها آلمانیها را پیش ناوها و ناوچه‌هایشان به اعماق دریاها می‌فرستادند و همه نفس راحتی می‌کشیدند. يك هجوم دیگر کار آلمان را یکسره می‌کرد ولی نروژ عجله نداشت زیرا آلمانیها پس از شکست قوای بحریه خود امید چندانی به پیروزی نداشتند. امانوئل رادیو را از خانه خودش به خانه ایپولیتو آورد و در اطاق پذیرایی گذاشت. باردیگر دانیلو، ایپولیتو و امانوئل دور رادیو حلقه می‌زدند و به صدای خفیف و نازکی که از فرستنده‌های مخفی شنیده می‌شد گوش می‌دادند. ایپولیتو باردیگر مانند زمان روزنامه‌ها و جزوه‌های ممنوعه

چهره مضطرب و گلگونش را باز یافته بود. انگار باز به فکر انقلاب افتاده بود و می پنداشت شکست آلمان با پیروزی انقلاب در ایالتا همراه باشد. دانیلو همیشه او را از خوش بینی بر حذر می داشت و می گفت در اینگونه موارد باید منتظر گذشت زمان بود زیرا دخالت نظامی آلمان در نروژ او را قانع نمی کرد، اما آنچه مسلم است از دست دادن قوای بحریه برای آلمان ضربه سختی بود. جوما به آنها گفت که او برای آلمان و نروژ و قوای بحریه تره هم خرد نمی کند. فقط دلش نمی خواست که تنها رادیوی خانه را امانوئل به منزل ایپولیتو ببرد و او را از شنیدن موسیقی دلخواهش محروم کند. آنها به او گفت چرا برای شنیدن رادیو به خانه آنها نمی آید. اما جوما چشم دیدن «بقیه» را نداشت، بقیه یعنی ایپولیتو امانوئل و دانیلو که با چنان هیبت اسرار آمیزی دور رادیو جمع می شدند که انگار قوای بحریه آلمان را آن سه نفر غرق کرده بودند. هنگام قدم زدن در خیابان دانیلسو و همسرش را می دیدند. دانیلسو همیشه همسرش را از کارگاه ریخته گری به خانه همراهی می کرد و با هم کمی پیاده روی می کردند. جوما با دیدن آنها سرخ می شد و با کرنش خفیفی سلام می کرد، حتماً یاد لحظه ای می افتاد که دانیلو کلاه و پالتو را به طرفش انداخته و او را از خانه بیرون کرده بود. ولی تا دانیلو دور می شد جوما می زد زیر خنده و می گفت دانیلو مانند ژنرالهای فاتح در خیابانهای شهر قدم می زنند. دیدن قیافه او آدم را به یاد پیروزی نلسون بر قوای دشمن در نبرد ترافالگار می اندازد. نتیجه امتحانات جوما خیلی بد شده بود و دیگر به مدرسه نمی رفت. سرانجام مامان تصمیم گرفت جوما را به مدرسه نفرستد. ولی آما لیا مخالفت می کرد و تا مدتی سر مدرسه جوما با هم بگومگوداشتند. فرانس کاری به کار بقیه نداشت و مثل نلسون باد در غبغب می انداخت و در خانه قدم می زد، جوما می گفت آن چهار تا ناو درهم شکسته شده فرانس را نیز از خود بیخود کرده است. جوما خیلی خوشحال بود که دیگر به مدرسه نمی رود، کتابهایش را بر می داشت و روزها در حیاط قدم می زد و درس می خواند. با اینکه جوما یکشنبه ها به اسکی نمی رفت ولی باز هم مثل سابق یا با مامان دوره بریج داشتند و یا تنیس بازی می کرد. آنها او را هنگام خروج از خانه با جورابه های ساقه بلند سفید و راکت تنیس می دید. یکبار از او پرسید آیا با فیامتا تنیس بازی می کند. او گفت آری، گاهی از اوقات. وقتی اسم فیامتا را می شنید صورتش سرخ و صدایش نرم و نازک می شد. آنها روزهای یکشنبه هیچ برنامه ای نداشت. به اطاق پذیرایی می رفت و مانند «بقیه» به رادیو گوش می داد. آلمانیها در هلند و بلژیک در حال پیشروی

بودند. ولی مسئله‌ای نبود زیرا در جنگ اول نیز ابتدا پیشروی کرده ولی بعد وادار به عقب نشینی شده بودند، با همه اینها شنیدن خبر پیشروی آنها خیلی ناگوار بود. هلند و بلژیک در مدت بسیار کوتاهی از پا درآمدند و آلمانیها از مرزهای فرانسه گذشتند. اما نوئل بازم به دلش بد نمی‌آورد زیرا می‌گفت بعد از این آلمانیها با خطوط ماژینو طرفند و جای ترس ندارد زیرا این خطوط غیر قابل عبور است. دانیلو گفت با همه غیر قابل عبوری آلمانیها داشتند از آن عبور می‌کردند.

جوما برای آنها تعریف کرد که فرانس بطور ناگهانی جبروت نلسونی خود را از دست داده است. شبها آنقدر بیدار می‌نشیند تا امانوئل به خانه باز گردد و او را از پیشرویهای جدید آلمانیها با خبر کند. می‌خواست بداند دانیلو چه نظری دارد زیرا او نیز دانیلو را پیغمبر می‌دانست. جوما از دیدن چهره مایوس دانیلو و فرانس دلش خنک می‌شد و ترجیح می‌داد آلمانیها کمی بیشتر پیشروی کنند. امانوئل هر شب افسرده‌تر و دلمرده‌تر به خانه برمی‌گشت و از طرز بالا رفتنش از پله‌ها جوما می‌توانست حدس بزند که آلمانیها تا کجا رسیده‌اند. فقط دلش از این می‌سوخت که فرانس دیگر نمی‌خواست تنیس بازی کند. آنها از او پرسید چرا با فیامتا بازی نمی‌کند. جوما با صدای نرم و نازکی که هنگام صحبت از فیامتا بهم می‌رسانید جواب داد فیامتا وقت ندارد. آنها پرسید چرا به خود او تنیس یاد نمی‌دهد تا با هم بازی کنند ولی جوما جواب داد حوصله ندارد چیزی به کسی یاد بدهد. آنها باز پرسید پس چرا وقتی کوچکتربودند به او پینگ پنگ یاد داده بود و جوما نیز در جواب گفت خیلی کارهای دیگر در گذشته کرده بود که حالا نمی‌توانست تکرار کند. مثلاً در گذشته خیلی پینگ پنگ بازی می‌کرد و پدرش را نیز وادار کرده بود پینگ پنگ یاد بگیرد تا با هم بازی کنند. اما حالا حوصله سروکله زدن با دیگران را ندارد. هوا گرم شده بود و وقتی به کافه پاریس می‌رفتند در فضای باز زیر آلاچیق پشت میز فلزی می‌نشستند و لیوانهای بزرگ بستنی سفارش می‌دادند. هوا گرم شده بود و دشت سبز پیرامون مملو از وزوز حشرات بود. از خاک نو رایحه نرم و مرطوب علفها به مشام می‌رسید و ابرهای سفید و متورم در آسمان پرواز می‌کردند. جوما می‌گفت از وقتی به جای نشستن داخل کافه در هوای آزاد زیر آلاچیق می‌نشینند و به گله‌های گوسفند و مزارع اطراف نگاه می‌کنند دیگر کافه آنها مثل کافه پاریس نیست. بخصوص حالا که دور نمای شهر و سقف شیروانی کارخانه صابون سازی مثل گذشته در دود و مه گم نمی‌شود. جوما در برابر

اومی نشست و اغلب هیچ نشانه‌ای از شکوه و وقار در چهره‌اش دیده نمی‌شد. لب و لوله آویزان و چشمان مخمور و مات داشت، انگار هنوز در اطاق خودش تنها نشسته بود. وقتی بستنی را سرمیز می‌آوردند ناگهان چرتش پاره می‌شد و با چنان ولعی آن را فرو می‌داد و قاشق را می‌لیسید که انگار فقط برای بستنی خوردن تا آنجا آمده بود. آنا کم‌کم احساس می‌کرد همه چیز بینشان تمام شده است، همه آنچه هنگام خوردن بلوط در پارک عمومی و حتی در روزهای اول کافه پاریس میانشان وجود داشت اکنون رفته رفته و بدون هیچگونه دلیلی آنها را ترک کرده بود. قبل از بازگشت به شهر، او و جوما کنار رودخانه بین بوته‌ها می‌رفتند و تامدتی روی علفها دراز می‌کشیدند و جوما او را می‌بوسید. جوما همیشه او را از بار قبل محکم‌تر می‌بوسید و آنا می‌پنداشت بنا براین هنوز هیچ چیز بین آنها تمام نشده است. سرانجام یکی از روزها که نسیم ملایمی می‌وزید بر روی علفها و زیر آسمان بلند ابری باهم از نزدیک عشق‌بازی کردند. روی علفها بهم چسبیده بودند و دنیای پیرامون مملو از وزوز حشرات بود. جوما با چهره خواب‌آلود و مرموزی، پلک چشمانش را بهم می‌فشرد و به آرامی نفس می‌کشید. در بازگشت به خانه آنا گیج و مبهوت پشت میز تحریرش نشست و بار دیگر در حالیکه قلبش از درد شدید آکنده می‌شد صورت جوما را که در خواب پریشان و مرموزش غوطه‌ور بود در نظر آورد و احساس کرد صورت او دیگر پیام و معنی خاصی برایش ندارد. روزهای بعد پس از عشق‌بازی جوما تامدتی کنار او بر علفها دراز می‌کشید و هر چند یکبار نگاهی به او می‌انداخت و چشمکی خالی از هرگونه مهر و صفا به اومی زد، چشمک‌ها مانند سایه ابری بر صورت دوردست و ناپیدایش آشکار و پنهان می‌شدند. بدون آنکه حرفی بهم بزنند به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند و آنا به اطاق خودش می‌رفت و پشت میز تحریر می‌نشست و قلم را برای نوشتن تکالیف مدرسه به دست می‌گرفت. اما نمی‌توانست بنویسد، دستهایش می‌لرزید. میل داشت کسی از او بازخواست کند که چرا تکالیفش را نمی‌نویسد. میل داشت کسی بیاید و بگوید هرگز تا دیروقت با جوما پشت بوته‌های کنار رودخانه بیرون نماند. اما کسی نبود که از او بازخواست کند، حتی کسی از بازگشتن او به خانه نیز خبر نداشت. ایپولیتو فقط به پیشروی ارتش آلمان در خاک فرانسه می‌اندیشید و ننه ماریا هر روز به خانه کوچتینا می‌رفت و سیسمونی نو زاد را می‌دوخت. جوستینو نیز با دختر لنگه دراز خود را برای امتحانات آخر سال آماده می‌کردند. آنا تنها و بی‌کس بدون آنکه کسی از حال و روزش باخبر باشد بالباس مدرسه و گل‌آلود با سر

و وضع آشفته بر بسترش تنها افتاده بود و دستهایش به شدت می لرزید. تنها و بی کسی فقط چهره جو ما را در پیش رو داشت که قلبش را مالا مال از درد و اندوه می کرد. هر روز مانند روز قبل با جو ما به میان بوته های کنار رودخانه باز می گشت و هر روز چهره او را با زلف آشفته و چشمان مخمورش می دید، چهره ای که دیگر برای آنا پیام و معنای خاصی نداشت.

نه ماریا از سر گذر و از مریبی پیانو، که گاهی کنار رودخانه به هم می رسیدند، شنیده بود آلمانیها گرد سفید رنگی در اختیار دارند که وقتی آنرا در هوا پخش می کنند متفقین با استنشام آن از هوش می روند و در حالتی میان خواب و بیداری می جنگند و ژنرال های فرانسوی از آلمانیها سکه های طلا رشوه می گیرند تا نیروهای خودی را اغوا کنند. آلمانیها همچنین به هیئت مبدل درمی آیند و سیم خطوط تلگراف را قطع و آب رودخانه ها را مسموم می کنند. جاده های فرانسه مملو از سیل مهاجرین جنگ زده است. مادران کودکانشان را در برمی گیرند و بی امان می گریزند، زیرا آلمانیها کودکان گمشده را به کشور خودشان می فرستند تا از آنها بجای خرگوش و قورباغه در آزمایشگاهها استفاده کنند. امانوئل گوشه هایش را می گرفت و با التماس از دیگران می خواست جلوی دهان نه ماریا را بگیرند، امانوئل اعصابش متشنج بود و می ترسید بالاخره روزی کلک نه ماریا را بکند. امانوئل از بلژیک، فرانسه، انگلیس و روسیه که با آلمان پیمان همکاری امضاء کرده بودند نیز دل پری داشت. لنگان لنگان در طول اطاق قدم برمی داشت و به میز و صندلی لگد می پراند. از نه ماریا هم که بی جهت تولید هراس می کرد خیلی شکار بود. تازه وقتی به خانه باز می گشت هول و هراس واقعی او شروع می شد زیرا فرانس بدتر از نه ماریا دایم مثل اشباح دور و بر او می پلکید و حرفه های دلهره آور می زد. می گفت آلمانیها آنقدر در خاک فرانسه پیشروی می کنند تا عاقبت از ایتالیا سر در آورند. امانوئل می گفت با بودن موسولینی دیگر نیازی به آمدن آلمانیها نیست. اما فرانس از موسولینی ترسی نداشت، فقط از آلمانیها می ترسید و اگر چشمش به سر بازی آلمانی می افتاد از ترس قالب تهی می کرد. در تاریکی شب به سراغ امانوئل می رفت و می خواست از زبان او بشنود که خطوط ماژینو غیر قابل عبور است. شبی فرانس او را از خواب بیدار کرد و گفت نه تنها مادرش بلکه پدرش نیز یهودی است. اصل او از دو نسب به یهودیها می رسد و خوب می داند چه سرنوشتی در انتظار او است. اگر آلمانیها وارد خاک ایتالیا شوند او با شلیک گلوله ای به زندگیش خاتمه می دهد. چند

بار تصمیم گرفته بود به آمریکا برود ولی ایتالیا چیز دیگری بود و اینجا احساس امنیت بیشتری می کرد. با اینکه از مدتها قبل قوانین ضد یهود تصویب شده بود ولی پلیس با دریافت رشوه اندکی همه چیز را نادیده می گرفت. آلمانیها دیگر فاصله زیادی با ایتالیا نداشتند، کافی بود از کوهستان بگذرند تا به آن برسند.

روزنامه ها پر از گزارش پیروزیهای آلمان بود. روی نقشه متصرفات آلمان را هاشور می زدند و بقیه نقشه سفید بود، ولی هر روز قسمت هاشور خورده قسمت های سفید بیشتری را می بلعید. هنوز بیش از دو ماه از شکست قوای بحریه آلمان به دست بلژیک نگذشته بود ولی چنان دوردست بنظر می رسید که انگار سالها از آن ماجرا گذشته است، آنهمه شادی و هیجان بی فایده بود زیرا مردم نمی دانستند آلمان نیازی به قوای بحریه ندارد. تانک ها وزره - پوشها جاده های فرانسه را در می نورددیدند و زنان و کودکان از برابرشان می گریختند و یا از پا در می آمدند. حالا نوبت امانوئل شده بود که داستان سکه های طلا و رودخانه های مسموم را همانطور که از ننه ماریسا شنیده بود برای دیگران تکرار کند. گاهی کونچتینا با امیلیو نزد ایپولیتو می آمدند و از او درباره پیشروی آلمانیها سؤالاتی می کردند. امیلیو می پرسید آیا ایتالیا نیز برای تسخیر بقیه خاک فرانسه در جنگ شرکت می کند، چون کونچتینا پا به ماه بود می خواست او را برای وضع حمل به جای امنی بفرستد. ایپولیتو بدون آنکه لب از لب بگشاید ساکت و بی حرکت به کونچتینا و بدن پف آلود و شکم برآمده و صورت نکیده و لاغرش چشم می دوخت و جواب نمی داد. آقای سبرانکانیا نیز گاهی در جلسات شرکت می کرد و می خواست نظر ایپولیتو را بداند. اما ایپولیتو به نظر نمی رسید که نظر خاصی داشته باشد. توی کاناپه لمیده بود و مانند مواقعی که نمی توانست حضور دیگران را تحمل کند لبخند کج و کوله ای بر لب داشت. آقای سبرانکانیا از او می پرسید آیا لازم است قبل از وضع حمل کونچتینا را به دهکده دوردستی که پای جنگ به آن نرسیده باشد بفرستند. ایپولیتو همچنان در لاک خود فرو رفته بود و از پنجره کوههای دور دست را می نگریست. دیگران نیز مانند ایپولیتو به کوهها نظر می دوختند و به حوادثی که آن سوی کوهها جریان داشت می اندیشیدند: زنان و کودکان آواره ای که داشتند از برابر تانک و وزره پوشهای آلمانی، که در حال پیشروی و تسخیر خاک فرانسه بودند، می گریختند. دانیلو به جای ایپولیتو در جواب سؤال آقای سبرانکانیا

می‌گفت به زودی در سراسر کره زمین حتی گوشه دور افتاده‌ای هم که پای جنگ به آن نرسیده باشد برای وضع حمل کونچتینا باقی نخواهد ماند. نه ماریا پرخاش کنان به دانیلومی گفت حالا وقت این حرفها نیست، باید هرچه زودتر تصمیم بگیرند که کونچتینا را برای وضع حمل به کجا بفرستند و این وظیفه ایپولیتو یعنی سرپرست خانواده است. ایپولیتو با لبخند کج و کوله‌اش لحظه‌ای بی حرکت می‌ماند و سپس ناگهان از جا برمی‌خاست و همه او را در حالیکه سر کوچکش روی شانه‌اش خم شده بود با سیگاری در گوشه لب می‌دیدند که قلاده سگ را به دست دارد و از خانه خارج می‌شود.

مامان می‌خواست ویلایی در سواحل لاگو ماجوره* اجاره کند و با اینکه امانوئل می‌گفت اکنون فقط در ماداگاسکار می‌توانند در امان باشند باز او مطمئن بود که در لاگو ماجوره می‌توانند راحت زندگی کنند. مامان این بار می‌خواست سرفرصت به دنبال جا بگردد. بنا بر این به شرکت‌های تهیه مسکن نامه‌نوشت و عکس ویلاهای گوناگون را خوب نگاه کرد و هرگاه از فکر ویلا فارغ می‌شد به زیرزمین سر می‌کشید تا ببیند ذخیره آذوقه‌ها سر جای خودشان هستند یا نه. از طرفی اطمینان داشت در صورت وقوع جنگ ایتالیا مدت زیادی دوام نمی‌آورد و آلمانی‌ها قال‌کار را زود می‌کنند. بامشت به دیوارهای زیر زمین می‌کوبید و آنها را امتحان می‌کرد. صندوق صندوق صابون را که از کارخانه رسیده بود معاینه می‌کرد، صابون‌های کوپنسی بازار قالب‌های سبز تیره‌ای بودند که به محض رسیدن به آب وا می‌رفتند. مامان در زیرزمین چندین صندوق صابون دست‌شویی ممتاز و کیسه‌های شکر و خمره‌های روغن داشت. در میان کیسه‌ها و خمره‌ها قدم می‌زد و حساب می‌کرد که کدام را با خود ببرد و کدام را برای بازگشت باقی بگذارد. مطمئن بود جنگ بطور برق‌آسا تمام می‌شود و زمستان آینده را می‌توانند در متونه بسر برند. فقط قبل از سکونت در ویلا اگر سربازان و مهاجرین در آن بیتوته کرده باشند باید آنها را خوب ضد عفونی کنند. دلش برای دیدن ویلاهای لاگو ماجوره لک‌زده بود. بالاخره تصمیم گرفت برای دیدن آن برود زیرا از عکس‌ها چیزی دستگیرش نمی‌شد. امانوئل او را به ایستگاه قطار برد و در طول راه مامان شکوه می‌کرد که هیچ کس به اندازه

* Lago Maggiore

او به فکر آسایش و رفاه حال دیگران نیست: فرانس که مثل اشباح در خانه راه می‌رود و همه را از جنگ می‌ترساند؛ آما لیا فقط بلد است دخالت‌های بیجا بکند و دستورات غلط بدهد، اما نوئل هم که همیشه بیرون از خانه است. اما نوئل به مامان می‌گفت فرانس یهودی است و حق دارد از ادامه جنگ بترسد. ولی مامان می‌گفت فرانس يك روده راست در شکم ندارد و به همه دروغ می‌گوید. او فرانس را خوب می‌شناسد و می‌داند که حتی يك قطره هم خون یهودی در رگهایش وجود ندارد و با این ادا و اطوارها می‌خواهد جلب ترحم کند. از طرف دیگر اگر آلمانیها تصرفات خود را کامل کنند و به نتایجی که می‌خواهند برسند دیگر مزاحم یهودیها هم نمی‌شوند.

آنا و جو ما دیگر به کافه پاریس نمی‌رفتند زیرا کافه را نو سازی می‌کردند و زیر آلاچیق پر از تیرو تخته و گچ و آهک و عمله و بنا بود. وقتی پشت بوته‌ها در کنار رودخانه دراز می‌کشیدند صدای چکش و داد و قال عمله و بنا از بیرون کافه به گوش می‌رسید و جو ما از خودش می‌پرسید چطور حالا که همه درگیر جنگ هستند صاحب کافه به فکر مرمت و نو سازی افتاده است. جو ما حرفهای مامان را تکرار می‌کرد و می‌گفت جنگ مدت زیادی دوام نمی‌آورد و آلمانیها به زودی سراسر اروپا را تسخیر می‌کنند. دیگر از فرانسه چیزی باقی نمانده است. اما نوئل به او می‌گفت آلمانیها در آستانه دروازه‌های پاریس توقف می‌کنند. ولی جو ما بناور نمی‌کرد زیرا فرانسه خیلی زودتر از حد انتظار از پا درآمده بود و از آن جز مثنی خورده نان برای ریختن جلوی کبوترها چیزی باقی نمانده بود. جو ما با مامان به پاریس رفته بود و آن شهر زیبا را دوست می‌داشت و نمی‌خواست تبدیل به حومه آلمان شود. از دست رفتن فرانسه هر چند که حادثه ناگواری بود ولی نه آنچنان که آدم مثل اما نوئل و بقیه خودش را بیازد. آنها اسیر یأس و ناامیدی شده بودند زیرا خیلی خاله خوش وعده بودند و هر يك انتظار داشتند دست کم وکیل یا وزیر شوند. جو ما قبل از عشق بازی با آنا خیلی پرچانگی می‌کرد. ولی پس از عشق بازی خاموش و بی حرکت کنار او بر علفها دراز می‌کشید. صدای چکش و داد و قال عمله و بنا در دشت پیرامون باطنین ناهنجاری به گوش می‌رسید. اما وقتی آفتاب غروب می‌کرد کافه پاریس با آن تیرو تخته و کپه‌های گچ و آهک و پنجره‌های کوچک و خاك آلودش تنها و ساکت می‌ماند. آنا سرش را در علفهای معطر و مرطوب فرو می‌برد و بر ترس و اضطرابش افزوده می‌شد. با پسری عشق بازی کرده بود که او را دوست نداشت و همیشه پس از

عشق‌بازی ملول و افسرده بود. دلش برای دوران بلوط برشته و اشعار مونتاله تنگ شده بود، دورانی که جنگ سرد و در دوردست جریان داشت و آلمانی‌ها هنوز پیروز نشده بودند. اکنون با پیروزی آلمانی‌ها دیگر انقلابی در کار نبود. آنها با جنگ برق‌آسا و تانک‌هایشان به زودی بر شهرها و جاده‌های دنیا مسلط می‌شدند. و در دنیایی آکنده از سلاح و تانک‌های آلمانی دیگر سرگذشت حقیر و دردناک او و جو ما چه اهمیتی داشت. ولی این سرگذشت با همه بی‌اهمیتی‌اش باز سرشار از درد و رنج بود.

کودک کونچتینا یک ماه زودتر از موعد معمول و قبل از یافتن گوشه‌دنجی که پای جنگ به آن نرسیده باشد به دنیا آمد. کونچتینا بدون حرکت بر بسترش دراز کشیده بود و ننه ماریا کنار تخت او آخریسن دوخت و دوزهای سیسمونی نوزاد را انجام می‌داد. پنجره‌های اطاق به سوی باغ گشوده بود و ننه ماریا جنگ را فراموش کرده بود تا بتواند به سیسمونی نوزاد برسد و روی شمد گهواره غنچه‌های گل و قارچ‌های رنگی را گلدوزی کند. سر لاغر و دراز نوزاد با کاکل سیاهش درون گهواره بزرگی که پشه‌بند تافته فیروزه‌ای رنگ داشت کنار بستر کونچتینا به چشم می‌خورد. ننه ماریا گاه به گاه دست از گلدوزی می‌کشید و قربان صدقه کاکل سیاه نوزاد می‌رفت. کونچتینا که هنوز جنگ را فراموش نکرده بود با ناباوری گاهی به گهواره نگاه می‌کرد و گاه به شمدی که ننه ماریا گلدوزی می‌کرد و از خود می‌پرسید تا کی می‌تواند از نوزادش در گهواره‌ای با پشه‌بند تافته فیروزه‌ای رنگ پذیرایی کند و چه بسا همین فردا مجبور شود بچه را بردارد و از میان تانک‌های آلمانی و صفیر آذیرهای خطر راه فرار را بجوید. از ننه ماریا و قربان صدقه رفتن او با کودک بیزار بود. دم به دم مادر بزرگ‌ها و خدمتکاران پیر به دیدن نوزاد می‌آمدند و پس از تمجید زیبایی او قربان صدقه کاکل سیاهش می‌رفتند. گاهی نزدیک غروب آن‌ها هم به دیدن نوزاد می‌آمد، کنار گهواره‌اش می‌نشست و بدون سروصدا به کاکل سیاهش چشم می‌دوخت، انگار سال‌های سال بود که او را می‌شناخت. هنگام تماشای نوزاد همیشه پکر و دل‌مرده می‌شد. کونچتینا از آن‌ها می‌رنجید زیرا دوست نداشت ببیند که او بال‌ب و لوجه آویزان کنار گهواره نوزادش بنشیند و با کاکل سیاهش راز و نیاز نکند. کونچتینا گاهی از خودش می‌پرسید چرا آن‌ها از مدتی به این طرف اینقدر تغییر کرده است. اما لحظه‌ای بیشتر ذهنش به آن‌ها معطوف نمی‌ماند و بلافاصله در بحر رؤیاهای خودش فرو می‌رفت. کودک را برمی‌داشت و از میان تانک‌های آلمانی راه فرار می‌جست. دیگر حال احوال پرسی از خواهرش را هم نداشت

زیرا باید هرچه زودتر برای نجات جان نوزاد راه فراری جستجو می کرد. به خواب تیره و دشواری فرو می رفت و هنگام بیدار شدن می دید که تنها شده است. آنا و ننه ماریا رفته بودند. زمانی می پنداشت بچه دار شدن سبب آرامش و آشتی او با دیگران شود. اما به عکس از وقتی بچه دار شده بود جز به کودک و نجات او از خطر جنگ به چیز دیگری نمی اندیشید. هیچ میلی به مصاحبت دیگران نداشت و انگار جز او و نوزادش کسی در دنیا زندگی نمی کرد. هزاران هزار کیلومتر راه را پی آنکه از جا تکان بخورد در بستر خود پیموده بود و هر بار که به خواب فرو می رفت بچه را برمی داشت و از خانه می گریخت.

آنا نیز در انتظار کودکی بود. همراه ننه ماریا به خانه بازمی گشت و در کنار او ساکت و آرام راه می پیمود. ننه ماریا بغچه خیاطی را حمل می کرد و در حالی که هنوز به طفل نوزاد و دستان کوچکش می اندیشید پچ و پچ کنان قربان صدقه کاکل سیاهش می رفت و جنگ را کاملاً از یاد برده بود. آنا نه تنها جنگ را فراموش نکرده بود بلکه امیدوار بود هرچه زودتر آغاز شود و او را همراه کودکی که در درونش مخفی شده بود از بین ببرد. امیدوار بود هرچه زودتر زمین با صدای مهیبی منفجر شود. در حالی که راه می رفت هر لحظه منتظر شنیدن آن صدای مهیب بود. ننه ماریا بغچه اش را به چپ و راست تکان می داد و تلو تلو خوردن با خود نجوا می کرد و دم به دم می ایستاد و به آنا پرخاش می کرد که تند تند راه نرود. آنا که از دیگران شنیده بود بر اثر محکم و تند راه رفتن عرق می کند و بچه اش می افتد خیلی تند راه می رفت. می خواست با جوما به دریاچه برود و همانجا که ماما و فرانس با هم شنا می کردند شنا کند، شاید آب تنی و شنا نیز مؤثر باشد. روزی از جوما خواست که باهم به دریاچه بروند ولی جوما خندید و گفت به آن چاه سیاه و متعفن که تابستان پراز زندهای چاق و خپله می شود دریاچه نمی گویند. جوما نمی دانست که آنا آبستن است. وقتی پس از عشقبازی پشت بوته های ساحل رودخانه کنار هم دراز می کشیدند و سردر علفهای مرطوب فرو می بردند آنا دنبال کلماتی می گشت تا همه چیز را به او بگوید. اما وقتی چشمش به چشمان جوما می افتاد کلمات از لبانش می گریختند. از وقتی آبستن شده بود احساس بلوغ بیشتری می کرد. در حالی که جوما با صورت برنزه و موهای آشفته اش هنوز پسر بچه ای بیش نبود. جوما از امانوئل گله می کرد که به او اجازه نمی دهد از اتومبیل استفاده کند. هر وقت به گاراژ نزدیک می شد امانوئل مثل سنگ پارس می کرد. اگر اتومبیل را داشت می توانستند با هم به دریاچه بروند و با همه

اینکه آنجا چاه متعفی بیش نبود به یک بار شیرجه رفتن می‌ارزید. اما جوما قرار بود به زودی همراه ماما، که بالاخره ویلای دلخواهش را یافته بود، از آن شهر برود. معلم سرخانه‌ای هم برای جوما گرفته بودند تا او را برای امتحانات متفرقه آماده کند.

امانوئل کمتر به خانه آنها می آمد. گاهی نزدیک غروب آفتابی می شد و می گفت تا آن وقت روز خواب بوده است. هر وقت از موضوعی رنج می برد خود را با خوابیدن تسلی می داد. دانیل و نیز از راه می رسید و با هم اندکی به رادیو گوش می دادند ولی زود رادیو را خاموش می کردند و برای قدم زدن از خانه خارج می شدند. با گامهای خسته و بی حال در کنار یکدیگر راه می رفتند ولی گویی فرسنگها از هم فاصله داشتند. به نظر نمی رسید دیگر حرفی برای گفتن داشته باشند و یا مثل گذشته صمیمیتی نسبت به هم احساس کنند. در کافه ای برای استراحت کردن می نشستند. ولی به محض اینکه صدای نعره رادیو بلند می شد از کافه بیرون می آمدند. دانیل در بین راه از آنها جدا می شد و به آموزشگاه می رفت زیرا حسابداری می خواند، می خواست تا پیدا کردن کاری بهتر به تحصیلاتش ادامه بدهد.

امانوئل و ایپولیتو همچنان در ساحل رودخانه به راه رفتن ادامه می دادند و گاهی بر نیمکتی در پارک عمومی می نشستند. امانوئل سر به سرسنگ می گذاشت و به هوای پرتاب کردن سنگ سنگ بیچاره را له له زنان به دنبال نخود سیاه می فرستاد. ایپولیتو می گفت چرا سنگ را به حال خودش نمی گذارد. امانوئل آهی می کشید و می گفت بین چه به روزشان آمده است که عین پیرزنها اسیر نیمکتهای پارک عمومی شده اند. در بازگشت به خانه جوما و آنا را در حال خدا حافظی کردن پشت در خانه می دیدند. امانوئل به ایپولیتو می گفت آن دو تا نیم وجبی دیگر شورش را در آورده اند. ایپولیتو بایسد بیشتر به فکر خواهرش باشد زیرا ناسلامتی سرپرست خانواده است. ایپولیتو به جای جواب لبخند کج و کوله همیشگی را تحویل می داد و امانوئل که می خواست ادای او را در آورد با صورت کج و کوله به خانه باز می گشت. ایپولیتو پشت

سرش داد می‌زد که پس از شام منتظرش است. ولی امانوئل از دور جواب می‌داد نمی‌تواند بیاید زیرا پس از شام بلافاصله به بستر می‌رود و تاساعت یازده صبح روز بعد می‌خوابد. اکنون تنها دلخوشی‌اش خوابیدن است. ایپولیتو به عکس شبها خوابش نمی‌برد. اطاق او دیوار به دیوار اطاق آنها بود. تا صبح صدای راه رفتن و بازوبسته کردن کتوها از اطاق ایپولیتو به گوش آنها می‌رسید. آنها در بستر خود بی حرکت دراز می‌کشید و درحالی که به سر و صداهای اطاق او گوش می‌داد چشم برهم نمی‌گذاشت. آنچه در اطاق ایپولیتو در آن ساعات شب می‌گذشت، با آن باز و بسته کردن کتوهای میز تحریر، ترس مبهمی در دل او برمی‌انگیخت. آنها وقتی چهره ایپولیتو را صبح روز بعد پس از آن شب زنده‌داریها در نظر می‌آورد دلش به حال او می‌سوخت. ایپولیتو برای نوشیدن قهوه پشت میز آشپزخانه می‌نشست و آرام آرام صورت زبر و گونه‌های فرورفته‌اش را نوازش می‌داد. از وقتی آلمانها خاک فرانسه را اشغال کرده بودند به ندرت صورتش را اصلاح می‌کرد. بعد بیهوا از جا برمی‌خاست و با سر کوچک موطلاپی و لبخند کج و کوله‌اش در خانه را باز می‌کرد و به سرکار می‌رفت. آنها نسبت به او احساس توحم آمیخته به خشم داشت و از آن لبخند کج و کوله و قد دراز دیلاغش متنفر بود. نمی‌دانست در سرش چهمی گذشت که اینقدر بی‌حال و وارفته شده بود. می‌خواست با امانوئل و دانیلو در ایتالیا و آلمان انقلاب کنند. چه انقلاب باشکوهی در سر داشت. آنها نیز می‌خواست انقلاب کنند و با جوما از فراز بامها بگریزد ولی اکنون، پس از دوری از آن افکار، به پوچی آنها پی می‌برد. رؤیاهایش چنان از او دور شده بودند که انگار به سالهای سال قبل تعلق داشتند. اغلب به انداختن بچه می‌اندیشید و لسی نه همیشه. مثل گذشته روزها به مدرسه می‌رفت و کنار همشاگردی قدیمی‌اش برنیمکت چوبی پراز لکه جوهر و یادگارهای گوناگون می‌نشست. و با اینکه او زمانی بهترین دوستش بود اکنون آن دو حرفی برای گفتن بهم نداشتند. از مدرسه به خانه باز می‌گشت و کیف و کتاب را روی میز کنار درمی‌انداخت و دوان دوان از پله‌ها به اطاقش در طبقه بالا می‌رفت و خود را در آینه برانداز می‌کرد. همان دختر گرد و خپله همیشه بود. ولی ناگهان یاد بچه‌ای که در شکم داشت می‌افتاد و قلبش یکباره از جا کنده می‌شد. آخرین روزهای سال تحصیلی بود و باید خیلی درس می‌خواند. اغلب هنگام درس خواندن به یاد کودکی که در شکم داشت می‌افتاد. او را می‌دید که به دنیا آمده است و در حیات همسایه مقابل با مامان که دیگر پیر و مهربان شده دارد بازی

می‌کند. اما هنگامی که از پنجره دیوارهای پوشیده از برگ پاپیتال همسایه مقابل را می‌دید و صدای داد و فریاد امانوئل و جوما را که سرانومبیل با هم دعوا می‌کردند می‌شنید کودک بار دیگر با جهشی در تاریکی فرو می‌رفت و گم می‌شد و برای آنها از خود جز سکوت و حیرت چیزی باقی نمی‌گذاشت. با دستمال عرق دستهای لرزانش را خشک می‌کرد و در جستجوی کلماتی برای استمداد و کمک از دیگران بود. به سراغ ننه‌ماریا می‌رفت که داشت بارسفر می‌بست تا با کونچتینا و نوزادش به «باغ آلبالو» بروند. ده روز بعد آنها، جوستینو و ایبولیتو به آنها می‌پیوستند. ننه‌ماریا مانند همیشه وقتی بار سفر می‌بست خیلی سرحال بود. بخصوص حالا که با نوزاد کونچتینا نیز همسفر می‌شد. در حالی که کفشها را در لفاف پارچه‌ای می‌گذاشت قربان صدقه کاکل سیاه نوزاد می‌رفت و از شادی در پوست نمی‌گنجید. آنها یکبار تصمیم گرفته بود همه چیز را به ننه‌ماریا بگویند ولی حالا پی می‌برد که چه فکر ابلهانه‌ای به سرش زده بود. لختی به ننه‌ماریا با پیراهن خواب کهنه گل‌بهی اش چشم دوخت که در بحر لفافه پارچه‌ای کفشهایش فرو رفته بود و در اطاق بالا و پایین می‌رفت. آنها تنها و سرگردان در خانه راه می‌رفت و در انتظار فرا رسیدن جنگی بود که دل‌خانه و شهرشان را با انفجار مهیبی از هم بشکافد.

از خانه همسایه مقابل سروصدایی شنید و به سوی پنجره شافت. ماما از سفر بازگشته بود و امانوئل لنگان لنگان به پیشوازش می‌شتافت. ماما خیلی آزرده بود زیرا کسی برای استقبال او به ایستگاه قطار نرفته بود و او مجبور شده بود فاصله ایستگاه تا خانه را با کالسکه طی کند. از شدت آزرده‌گی امانوئل را در برنگرفت و گفت دیگر از بس به تنهایی برای همه تصمیم گرفته خسته شده‌است. باید هر چه زودتر بارسفر را ببندند و حرکت کنند. قسم خورد که دیگر دست به سیاه و سفید نخواهد زد و حتی يك دستمال را از جا بلند نخواهد کرد. آملیا باید چمدانها را ببندد. آنها از پشت کرکره‌های چوبی داشت گوش می‌داد و تصور می‌کرد ماما بیش از همه از دست او عصبانی شده است. پشت کرکره‌های چوبی ایستاده بود و با خود می‌اندیشید هر چه زودتر باید جوما را در جریان بگذارد و با هم تصمیمی برای از بین بردن کودک بگیرند. گاهی احساس می‌کرد که دیگر حتی يك دقیقه هم نمی‌تواند وجود کسودک را تحمل کند. از پنجره دور شد و در سایه روشن اطساق سرمبلی نشست و با خود گفت شاید هم جوما به جای ترك کردن شهر با او ازدواج کند و با هم به انتظار تولد کودک بمانند. شاید با کلماتی تسلی بخش بخواهد آنها را

به حفظ جان کودک تشویق کند ولی آنها جواب می‌دهد که نمی‌توانند قبل از ازدواج بچه‌دار شوند بخصوص که جوما نامزد مهمی به نام فیامتا دارد که خیلی مورد توجه مامان است. اما جوما خواهد گفت برای مامان و یا هر دختری غیر از آنها تره هم خرد نمی‌کند. در همان دم امانوئل وارد شد و رادیو را برداشت تا ببرد. مامان می‌خواست هرچه زودتر رادیو را بسا دیگر وسایل ببندد و به ویلای جدیدی که اجاره کرده بودند بفرستد. امانوئل از جوستینو خواست تا او را در پایین بردن رادیو کمک کند. خیلی عجله داشت زیرا مامان از دستش عصبانی بود. در پایین پله‌ها کمی صبر کرد تا عرقش خشک شود و نفسی تازه کند. او نیز همراه بقیه سفر می‌کرد زیرا مامان اعصابش خرد بود و فرانس هر شب خواب‌ها بوس می‌دید و با داد و فریاد او را از خواب می‌پرانید. برخلاف میل باطنی‌اش به سفر رضایت داده بود. زیرا حوصلهٔ بگومگو کردن با مامان را نداشت. از طرفی برای او که از بام ناشام می‌خوایید و دیگر به چیزی نمی‌اندیشید اینجا یا هر جای دیگر فرقی نمی‌کرد. لاقل خوشحال بود که با رفتن به سفر هر روز قیافهٔ بته مرده‌ای را که اپولیتو پس از اشغال فرانسه به دست آلمانی‌ها بهم رسانیده بود دیگر نمی‌بیند.

آنا صبح روز بعد قبل از ورود به مدرسه جوما را دید. نتیجهٔ امتحانات را در جعبهٔ اعلانات زده بودند و جوما آمده بود تا نتیجهٔ امتحانات هم‌کلاسی‌هایش را ببیند. کنار اسم جوما ضربدر قرمز کشیده بودند زیرا در امتحانات شرکت نکرده بود. مثل همیشه وقتی هم‌شاگردی‌هایش را می‌دید لب‌خند تمسخر آلود و متکبران‌های بر لب داشت. جوستینو قبول شده بود ولی آنها در ریاضیات تجدیدی آورده بود. جوستینو داشت با دخترک لنگ دراز که گریه می‌کرد راه می‌رفت. دختر لنگ دراز قبول شده بود ولی نه با نمراتی که انتظار داشت. جوستینو وقتی به آنها رسید او را به خاطر نمرهٔ تجدیدی‌اش سرزنش کرده و گفت خلاق هر چه لایق، باید هم تجدیدی بیاورد، زیرا هر وقت وارد اطاق آنا شده او را سر به هوا یافته است. باید هم تجدیدی بیاورد، بگذار یکبار هم که شده آنها تجدیدی شود و او تابستان راحت و آسوده‌ای را بگذرانند. آنها جوما راه افتادند و قدم‌زنان از بقیه دور شدند. جوما به دختر لنگ دراز می‌خندید. می‌گفت چقدر آدم باید ابله باشد که برای نمره گریه کند. ناگهان اشک آنها هم سرازیر شد. جوما به او گفت هر چه زود تراشک‌هایش را پاک کند زیرا نمی‌تواند دخترهایی را که برای نمره گریه می‌کنند تحمل کند. با یک تجدیدی که دنیا آخر نمی‌شود. بر نیمکت پارک عمومی نشستند ولی اشک آنها بند نمی‌آمد. جوما می‌خواست هر چه

زودتر بلند شود و برای بستن چمدانها به خانه برود، از طرفی نمی خواست کنار دختری بنشیند که برای تجدیدی گریه می کند. از آنها پرسید آیا برای نمره تجدیدی است که گریه می کند یا برای مسافرت او. آنها گفت: سمن حامله شده ام. سر جوما بیهوا به سوی او چرخید. موهای کاکلش چون باران بر چشمانش فرو ریخت. مثل دو نفر گنگ به یکدیگر نگاه می کردند و چهره جوما به تدریج داغ و گلگون می شد. آنها بلافاصله فهمید که اتفاق سوء و غیر قابل جبرانی پیش آمده است. هرگز تا وقتی با خودش تنها بود فکر نمی کرد اینقدر وحشتناک باشد. پارك در هرم گرمای آفتاب نیمروز خلوت و سوزان بود. نیمکتها خالی و متروک بودند و آبمای پارك با ماهی سنگی بزرگی که دهان خالیش را به سوی آسمان گشوده بود، بدون آب مانده بود. به نظر می رسید که دیگر نمی توانند از آن نیمکت چوبی بر خیزند. آنها پیوسته می گریست. جوما در حالی که موهای کاکلش را از پیش چشمانش می راند سیگاری روشن کرد و تند تند به آن پك زد. آنها پرسید آیا می توانند در این باره با امانوئل صحبت کنند و از او کمک بخواهند؟ جوما خیلی متغیر شد و گفت وای به حالش اگر يك كلام با امانوئل یا با دیگران صحبت کند. مگر از امانوئل بهتر پیدا نکرده است؟ آنها پرسید آیا ممکن است بر اثر قایم راه رفتن بچه بیفتد. جوما سرش را تکان داد و گفت به راه رفتن نباید اطمینان کرد. گاهی قرص گنه گنه مؤثر است به شرط اینکه به محض شنیدن صدای غرش رعد دیگر خوردن قرص را قطع کنند. او نیز هر وقت صدای غرش رعد را شنید، دیگر نباید قرص بخورد. آنها گفت: — می دانی آخر ما که نمی توانیم با هم ازدواج کنیم، جوما شانه بالا انداخت و گفت: — معلوم است. آنها ناگهان از خودش پرسید چرا ما نمی توانیم با هم ازدواج کنیم؟ چه دلایل ناشناخته ای مانع ازدواج ما می شود؟ به عکس، خیلی هم ساده است. از خانه خودشان به خانه روبرو می رود و از پنجره خانه خودشان را که شاخه های عشقه بر بالکن آن روئیده است نگاه می کند. ننه ماریا را موقع تکان دادن کهنه گردگیری، وجوستینو را با مایو در حال بلند کردن وزنه دمبل، و همچنین لباسهای زیر ننه ماریا را بر بندرخت می بیند. ولی از تصور زندگی در خانه مقابل زیاد هم به وجد نیامد. گفت: — نمی توانیم با هم ازدواج کنیم زیرا یکدیگر را دوست نداریم، همین و بس. جوما گفت: — به دوست داشتن و نداشتن مربوط نیست، نمی توانیم با هم ازدواج کنیم زیرا هنوز خیلی زود است، و تازه جنگ را هم نباید فراموش کرد. آنها که تقریباً جنگ را از یاد برده بود به جوما گفت: — امیدوارم هر چه زودتر جنگ شروع شود و من بمیرم.

ساکت و بدون گفتگو به خانه باز گشتند. هنگام جدا شدن از هم تصمیم گرفتند بعد از ظهر یکدیگر را ببینند و جوما از قرصهای گنه گنه مادرش مقداری به او بدهد. از وقتی ننه ماریا به سفر رفته بود آنا آشپزی می کرد، ولی وقتی به خانه رسید ایپولیتو و جوستینو داشتند از املتی که جوستینو با تخم مرغ و گوجه فرنگی و ژامبون درست کرده بود می خوردند. جوستینو نصف لیوان شیر هم به آن افزوده بود و از این چشمة آخر خیلی راضی به نظر می رسید و می گفت همه آشپزهای بزرگ در موقع لزوم نصف لیوان شیر تنگ غذا می زنند. خیلی از دست پخشش راضی بود و بیشتر از همه خورد. ایپولیتو بلافاصله پس از ناهار در حالی که قلاده سگ را به دست داشت از خانه خارج شد. آنا پرسید مگر با سگ سرکار می رود؟ جوستینو در جواب گفت مدتی است که ایپولیتو کار نمی کند. قلاده سگ را بر می دارد و بی هدف با او توی شهر پرمه می زند، و یا بر نیمکتی در پارک عمومی می نشیند و با قیافه بهت زده سگ را که دنبال مارمولک ها می دود نگاه می کند. جوستینو از ریختن ایپولیتو خوشش نمی آمد چون که هیچ وقت او را اینقدر دلمرده و سرگشته ندیده بود. شب تا صبح بیدار کنار پنجره می نشست و سیگار دود می کرد، یا در اطاق قدم می زد و همه کسوها را در جستجوی چیز نامعلومی زیر و رو می کرد. جوستینو ابتدا می پنداشت که او عاشق شده باشد ولی ایپولیتو به این آسانی دل به کسی نمی بست و اگر دوست دختری هم پیدا می کرد همه شهر می فهمیدند. هر چه بود زیر سر فرانسه بود، زیرا ایپولیتو شکست فرانسه را نمی توانست تحمل کند و داشت زیر بار فشار آن خرد می شد. جوستینو خودش از دهان ایپولیتو شنیده بود که روزی به دانیلو می گفت اگر او را به جبهه اعزام کنند ترجیح می دهد بمیرد ولی به روی هموعانش شلیک نکند. دانیلو در جواب گفته بود خودش برای زنده ماندن و انقلاب حاضر است همه کار بکند. ایپولیتو دیگر امیدی به انقلاب نداشت. آلمانیها را می دید که دارند بر همه دنیا مسلط می شوند. آلمان و آلمانیها با تانکها و هواپیماهای جنگنده شان بسزودی دنیا را می گرفتند و سرور همه می شدند. آنا بشقابها را می شست و جوستینو خشک می کرد. جوستینو به آنا گفت قیافه او هم از چندی به این طرف چنگی به دل نمی زند، حتی پیش از آنکه نتیجه امتحانات را بدانند. گفت: - اگر چیزی هست زودتر بگو. آنا داشت ظرفهای کثیف را در تشت چوبی می شست و چوبی آنها را با قابدستمال می گرفت. گفت: - نه، چیزی نیست، چه چیزی می تواند باشد؟ جوستینو گفت: - من نمی دانم.

جو ما کنار پل در انتظارش بود. با هم به سوی بوته‌های ساحل رودخانه رفتند و جو ما بلافاصله قرصهای گنه گنه را درآورد و به او داد. ولی آنا هنوز چندتایی بیشتر نخورده بود که صدای غرش رعدآسایی در گوشش شنید و وحشت زده گفت: - می ترسم، نمی خواهم بمیرم. جو ما گفت: - ولی امروز صبح می خواهی بمیری، یادت نیست؟ جو ما ترسش ریخته بود و می گفت آنا خواب نما شده است و بچه‌ای در کار نیست. به او گفت شب، قبل از خواب، چندتا قرص دیگر هم بخورد و لوله قرص را به او سپرد. سپس بیهوا اسکناسی هزار لیری از جیبش درآورد و به آنا داد و گفت این تمام پس اندازی است که می خواست با آن برای خودش قایق موتوری بخرد. ولی حالا که او حامله شده است از خریدن قایق موتوری صرف نظر می کند و پس اندازش را به او می دهد تا اگر قرصهای گنه گنه مؤثر واقع نشد بتواند پیش قابله برود و بچه را بیندازد، هزار لیر کفایت می کند. آنا پرسید قابله را از کجا پیدا کند؟ جو ما جواب داد هر جا را نگاه کنی قابله ریخته است، اول کمی ناز می کنند ولی بعد با خواهش و التماس راضی می شوند. آنا اسکناس هزار لیری را با قرصهای گنه گنه از جو ما گرفت و به خود گفت حالا معلوم نیست با چه زبانی باید از قابله‌ها خواهش و تمنا کند. اولین باری بود که دستش به اسکناس هزار لیری می خورد و آنرا محکم در چنگ می فشرد. احساس می کرد که دیگر از مدار طبیعی زندگی اش خارج شده و در جستجوی قابله با اسکناس هزار لیری درمشت هزاران هزار کیلومتر از خانه و کاشانه اش دور افتاده است. گفت: - تو نمی خواهی با من ازدواج کنی زیرا من را دوست نداری، تو قیامت را دوست داری و می خواهی با او ازدواج کنی. جو ما گفت: - هی ازدواج و هی ازدواج، چرا اینقدر از ازدواج صحبت می کنی؟ من دلم نمی خواهد با کسی ازدواج کنم، فقط دلم يك قایق موتوری می خواست که به خاطر تو از خیر آن گذشتم. سکوت سنگینی بینشان برقرار شد و با هم عشق بازی نکردند. آنا پنداشت که دیگر برای همیشه با هم عشق بازی نخواهند کرد و او دیگر هرگز چهره مرموز و برافروخته او را با پلکهای فشرده و نفسهای کوتاه و عمیق به هنگام عشق بازی نخواهد دید. او صبح روز بعد عازم سفر می شد و آنا برای یافتن قابله باید همه شهر را زیر پا می گذاشت.

پشت در خانه از هم جدا شدند. جو ما دست لاغر و برنزه اش را به سوی او دراز کرد و گفت احتیاج به وداع طولانی ندارند زیرا به زودی یکدیگر را می بینند. اگر جنگ بشود جنگ کوتاهی است و شهریور بار دیگر هنگام

امتحانات تجدیدی به یکدیگر می‌رسند. آما لیا از پنجره او را صدا کرد، جوما به خانه رفت و از نظر محو شد. آنا به اطاقش در طبقه بالا بازگشت و اسکناس هزار لیری را همراه لوله قرص گنه گنه در کشوی میز تحریرش پنهان کرد. صبح روز بعد وقتی از پنجره اطاق حیاط رو برو رانگاه کرده همه را عازم سفر دید. بار بند اتومبیل زیر فشار بار چمدانها خم شده بود و داشتند به سنگینی آن می‌خندیدند. صدای قهقهه امانوئل مثل بغ بغوی کبوترها از دور به گوش می‌رسید. مامان و آما لیا میان چمدانها و جاکلاهی‌ها در صندلی عقب گم شده بودند. فرانس و سایر خدمه قبل از همه با قطار رفته بودند. امانوئل لنگان لنگان دور اتومبیل که کاپو تش را بالا زده بود می‌چرخید و در حالیکه در رادیاتور آن آب می‌ریخت جوما را لعنت می‌کرد که سر چمدانها را با او نگرفته بود. سرانجام جوما نیز بار اکت تنیس در حالیکه بارانی‌اش را روی بازو انداخته بود از خانه بیرون آمد. آنا را از پنجره دید، راکت تنیس را بسته ضویش تکان داد و چشمک بی‌رمقی به او زد. اتومبیل داشت راه می‌افتاد که ایپولیتو سرش را از پنجره اطاقش در آورد. امانوئل نیز سرش را از پنجره اتومبیل خارج کرد و با قهقهه بلندی از او خدا حافظی کرد. ایپولیتو با اشاره سر جواب داد. مامان عجله داشت و بی‌تابی می‌کرد. سرانجام امانوئل در ماشین را بست و راه افتادند.

خانه رو برو اکنون در پوستینی از برگهای سبز پایتال به خواب فرو رفته بود. کف درگاه پنجره اطاق جوما هسته‌های خشک آلبا لو کنار هم قطار شده بود. جوما اغلب عادت داشت پشت پنجره آلبا لو خشکه بخورد و هسته‌اش را کنار هسته‌های دیگر قطار کند. آنا او را از پنجره می‌دید ولی هیچگاه حق نداشت از آنجا با او صحبت کند زیرا جوما می‌گفت گفتگو از پنجره کار کلفتها است. آنا چند قرص دیگر به دهان انداخت ولی جوستینو بی‌هوا وارد اطاق شد و از او پرسید چه می‌خورد؟ آنا از هولش قرصها را با عجله قورت داد. نامه ننه ماریا از «باغ آلبا لو» رسیده بود که از آنها می‌خواست هر چه زودتر حرکت کنند. فهرستی از نام اشیاء ضروری را که باید همراه می‌بردند نیز ضمیمه نامه کرده بود. جوستینو به آنا گفت باید هر چه زودتر چمدانها را ببندند زیرا اگر بخواهند منتظر ایپولیتو بمانند کارشان زار است. ایپولیتو تازه باسگ بیرون رفته است. جوستینو خودش اصلاً دلش نمی‌خواست به «باغ آلبا لو» برود ولی حالا که منتظرشان هستند باید هر چه زودتر حرکت کنند. از طرف دیگر آب و هوای «باغ آلبا لو» برای ایپولیتو مناسب است و می‌تواند به شکار برود و شاید فرانسه را نیز فراموش

کند. ایپولیتو برای ناهار به منزل نیامد و آنها را بیهوده منتظر گذاشت. آنها چمدانها را از زیر کمدمیرون کشید. گاهی به یاد اسکناس هزار لیری و لوله قرص گنه گنه می افتاد و به آنها سرمی زد. در «باغ آلبالو» می خواست آنقدر قرص گنه گنه بخورد تا بچه خودش بیفتد، آنگاه اسکناس هزار لیری را لای پاکت می گذاشت و برای جو ما پس می فرستاد تا او بتواند قایق موتوری اش را بخرد. این بار از سفر به «باغ آلبالو» راضی بنظر می رسید زیرا چشم دیدن خانه همسایه مقابل را با آن پنجره های بسته که خیلی غم انگیز بود نداشت.

وقت غروب هنگامی که آنها وجوستینو داشتند چمدانها را می بستند ناگاه دانیلو وارد شد و سراغ ایپولیتو را گرفت. به آنها گفت ایتا لیا با آلمان پیمان همکاری امضاء کرده و همه نیروها به حالت آماده باش درآمده اند. همراه دانیلو به خیابان رفتند. پنجره های خانه ها همه باز بود و صدای رادیو به گوش می رسید. مردم گروه گروه در معابر و کافه ها جمع می شدند. شهر از صدای فریادهای هیجان زده رادیو پر شده بود و مردم خاموش و ساکت گردهم می آمدند. یکی از میان جمع گفت برای رعایت مقررات خاموشی باید پنجره ها را با پرده سیاه بپوشانند. سپس همه برای یافتن پارچه سیاه به راه افتادند. حتی آنها، جوستینو و دانیلو، که زنش را در بین راه دیده بود، برای خریدن پارچه سیاه رفتند و یک عالم پارچه خریدند. دانیلو به زنش گفت او را مطمئناً به جبهه نمی فرستند زیرا زندانی سیاسی بوده و می ترسند به دشمن پیوند دهد. احتمالاً او را دوباره به زندان برمی گردانند.

آنها وجوستینو بایک خرور پارچه سیاه به خانه بازگشتند و ایپولیتو را در آشپزخانه در حال غذا دادن به سگ دیدند. از او پرسیدند آیا چیزی از جنگ شنیده است و او جواب مثبت داد. کفشهای گل آلود و چهره خسته ای داشت. معلوم نبود چقدر پیاده روی کرده است. سوپ سگ را با غذایی شب مانده و تکه های درشت نان و قشر خارجی قالب پنیر آماده می کرد. جوستینو از او پرسید آیا فردا به «باغ آلبالو» می آید؟ ایپولیتو لحظه ای مکث کرد و سپس جواب داد آری. جوستینو گفت باید صبح خیلی زود بلند شوند زیرا همه کسانی که می خواهند از ترس بمباران شهر را ترک کنند فردا به ایستگاه قطار هجوم می آورند. ایپولیتو گفت به این زودیها کسی آن شهر کوچک را بمباران نمی کند. پس از روزها خاموشی و سکوت، بالاخره لب به سخن گشوده بود. از شروع جنگ خوشحال بنظر می رسید. به پارچه های سیاهی که خریده بودند نگاهی کرد و خندید و گفت شاید می خواهند در عزای جنگ همه شهر

را سیاهپوش کنند. جوستینو اندازه قاب پنجره‌ها را گرفت و سپس به کمک آنها پارچه‌ها را بریدند و باپونز پشت پنجره‌ها نصب کردند. بعد برای شام املت درست کردند و نصف لیوان شیر هم تنگ آن زدند. ایپولیتو خیلی از غذا تعریف کرد. پس از شام نامدتی دورمیز نشسته و باهم از هر دری صحبت کردند. ایپولیتو گفت اگر او را به جبهه اعزام کردند از سنگ او خوب پذیرایی کنند. سفارش کرد حتماً سنگ را در نمایشگاه زیبایی سنگ که به زودی در شهر برگزار می‌شود شرکت دهند. جوستینو به او یادآوری کرد که در زمان جنگ دیگر چنین نمایشگاهی برگزار نخواهد شد. اما ایپولیتو گفت جنگ آنطورها که آنها خیال می‌کنند نیست. همه چیز مثل سابق است غیر از پرده‌های سیاه. سینما و تئاتر و نمایشگاه زیبایی سنگ به قوت خود باقی می‌مانند. فقط پنجره‌ها را سیاهپوش می‌کنند. جوستینو از او پرسید آیا بادانیلو خدا حافظی نمی‌کند، زیرا ممکن است او و یارانش را به جای جبهه به زندان بفرستند. ایپولیتو گفت احتمالاً همین طور است. ولی او از این شانس‌ها ندارد زیرا به زودی او را به جبهه اعزام خواهند کرد تا بسوی هموعانش شلیک کند. اما در زندگی چیزی بدتر از کشتن و یا کشته شدن نیست. شاید به پرنده‌ها بتوان شلیک کرد ولی به آدمها هرگز. خیلی خسته بود و نمی‌توانست برای خدا حافظی بادانیلو بیرون برود. از طرفی فردا باید صبح زود از خواب برخیزد و به همین سبب ترجیح می‌دهد هرچه زودتر به بستر برود. ناگهان خم شد و در حالیکه بازوی آنها را می‌فشرد صورتش را بوسید. سپس به جوستینو نزدیک شد و در حالیکه لبخند کج و کوله همیشگی را بر لب داشت او را نیز بوسید. سپس صدای پای او را در حال بالارفتن از پله‌ها و صدای سقوط کفشهایش را بر کف اطاق و آنگاه صدای جیرجیر فتر نخ‌خواش را شنیدند. آنها و جوستینو نامدتی مات و مبهوت به هم می‌نگریستند. ایپولیتو به این آسانی کسی را نمی‌بوسید. آنها را بوسیده بود زیرا می‌ترسید او را به جبهه بفرستند و او بجای تیراندازی به سوی دشمن اسلحه را دور بیندازد و جا بجا هدف گلوله قرار گیرد. اما جوستینو اطمینان داشت که در جبهه جنگ همه، حتی ایپولیتو، شلیک می‌کنند. چقدر او امشب با شبهای دیگر فرق داشت و چقدر تغییر کرده بود. می‌خواست سنگ بدتر کهب را به نمایشگاه زیبایی سنگ بفرستد. جوستینو می‌گفت شاید عقل از سرش پریده است.

آنشب آنها به خواب عمیقی فرو رفت، زیرا علاوه بر خستگی زیاد بچه‌رانیز فراموش کرده بود. در دل شب ابتدا صدای پارس سنگ را از حیاط

شنید و سپس صدای جیر جیر باز شدن در آهنی را ، می‌خواست از پنجره بیرون را نگاه کند ولی خواب او را بار دیگر در ربود. صدای عو‌عی سگ را هنوز در خواب می‌شنید ، و در خواب بود که دید ایپولیتو با لباس سربازی به سوی جبهه حرکت کرده است. جوما نیز با راکت تنیس عازم جبهه جنگ است و جبهه، علفزاری است در آن سوی رودخانه با پرچین چوبی و سگهای هار .

ساعت شش صبح جوستینو او را از خواب بیدار کرد و گفت هیچ اثری از ایپولیتو در خانه نیست. پیژامایش روی بستر خالی‌اش افتاده و جوستینو همه خانه را هم گشته است . آن‌سا با عجله و شتاب لباس پوشید و همراه جوستینو از خانه بیرون آمد . سگ در حیاط پارس می‌کرد و زمین را با پنجه می‌کند و خود را به در آهنی می‌مالید. ایپولیتو کاملاً دیوانه شده، این وقت صبح کجا می‌تواند رفته باشد. در ساحل رودخانه راه افتادند تا به در خانه دانیلو رسیدند. کرکره پنجره‌ها بسته بود و به نظر می‌آمد همه در خواب باشند . اندکی پشت در به انتظار ایستادند تا زن دانیلو که در کارگاه ریخته‌گری کار می‌کرد از خانه بیرون آمد ، ولی ایپولیتو در خانه آنها هم نبود. همراه زن دانیلو به راه افتادند. ولی اوسفارش کرد که به پارک عمومی بروند زیرا ایپولیتو عادت داشت هر روز صبح بر نیمکتی در پارک عمومی بنشیند و سیگاری روشن کند. زن دانیلو همیشه وقتی برای خرید به بازار می‌رفت او را روی نیمکت می‌دید. از چندی به این طرف خیلی تغییر کرده بود. با زن دانیلو تا کارگاه ریخته‌گری رفتند و آنجا از هم جدا شدند. زن دانیلو چون دیر شده بود دیگر برای خرید روزانه به بازار نرفت. از آن‌ا و جوستینو معذرت خواست که آنها را تنها می‌گذارد زیرا باید سروقت به کارگاه برود. آمد و شد مردم در خیابان ساحلی رودخانه بیشتر و هوا گرم‌تر می‌شد. دود غلیظ سفیدی از دودکشهای کارخانه صابون‌سازی به هوا بر می‌خاست. صدای صفیر سوت قطار از مزارع اطراف شنیده می‌شد ، قطاری که باید با آن سفر می‌کردند به راه افتاده بود. هنگام ورود به پارک عمومی گروهی از مردم را همراه دو نفر پلیس که پیرامون نیمکتی در پارک عمومی حلقه زده بودند دیدند. بادیدن جمعیت آن‌ا و جوستینو بر سرعت قدمهای خود افزودند و وقتی به نیمکت پارک رسیدند پیکری جان ایپولیتو را در حالی که اسلحه‌ای کنار پایش بر زمین افتاده بود روی آن دیدند.

اسلحه همان تپانچه کهنه دسته عاجی بود که پدر هنگام توقف دانیلو

پشت در خانه روی میز کارش می گذاشت. خون زیادی روی زمین دیده نمی شد، فقط نوار باریکی از روی گونه اش بر یقه پیراهن و کت فرسوده اش ریخته بود. سر کوچک مولاتی اش از عقب بر پشتی نیمکت خم شده بود و دندانهای سفید و زیبایش از خلال لبان نیمه بازش می درخشید. نوار باریک و سرخ خون بر گونه زبر و اصلاح نشده اش خشکیده بود، از هنگام شکست فرانسه در جنگ به ندرت صورتش را اصلاح می کرد. دستی که ماشه را کشیده بود پس از انداختن تپانچه بر زمین اینک سفید و خالی در هوا آویزان بود.

پزشک سپیدپوشی جراحیت ایپولیتورا معاینه کرد، سپس دکه های پیراهنش را گشود و با گوشی به سینه اش نزدیک شد. آنگاه دو نفر پیکریجان ایپولیتورا از نیمکت بلند کردند و به خانه بردند. ناگهان خانه پراز رفت و آمد شد. خواهران دانیلو، خواهرزاده ننه ماریا و مربی پیانو همه آمده بودند، اندکی بعد مادر دانیلو نیز نفس نفس زنان در حالی که شانه ای در خرمن گیسوانش فرو کرده بود از راه رسید. جنازه ایپولیتورا در اطاق خودش بر بسترش نهادند و بالای سرش شمع روشن کردند. در چمدان را گشودند و از آن دستمالی برای بستن چانه او بیرون آوردند. سگ همچنان در حیاط پارس می کرد. سوراخی مقابل در خانه کنده بود، آنرا بو می کشید و پارس می کرد. دانیلو و زنش نیز از راه رسیدند. در سیمای دانیلو نشانی از تعجب و حیرت یا تأثر و اندوه خوانده نمی شد، گویی از مدت ها قبل انتظار چنین حادثه ای را می کشید. در اطاق پذیرایی لب صندلی نشسته بود و مانند آن روز آزاد شدنش از زندان محتاط و سنجیده رفتار می کرد. زنش با صدای بلند می گریست و هر چند یکبار صدای هق هق گریه با صدای سرفه اش قاطی می شد. آقای سبرانکانیا نیز توی مبل لمیده بود و در حالی که دستها را به عصا تکیه داده بود از دانیلو می پرسید که آیا ایپولیتو قبلاً چیزی به او نگفته است. دانیلو جواب داد ایپولیتو هرگز چیزی به کسی نمی گفت. آقای سبرانکانیا گفت از روز اول شیفته اخلاق ایپولیتو شده بود و از همان روز اول دلش گواهی می داد که ایپولیتو رازی را از دیگران پنهان می کند. شاید پای دختری در میان باشد. چه قدر ساکت بود، با اینکه به کسی نزدیک نمی شد و با کسی درد دل نمی کرد. سرشار از نیروی دوستی و ایثار بود و به اطرافیان در صفا و محبت می داد. همه به ارزش فضایل و الای اخلاقی و روحی او پی برده بودند و آقای سبرانکانیا نیز هر وقت کنار او می نشست با کمال میل سفره دلش را نزد او می گشود.

شاید ایپولیتو هرگز موفق نشده بود مرگ پدر را فراموش کند. آنگاه استاد پیانو به نوبه خود از ایثار و از خود گذشتگی ایپولیتو هنگام پرستاری، تزییق آمپول و تقریر کتاب برای پدر، سخن گفت. جوستینو ناگاه پرسید آیا نمی شود صدای پارس سگ را خفه کرد. اما بلافاصله آخرین سفارش ایپولیتو را به یاد آورد و برای آماده کردن غذای سگ به آشپزخانه رفت. پرده های سیاه از پشت پنجره در هوای آفتابی باد می خوردند و آقای سبرانکایا از دانیلو پرسید از جبهه ها چه خبر؟

هنگام غروب آفتاب ننه ماریا از راه رسید. به کونیچتینا چیزی نگفته بودند. امیلیو در «باغ آلبالو» مانده بود تا به تدریج او را از مرگ ایپولیتو با خبر کند. ننه ماریا با جثه نحیفش در حال آمدن به سوی اطاق پذیرایی از دور نمایان شد. هنگام وقوع حوادث ناگوار ضعیف تر و نحیف تر از آنچه بود به نظر می رسید. ولی این حادثه از آن حوادثی بود که ننه ماریا به آسانی درک نمی کرد. کلاهی یک بر به سر گذاشته بود و درحالی که شانه هایش می لرزید در آستانه در اطاق ایستاده بود. می خواست دختری را که از ازدواج با ایپولیتو خودداری کرده بود بشناسد. از آقای سبرانکایا و خواهرزاده اش و مربی پیانو سؤالات مختلفی کرد ولی از دانیلو هیچ چیز نپرسید. چشم دیدن او را نداشت و مطمئن بود که اودرمرگ ایپولیتو بی تفصیر نیست. می گفت باید، همه خانه را بگردند تا وصیت نامه ایپولیتو را پیدا کنند. چطور ممکن است بدون به جا گذاشتن اثری از خود دنیا را ترک کرده باشد. اطمینان داشت که اگر در شهر مانده بود این حادثه ناگوار پیش نمی آمد. از چهره ایپولیتو پی به اسرار درونش می برد و وادارش می کرد اسم و آدرس دختر را به او بگوید. سپس به خانه دختر می رفت و او را برای ایپولیتو خواستگاری می کرد. از آقای سبرانکایا، که ایپولیتو خیلی به او اعتماد داشت، نام دختر را سؤال کرد. اما جوستینو بالاخره حوصله اش سر رفت و گفت ایپولیتو عاشق هیچ دختری نبوده و نامه ای هم از او باقی نمانده است. ننه ماریا دستهایش را بهم می مالید و افسوس می خورد که چرا ایپولیتو را تنها گذاشته است. به دلش برات شده بود که نباید خانه را ترک کند، چرا به ندای دلش گوش نداده بود؟ درپای بستر ایپولیتو زانو زد و برایش طلب آمرزش کرد. دلش می خواست آنها و جوستینو نیز با او زانو می زدند و دعای آمرزش می خواندند. هرچند پدر هرگز زانو زدن و دعا کردن را به آنها نیاموخته بود. پدر همیشه به آنها می گفت هرگز در برابر کسی نباید زانو بزنند حتی اگر او خدا باشد.

نمی‌دانست خدایی وجود دارد یا نه ولی می‌دانست که اگر خدایی وجود داشته باشد دوست دارد بندگانش را سربلند و مغرور ببیند. به نظر ننه‌ماریا پدر به فرزندانش درسهای ابلهانه‌ای داده بود، اگر به‌ایپولیتو از کودکی دعا کردن را آموخته بودند اکنون زنده و سالم در میان آنها بود و زندگی می‌کرد.

عکس‌ها و پرتره‌های اپولینو را از گوشه و کنار خانه جمع‌آوری کردند و با قاب آراسته‌ای روی پیانوی اطاق پذیرایی گذاشتند. باز هم در جستجوی پرتره‌های جدیدتری تمام خانه را زیر و رو کردند ولی آنقدر عکس‌هایش کم بود که همه افسوس می‌خوردند چرا از او بیشتر عکس نینداخته‌اند. کلماتی را که به زبان آورده بود به یاد می‌آوردند، ولی به قدری کم حرف زده بود که کسی کلمات زیادی از او به یاد نداشت. اکنون همه با ناباوری از خود می‌پرسیدند که چرا از او نخواسته‌اند بیشتر صحبت کنند. به نظر نمی‌رسید هرگز کسی از او پرسیده باشد آیا نیازی به کمک دارد یا نه، چرا هنگامی که یکه و تنها در خیابان قدم می‌زد یا روی نیمکت پارک عمومی تنها می‌نشست و سیگار می‌کشید کسی حال او را نپرسیده بود. پس از پایان مراسم تدفین کسوها و لوازم شخصی‌اش را مرتب کردند. نامه‌های زیادی نداشت چند تا کارت تبریک و تعدادی از نامه‌های پدر، آنها را جمع‌آوری کردند و با نوار بهم بستند. نامه عاشقانه‌ای در کار نبود. آنها و ننه‌ماریا سرتاسر روز کف اطاق را واکس زدند و برق انداختند. کتابهایش را مرتب کردند و شیشه‌های پنجره‌اش را شستند. آنها بچه را از یاد برده بود و هر وقت او را به یاد می‌آورد با خود می‌گفت حتماً از زور هق‌هق گریه خودش افتاده‌است. لحاف و تشک اپولیتورا جمع کردند و آن را برای همیشه بستند. دو روز پس از تشییع جنازه امانوئل از راه رسید. برای حضور در مراسم تدفین دیوانه‌وار رانندگی کرده بود و بالاخره هم موفق نشده بود به موقع برسد. روی مبلی در اطاق پذیرایی افتاد و سیل اشک از چشمانش جاری شد. آنها و جوستینو خاموش در برابرش ایستاده بودند. از بس گریه وزاری کرده بودند

دیگر اشکی به چشم نداشتند و وجودشان لبریز از سکوت و حیرت بود. امانوئل برای خدا حافظی سردی که روز آخر با ایپولیتو کرده بود خود را نمی بخشید. فقط به اشاره کوتاهی با دست اکتفا کرده بود و آن اشاره دست و چهره او در قاب پنجره برای همیشه در خاطرش نقش بسته بود. و خود را نمی بخشید که در این موقعیت او را تنها رها کرده بود، اطمینان داشت اگر نزد اومی ماندگار به اینجاها نمی کشید، اجازه نمی داد به مرگ و خودکشی فکر کند. به او می گفت که هنوز برای مردن وقت باقی است. یکایک پرتره های ایپولیتو را از روی پیانو برداشت و با چشمان گریان آنها را نگاه کرد. دانیلو در نامه خشک و کوتاهی او را از مرگ دوستش با خبر کرده بود بدون آنکه یادی از تاریخ تشییع جنازه کرده باشد. جوستینو به دنبال دانیلورفت ولی دانیلو را پلیس به جزیره دورافتاده ای تبعید کرده بود. مادرش می گفت در آن جزیره دورافتاده بیماری و باشیوع دارد و از جبهه جنگ هم بدتر است. زنش نتوانسته بود او را همراهی کند زیرا کارش را در کارگاه ریخته گری از دست می داد. تا مدتی اسم ایپولیتو سرزبانها بود، از او آهسته و زیر لب نام می بردند زیرا خودکشی کرده بود و فاشیستها خودکشی را نمی پسندیدند. در روزنامه محلی نوشتند جوانی در پارک عمومی هنگام پاک کردن اسلحه اش کشته شده است. چندی بعد هم همه نام ایپولیتو را فراموش کردند و باز به اخبار زمان جنگ پرداختند. سربازان ایتالیایی از فراز کوهها شلیک می کردند و آلمانیها داشتند پاریس را می گرفتند. امانوئل می گفت با این همه هنوز وقت باقی است. از ننه مار با اجازه گرفت در اطاق پذیرایی بخوابد زیرا دلش گرفته بود و نمی خواست به خانه خالی خودش برود. لنگان لنگان تا پاسی از شب گذشته در اطاق قدم می زد و با خاطره ایپولیتو خلوت کرده بود. دیگر هرگز و هرگز دوستی به خویی ایپولیتو پیدا نخواهد کرد. تنها کسی که به جرأت می توانست ادعا کند ایپولیتو را شناخته است فقط او بود. اگر در شهر مانده بود نمی گذاشت ایپولیتو خودکشی کند. هر جا می رفت او را تعقیب می کرد و بالاخره اسلحه را از دستش می ربود. برایش شرح می داد که آلمانیها نه تنها پاریس حتی اگر لندن را هم بگیرند باز برای پیروزی هنوز وقت باقی است. روز بعد با یک صندوق صابون از آنجا رفت زیرا مامان می ترسید صابونها تمام شود. آنا و جوستینو به او کمک کردند تا صندوق صابون را بار اتومبیل کند. هنگامی که حرکت کرد آنقدر برایش دست تکان دادند تا اتومبیل در خم خیابان از نظر محو شد.

به سوی «باغ آلبالو» راه افتادند، ننه ماریا می گفت نباید کونچتینا را تنها گذاشت، زیرا بچه اولش است و خیلی می ترسد بخصوص حالا که برادرش مرده و شوهرش نیز باید به زودی به جبهه برود. در قطار همه از بمباران تورینو گفتگو می کردند. یکی از اهالی تورینو تعریف می کرد که آژیر خطر وقتی به صدا درآمده بود که هواپیماهای آلمانی داشتند در آسمان شهر جولان می دادند. روزنامه ها خبر از چهارده کشته می دادند ولی تعداد کشته ها حتماً بیشتر بود. یکی می گفت وقتی خبر ناگوار باشد باید آمار روزنامه ها را در ده ضرب کرد و وقتی خبر خوب باشد باید تقسیم بر ده کرد. پیرمرد دستفروشی در قطار با جعبه آینه ای پر از بند کفش و دکمه، مست و لایعقل نشسته بود و مرتب اعداد را ضرب و تقسیم می کرد، عاقبت رشته اعداد از دستش در رفت و کلافه شد. می گفت جوان بیچاره ای که نمی خواست به جبهه برود در پارک شهر خودکشی کرده است. پهلوی دستی ها او را ساکت کردند. فروشنده دوره گرد متوجه نگاههای جوسینو شد و خواست چند جفت بند کفش به او بفروشد.

کونچتینا زیر آلاچیق نشسته بود و نوزادش را شیر می داد. تا که آنها را دید سیل اشک از چشمانش جاری شد. ولی زن روستایی به سویش شتافت و گفت وقت شیر دادن نوزاد نباید گریه کند، زیرا گریه شیرش را خشک می کند. حالا زن و مرد روستایی باهم به یاد ایام کودکی ایپولیتو، وقتی او را با گاری به گردش می بردند می افتادند و سیل اشک از چشمانشان جاری می شد. اما سگ ایپولیتو دنبال مرغ و خروسها می کرد و کفر زن روستایی را بالا می آورد.

امیلیو وقت غروب به خانه می آمد و دوباره روز بعد صبح زود به سرکارش بازمی گشت: یکشنبه ها تمام روز در خانه بود. دیگر به صافی و سادگی روزهای اول آشنایی شان نبود و مثل بره های چراگاه معصوم به نظر نمی رسید. همیشه به یاد ایپولیتو بود و به گفته های او می اندیشید. به هنگام عبور از پارک عمومی به نظرش می آمد جنازه ایپولیتو را روی نیمکت چوبی می بیند. می گفت هرگز در زندگی مزه رنج و سختی را نچشیده است و حتی وقتی کونچتینا با تقاضای ازدواجش مخالفت کرد او ناامید نشده بود، زیرا می دانست دیر یا زود می پذیرد. اما حالا پی به عمق رنجهای زندگی می برد و می دانست اگر تا حالا از غم و رنج دیگران بی خبر مانده است دلیلی جز بی فکری اش ندارد. هر وقت تصمیم می گرفت به مسائل حیاتی و اساسی بیندیشد نفس اش

بند می آمد و سرش گیج می رفت. می دانست که کارش از جایی عیب دارد. درحالی که ایپولینو همیشه به همه فکر می کرد و درحالی که در فکر همه بود زندگی اش را قمار کرد. اما اگر او را به جبهه اعزام می کردند و مرگ به سراغش می آمد او بدون هیچ اندوه و افسوس دعوت مرگ را بلیک می گفت. هیچوقت به مردن فکر نکرده بود و توشه ای نیز برای آخرت نیندوخته بود، اگر خدا از او می پرسید چه ارمغانی با خود آورده است جوابی نداشت تا به او بدهد. اندکی در اداره امور کارخانه به پدرش کمک کرده بود و نام تعدادی منوسولفور و ئیدرید را فرا گرفته بود، دستانش را به محلولهای شیمیایی آلوده کرده بود و گاهی نیز در راهپیمایی سیاه جامگان فاشیست شرکت جسته بود. کونچتینا با شنیدن گفته های امیلیو اشک از چشمانش جاری می شد و با عجز و لابه می پرسید چرا او باید همه عزیزانش را از دست بدهد. مگر مرگ برادر به تنهایی کافی نیست که حالا همسرش را نیز باید از دست بدهد. امیلیو دستپاچه می شد و با التماس از او می خواست گریه نکند، زیرا گریه شیرش را خشک می کند. باهم به سوی نوزاد می شتافتند. نوزاد دیگر کا کل سیاه نداشت و جایش کرکهای لطیفی درآورده بود که در نور آفتاب می درخشید. وقتی کودک گریه می کرد کونچتینا دست و پایش را گم می کرد زیرا می ترسید شیرش کافی نباشد. به پستانش دست می کشید تا ببیند شیر دارد یا نه. وقتی جوان و نادان بود می پنداشت پستان باید زیبا و برجسته باشد درحالی که حالا پی می برد که پستان را برای شیردادن کودک خلق کرده اند و اگر شیرش کافی باشد دیگر زیبایی و برجستگی آن مهم نیست. امیلیو وقتی او را تنها می گذاشت مانند ایپولینو دایم در دشت و تپه های اطراف گردش می کرد، با کونچتینا دیگر نمی توانست بجز از بچه و شیر او از چیز دیگری گفتگو کند. مدت زیادی میان درختان چنار و بوته های مو، که می دانست ایپولینو معمولا با سگش از آنجاها می گذشت، پرسه می زد و هر سنگی را که با پا می راند به خود می گفت روزی ایپولینو با پاهایی که اکنون زیر خاک رفته اند آن سنگ را از سر راه دور کرده است. وقتی به مناظر و چشم انداز پیرامون می نگریست می پنداشت روزی چشمان ایپولینو بر آنها توقف کرده است. می پنداشت چقدر حیرت آور است که چشمان انسان بدون بجا گذاردن اثری از خود بر سطح اشیاء بلغرد و دور شود. بر آن دشت سبز و پراز و زوز حشرات هزاران هزار دیده رفتگان نظر دوخته بود.

آنها برای گردش و هواخوری بیرون نمی رفت. در اطاق را به روی

خود می بست پرده هارامی کشید و روی رختخواب دراز می کشید. دلش نمی خواست به مناظر اطراف و قلۀ تپۀ مقابل که ایپولیتو همیشه با سگش از آنجا می گذشت نگاه کند. روزها پی در پی می گذشتند و کودک در درون او زنده تر از همیشه به رشد مخفی خود ادامه می داد. قرصهای گنه گنه تمام شده بود ولی اسکناس هزار لیری هنوز باقی بود و آنرا به دامنش سنجاق کرده بود. تصمیم گرفت هر چه زودتر برای یافتن قابله به شهر برود. می توانست به ننه ماریا بگوید که کتابش را در شهر جا گذاشته است. فکر می کرد قابله هم مثل مادر دانیلوزن تنومندی باشد. اما رفته رفته قابله چهرۀ مهربانتری به خود می گرفت و حتی دلش بحال آنها می سوخت و بدون آنکه پولی دریافت کند کودک را از بین می برد و آنها اسکناس هزار لیری را برای جوما پس می فرستاد. گاهی به سرش می زد کودک را به دنیا بیاورد و با او به شهر دورستی که پای تابنده ای به آن نرسیده باشد بگریزد. حاضر بود برای حفظ جان کودکش تن به هر کاری بدهد. روزی بر حسب تصادف گذار جوما به آن شهر می افتاد و به او می گفت که نامزدی اش را با فیامتا برای همیشه بهم زده و آمده است تا او را به عقد خود درآورد.

آنها دست رد به سینه اش می گذاشت و دوباره کودکش را برمی داشت و به شهر دورتری می گریخت، و این بار ساعی تر از اول کار و کوشش می کرد. در اداره ای استخدام می شد و ارباب رجوع را به خوبی راه می انداخت، و آنقدر کار می کرد تا دل رئیس قسمت نرم می شد و از او به دلیل کارهای سخت و کوشش فراوانش قدردانی می کرد. علیرغم اشغال خاک ایتالیا توسط اشغالگران آلمانی با رئیس قسمت انقلاب می کردند و از بام خانه ها می گریختند. خانه ای که در آن زندگی می کرد آتش می گرفت و کودک در شعله های آتش محاصره می شد. رئیس قسمت خود را در شعله های آتش می افکند و کودکش را با فداکاری نجات می داد.

جوستینو وارد شد و کنار بسترش نشست. کمی به آنها نگرست و سپس گفت از زورچاقی شبیه بشکه شده است. شست آنها خبردار شد که دارد دیر می شود و تا کسی بویی نبرده باید به دنبال قابله بگردد. جوستینو سیگار می کشید و دود سیگار او را می آزد. هوا را در سینه حبس می کرد که دود سیگار را تنفس نکند. جوستینو از او پرسید آیا جوما به او نامه می نویسد. با شنیدن پاسخ منفی آنها با تمسخر گفت جوما ی کبیر به این آسانیاها برای کسی نامه نمی نویسد. اما جوستینو هر چند روز یکبار نامه ای از دختر لنگ دراز

دریافت می کرد که حروف اول نام و نام خانوادگی اش بر بالای هر صفحه نقش بسته بود. جوستینو برای خواندن نامه به پیشه های خلوت ده پناه می برد. آنا می خواست نامه های دختر لنگ دراز را ببیند، ولی جوستینو آنها را نشان نمی داد زیرا نمی خواست به دختر لنگ دراز خیانت کند. به آنا اطمینان می داد که طرف درنوشتن نامه های زیبا بسیار استاد است، ولی جوستینو خودش هیچ مهارتی در نامه نگاری ندارد. آنقدر برای یافتن واژه های مناسب به کله اش فشار می آورد که سردرد می گرفت. بیشتر برای نوشتن نامه ها منتظر روزهای بارانی می شد که دختران اراذل از خانه بیرون نمی آمدند. از مدتی پیش قهوه نایاب شده بود و جوستینو با دختران اراذل در کافه دهکده جوشانده ای را که مزه قهوه می داد می نوشیدند و دختران اراذل ترانه ای را با این ترجیع بند «پیاهه* کرد زمزمه: قهوه سیاه خیلی کمه»، زیر لب تکرار می کردند. دختران اراذل مانند پدران شان در انتظار فرارسیدن ساعت موعود یعنی لحظه ورود آلمان به خاک انگلستان بودند. جنگ به زودی پایان می یافت و آلمان و ایتالیا غنایم جنگی را میان خود تقسیم می کردند و از مستعمرات انگلستان قهوه سیاه و خیلی از چیزهای نایاب دیگر را وارد می کردند. آخر انگلیسها آنقدر مستعمره داشتند که می توانستند روزی پنج وعده غذا بخورند. روزنامه ها وعده می دادند که ساعت موعود نزدیک شده است. روزی در دهکده شایع شد که آلمانیها با ناوچه های کوچکی که شبیه زورقهای بادبانی است تنگه مانس را پشت سر گذاشته و به سرعت به سواحل انگلستان نزدیک می شوند. دختران اراذل و پدران شان خیلی به وجد آمده بودند. در دهکده صحبت از زورقهای بادبانی آلمانیها بود که مثل پرکاه سبک بودند و مانند نیزه ای سریع و بی صدا شبانه خاک انگلستان را هدف قرار می دادند. اما در روزنامه ها چیزی ننوشتند و به زودی معلوم شد خبر شایعه بی اساسی بیش نبوده است. اراذل دهکده باز سرگرم بازی با گوی سنگی شدند و گفتند هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است.

جوستینو به آنا گفت نه تنها دختر لنگ دراز که هیچ يك از دختران اراذل لایق عشق او نیستند. ساعت موعود او نیز هنوز فرا نرسیده است و نامه هایی که به دختر لنگ دراز می نویسد عاشقانه نیستند بلکه می خواهد او را قانع کند که دوستی خشك و خسالی میان دختر و پسر بسیار زیاتر از دوستی های عاشقانه است. دختر لنگ دراز به عکس میانه خوشی با چنین

دوستی صاف و ساده نداشت و جوستینو برای آنکه او را قانع کند از زمین و زمان شاهد می آورد. مثلاً "قطعه شعری از شاعری فرانسوی را نقل می کرد که چنین سروده بود: «اگر می دانستی هر قلبی را چه مسرتی است - حضور قلب دیگری - بر در خانه من - بسان خواهری - در انتظار می نشستی».

این شعر را در یکی از نامه هایش نقل کرده بود و دختر لنگ دراز حالا دیگر می دانست آنقدر باید چشم براه جوستینو بماند تا زیرپایش علف سبز شود. اما رفتار جوستینو با دختران اراذل فرق می کرد، با آنها می گفت و می خندید و گاهی ناخنک می زد. او مثل ایپولیتو نبود که بدون برانداز کردن زنان از خیابان عبور کند. آنها و جوستینو با به یاد آوردن ایپولیتو می سکوت کردند و به بدن بیجان او که بر نیمکت پارک عمومی دیده بودند اندیشیدند. آنگاه جوستینو از جا برخاست و گفت به سراغ دختران ابله اراذل می رود تا گل بگوید و گل بشنود و غم دنیا را از یاد ببرد.

روزی آنها در هوای بارانی برای خریدن گوشت از خانه خارج شد. تنه‌ماریا برای غذای ظهر گوشت لازم داشت و درحالی‌که زنبیلی به دست او می‌داد سفارش کرد زودتر به خانه برگردد. جوستینو در اطاقش را به روی خود بسته بود و نمی‌خواست از خانه بیرون برود. حتماً داشت به دختر لنگ. دراز نامه می‌نوشت. آنها در طول راه به دختر لنگ دراز می‌اندیشید که باید مانند «خواهری» تا ابد چشم به راه جوستینو بنشیند. اما باز دختر لنگ دراز دختر خوشبختی بود که می‌توانست هر چند یکبار نامه‌ای از جوستینو دریافت کند، حتی اگر جوستینو فقط در روزهای بارانی نامه می‌نوشت. جوما هرگز برایش نامه‌ای ننوشته بود و فقط مادرش دو خط نامه برای عرض تسلیت فرستاده بود. به نظر آنها خیلی وحشتناک می‌آمد که جوما زحمت نوشتن يك نامه خشك و خالی را به خود نداده و حتی احوالی از او و کودکش پرسیده است.

باران سیل‌آسا روی دشت و تپه‌های پیرامون می‌بارید و کوره‌راه‌های دشت را به جویباری تند و گل‌آلود تبدیل می‌کرد، خوشه‌های گندم با وزش باد و باران روی زمین خم می‌شدند. آنها در گل و لای دشت راه می‌رفت و با خود می‌گفت کسی او را دوست ندارد، اگر نه برای کمی گوشت ناقابل‌دراین هوای بارانی او را از خانه بیرون نمی‌فرستادند. در دنیا، یتیم از پدر و مادر با برادری که در پارک عمومی خودکشی کرده بود و با کودکی که در شکم داشت نمی‌دانست با کی حرف بزند و خودش هم جرأت نداشت به شهر برود و قابله‌ای پیدا کند. درحالی‌که مایوسانه زیر باد و باران می‌دوید می‌پنداشت تنها جرأت انقلاب کردن برایش باقی مانده است. وقتی به میدان دهکده رسید دید که در میدان اتومبیلی ایستاده است و مردی که دارد در هوای بارانی

سیگارش را روشن می‌کند از فروشگاه دخانیات بیرون می‌آید. بارانی سفیدی مانند لباس خواب به تن داشت و از کلاه چروکیده‌اش آب می‌چکید. لحظه‌ای به صورت یکدیگر خیره شدند و آن‌ها ناگهان با کمال شادمانی پی برد که او تنها موجودی است که در آن لحظه آرزوی دیدارش را داشت. پس به سویش دوید و در حالی که او را در آغوش می‌گرفت سر به شانه‌اش گذاشت و زار زار گریست. چن زورنا دستمال رنگینی از جیب درآورد و اشکهای او را پاک کرد.

با هم به طرف اتومبیل او رفتند و تامدنی زیر باران که تند می‌بارید در حالی که مجسمهٔ پسر کلاه فینه‌ای بالای سرشان ایستاده بود با هم گفتگو کردند. آن‌ها تمام ماجرای ایپولیتو و چگونگی یافتن جنازهٔ او را بر نیمکت پارک عمومی برای چن زورنا تعریف کرد. چن زورنا همه چیز را می‌دانست زیرا جوستینو در نامه‌ای همهٔ ماجرا را شرح داده بود. چن زورنا آه بلندی از سینه برآورد و دستی به پهنای صورتش کشید. از دهکده بیرون آمدند و راه پر گل ولای دشت را پیش گرفتند. چن زورنا نمی‌خواست بلافاصله به خانه برگردند، بایک دست اتومبیل می‌راند و دست دیگرش را دور شانهٔ او حلقه کرده بود. آن‌ها دیگر احتیاجی به جستجوی کلمات نداشت و در حالی که همچنان می‌گریست کلمات خود به خود از سینه‌اش خارج می‌شدند و همچنان که حرف می‌زد قلبش سبک تر می‌شد. با اینکه هیچ وقت به فکر چن زورنا نیفتاده بود و هرگز نمی‌توانست تصور کند این همه از دیدنش خوشحال شود با این حال چنان با او خودمانی شده بود که گویی نزدیکتر از او کسی را در دنیا ندارد. حال و روز ایپولیتو را هنگام اشغال خاک فرانسه توسط آلمانی‌ها برای او شرح داد و گفت چگونه شبها تنها در اتاقش راه می‌رفت و کتوها را باز و بسته می‌کرد. پای دختری در میان نبود و فقط برای جنگ و فرانسه دست به خودکشی زده بود، شاید هم چیزهایی در گذشتهٔ او بود ولی کسی خبر نداشت. آن‌ها با خود گفت بالاخره کسی را که در آسمان جستجو می‌کرد در زمین یافته است. کسی که برخلاف دیگران به حرفهای او با دقت و حوصله گوش می‌دهد. دیگر نیازی به جستجوی کلمات نداشت و کم‌کم جریان کودکی را که در شکم داشت برایش تعریف کرد و در چهره‌اش خیره شد تا آثار وحشت و حیرت را در آن بخواند. ولی چن زورنا در حالی که گوش می‌داد او را می‌نگریست و چهره‌اش سرشار از رحم و دلسوزی بود. پاکتی را که به دامنش سنجاق کرده بود درآورد و اسکناس هزار لیری را به او نشان داد. از او خواست روزی او را به شهر ببرد و با هم به دنبال

قابله بگردند، با اتومبیل راحت تر می توانستند این کار را بکنند. چنزورنا پرسید از چه کسی بچه دار شده است. آنا گفت از جوما، و نمی توانست به راحتی خصوصیات جوما را برای او شرح دهد. گفت جوما چشمان آبی دارد و همیشه کاکل مویش روی پیشانی اش می ریزد و دندانهای تیز روباهی دارد. چنزورنا پرسید آیا یکدیگر را دوست دارند؟ آنا در جواب گفت شاید ولی نه خیلی زیاد، زیرا جوما نامزدی به نام فیامتا دارد که شلوار مخمل سفید می پوشد و اسکی باز ماهری است. از او پرسید اگر یکدیگر را دوست ندارند چرا با هم عشق بازی کرده اند، می خواست بداند آیا آنا می خواهد از راه عشق بازی با دیگران زندگی کند. آنا در جواب گفت هنوز نمی داند چگونه می خواهد زندگی کند. سپس چنزورنا از او پرسید چند سال دارد و آنا جواب داد شانزده سال. چنزورنا گفت يك دختر شانزده ساله دیگر باید بداند چگونه می خواهد زندگی کند. آنا گفت در زندگی فقط انقلاب کردن را دوست دارد. چنزورنا خیلی خندید، هنگام خنده دندانهای کوچک و بانشاطش مانند دانه های برنج از پشت لبانش آشکار شدند. او گفت انقلاب کاری به این حرفها ندارد.

آنا درباره نامزد جوما، اشعار مونتاله و کافه ای که شبیه پاریس بود صحبت کرد. چنزورنا پرسید کافه چه شباهتی به پاریس داشت. آنا گفت کافه شهر پاریس را برای جوما تداعی می کرد، ولی پس از مدتی دیگر از دیدن کافه به یاد پاریس نمی افتاد و برای وقت گذرانی به سوی رودخانه می رفتند و پشت بوته ها دراز می کشیدند. شاید دیگر یکدیگر را دوست نداشتند و آنا همیشه هنگام بازگشت به خانه رنجور و کسل بود. وقتی جوما اسکناس هزار لیری را به او داد آنا پی برد که همه چیز میان آنها تمام شده است. و حس کرد آنچه بین آن دو گذشته است ماجرای حقیر و پیش پا افتاده ای بیش نبوده است.

در اوایل کار آنا هنوز امیدوار بود که با هم ازدواج کنند ولی جوما عوض ازدواج اسکناس هزار لیری را در دست او گذاشت تا برود به دنبال قابله بگردد و خودش را خلاص کرد. و آنا نمی دانست قابله را از کجا پیدا کند. قابله ای را که به کونچتینا در وضع حمل کمک کرده بود می شناخت ولی رویش نمی شد پیش او برود. از کودکی که در شکم داشت با هیچ کس حتی خواهرش نیز صحبت نکرده بود. تنها کسی که می دانست چنزورنا بود و نمی دانست چرا چیزی را که از همه پنهان کرده بود پیش او فاش کرده است و با اینکه هیچ وقت

به یاد او نبوده نمی دانست چرا اینقدر با او خودمانی شده بود. چنزورنا در جواب گفت او هم تاحالا به یاد آن نبوده فقط به خاطر جوستینو تا آنجا آمده است، اما از اینکه آن سفره دلش را نزد او گشوده بود بی اندازه خوشحال است. از او خواست دیگر به اسکناس هزار لیری و قابله فکر نکند، فردا سر فرصت با هم به شهر می روند و قابله را پیدا می کنند. تاملتی در گل ولای دشت به آرامی پیش رفتند و آن هرازگاهی سیل اشک از چشمانش جاری می شد. اما دیگر قلبش آرام گرفته و صاف شده بود، اشک غمهای درونش را شسته بود و به نظر می رسید که قلبش را یکباره از دلهره و سکوت تهی کرده است.

وقتی به خانه رسیدند دیروقت بود و ننه ماریا در حالیکه بازوانش را به سوی چنزورنا گشوده بود آه بلندی از سینه بر کشید و با چشمان نیمه باز به نشانه سوگ ایپولیتو به استقبال او شتافت. اما چنزورنا با چهره شاد و گلگون و بدون توجه به سوگ ننه ماریا کلاه خیسش را به سوی او تکان داد و چمدانهایش را از اتومبیل بیرون آورد. ننه ماریا از آن پرسید گوشت را چه کار کرده است، و آن بادیست به پیشانی کوبید زیرا فراموش کرده بود گوشت بخرد. چنزورنا گفت گوشت می خواهند چه کنند و آنقدر کنسروتن با خودش آورده که می توانند همراه آبجوسور مفصلی راه بیندازند و شام جانانه ای نوش جان کنند. ننه ماریا به کونچتینا گفت آدم با این قیافه شاد و خندان به دیدار خانواده سوگوار نمی رود. اما کونچتینا از دیدن چنزورنا خوشحال بود زیرا می توانست بامرد روستایی راجع به محصول صحبت کند: اگرچه کمی دیوانه است ولی زبان دهاتیها را خوب می فهمد. اما چنزورنا این بار نه بامرد روستایی گرم گرفت و نه به سگ محل گذاشت، دستانش را در جیب فرو کرده بود و سرگردان در اطرافها راه می رفت.

سر میز شام نشستند و چنزورنا قاشق قاشق کنسروتن می خورد و از جنگ سبب می کرد. آن حالا که او را در میان جمع می دید از آنچه به او گفته بود احساس شرم می کرد. چنزورنا چنان گرم گفتگو بود که به نظر می رسید آنرا فراموش کرده باشد. اما ناگهان سرش را از بشقاب غذا بلند کرد و بانگهای نافذ، عمیق و مهربان به او چشم دوخت. سپس باردیگر سر گرم گفتگو از جنگ شد، می گفت هنوز مانده تا آلمانها پیروز شوند. این از آن جنگها نیست که برنده یا بازنده ای داشته باشد. وقتی جنگ تمام شود تازه همه می فهمند که برنده ای وجود ندارد. جنگ خانمانسوزی است. و مطمئناً سالهای سال طول می کشد. برای خانه خرابی مردم سلاحهای جدیدی از قبیل مسلسل، بمبارانهای

موضعی، بمبهای آتشزا و رزمناوهای پرنده اختراع کرده بودند. آلمانیها بی‌محابا آدم می‌کشتند و دوست و هم‌پیمانی نیز نمی‌شناختند. کونیچتینا در حالیکه کودک را در آغوش داشت و هاله کبودی دور چشمانش حلقه زده بود بانگرانی گوش می‌داد. ناگهان آهی کشید و گفت ای کاش هرگز او کودک‌کی به دنیا نیامورده بود. چنورنا با تغییر گفت که مهمل نگوید. مادران کودکان خود را فقط برای زندگی در رفاه و تنعم باشکم سیروپاهای گرم به دنیا نمی‌آورند. او کودک خود را به دنیا آورده است تا او را شیر بدهد و مهر خود را نثارش کند، او را بدنیا آورده تا مانند بقیه به سهم خودش زندگی کند حتی اگر سهم او فقط بمبارانهای موضعی، قحطی و گرسنگی باشد. سپس به او گفت هر وقت بمبارانهای موضعی شروع شد او با کودک نوزادش می‌تواند به دهکده او بیایند. احتمالاً پای جنگ هرگز به آن دهکده سیاه و دور افتاده که بین تپه‌ها و جنگل از انظار محو است نمی‌رسد. ناگاه یاد قالیچه سمرقندی افتاد که قول آنرا به ایپولیتو داده بود. وقتی از ایپولیتو نام می‌برد چشمانش را به زمین نمی‌دوخت و صدایش را پایین نمی‌آورد. گویی ایپولیتو هنوز زنده بود و در اطاق پهلویی بصری برد. فقط يك بار عینک را از چشمانش برگرفت و با کف دست پهنای صورت و پلك چشمانش را بهم مالید. وقتی بار دیگر چشمانش را باز کرد گلگون و خواب‌آلود بودند. حالا از اینکه روزی فرش ایپولیتو را که به جانش بسته بود لکه‌دار کرده است و یا وقت رفتن به شکار، سگ او را با خود بیرون می‌برد پشیمان بود و خودش را برای حرفهای تنیدی که به او زده بود نمی‌بخشید. اگر الآن روبه‌رویش نشسته بود حتماً با کلمات دیگری با او سخن می‌گفت. با او به تنیدی سخن گفته بود زیرا می‌پنداشت بتواند به او کمک کند تا موجود آزاده‌ای شود. اما نه تنها کمکی به او نکرده بود بلکه دست‌آخر او را از خود رنجانده بود، هنوز هم لبخند کج و کوله ایپولیتورا به یاد داشت. اما امیلیو گفت ایپولیتو موجود بسیار آزاده‌ای بود زیرا روزمرگش را خودش انتخاب کرده بود. چنورنا در جواب گفت انسان حق ندارد روزمرگش را خودش انتخاب کند. و از طرف دیگر ایپولیتو چیزی را انتخاب نکرده بود، او چنان در افکار پیچیده و بغرنج خود گم شده بود که راهی جز مرگ نداشت. بالاخره رشته آن افکار سردرگم به دور گردنش پیچیدند و او را خفه کردند، ایپولیتو قبل از رسیدن به پارک عمومی مرده بود. امیلیو پرسید پس هر کس که فکر و خیالی نداشته باشد آدم آزاده ایست؟ چنورنا به او گفت اینقدر مهمل نگوید، آدم آزاده کسی است که زندگی را بپذیرد و به سهم خود آنرا زندگی

کند. کسی که از افکارش غنا و سلامت تراوش کند نه اینکه در چنگال افکارش گرفتار شود و به دست افکارش کشته شود. سپس خمیازه بلندی کشید بازوانش را به طرفین گشود و عضلات سینه اش را کش داد. برای خفتن از جا برخاست و از اطاق بیرون رفت. امیلیو از کونچتینا پرسید آن تحفه تا کی می خواهد در «باغ آلبالو» بماند، زیرا از او خوشش نمی آید. آدم اگر ابله و کودن هم باشد دوست ندارد کسی آن را در درویش بگوید. کونچتینا از جوستینو خواست ادای چنزورنا را وقتی که کپلش را می خاراند در بیاورد. اما جوستینو گفت او بلد نیست ادای چنزورنا را در بیاورد، معمولاً امانوئل این کار را می کرد. تازه اگر هم بلد بود دوست نداشت پشت سر کسی که تازه از اطاق بیرون رفته است مضمون كوك كند.

روز بعد جوستینو از صبح زود به جستجوی کرم طعمه پرداخت زیرا بعد از ظهر می خواست با چنزورنا به ماهیگیری برود. يك عالم کرم طعمه دراز و گرد جمع آوری کرد، اما هنگام عصر چنزورنا گفت می خواهد با آنا به شهر برود زیرا به او قول داده است ساعت مچی برایش بخرد. ننه ماریا خیلی خوشحال شد زیرا آنا ساعت نداشت و برای اولین بار می توانست ساعت مچی زیبایی به دست ببندد و تمام عمر آن را داشته باشد. اما جوستینو دلگیر شد و به تنهایی به ماهیگیری رفت، ولی چیزی به تورش نخورد و از زور ناراحتی کرم و قلاب را به رودخانه انداخت و مانند مواقع رنجش و آزرده گی تکه های درشت نان را با خشم بلعید. به نظرش چنزورنا با او سرسنگین شده بود و دیگر مثل گذشته جيك و بيكشان یکی نبود. در حالیکه جوستینو بوسیله نامه از او خواسته بود به دیدن نشان بیاید و شب قبل وقتی اتومبیل اش را پشت در خانه دیده بود از شادی در پوست نمی گنجید. در حین عبور از دهکده دختران را ذل را دید که به سویی می آیند ولی آنروز حوصله دخترها را نداشت. دلش می خواست با چنزورنا ماهیگیری کند یا همراه او آنا به شهر برود و در انتخاب کردن ساعت آنا شرکت کند. اما چنزورنا از او دعوت نکرده بود که همراهیشان کند و فقط با اشاره سر با او خدا حافظی کرده بود.

آنا و چنزورنا بر جاده خشك و خالی از گرد و غبار به سوی شهر می شتافتند و هوا آفتابی بود. گاهی اتومبیل در دست انداز و چاله هایی که آب باران در زمین کنده بود می افتاد و تکان تندی می خورد. چنزورنا گفت سالها قبل دوست طبیبی در آن شهر داشته است که نمی داند هنوز آنجا هست یا خیر. در هر صورت باید دور قایله ها را خط بکشند زیرا قایله ها احتیاط نمی کنند و خیلی از دختران

جوان جانشان را در این راه ازدست داده‌اند. آنها تمام شب را از فکر قابله خوابش نبرده بود، فکرمی کرد زن قابله نیز مانند مادر دانیلو زن چاق و درشتی باشد. اما پس از شنیدن حرفهای چنزورنا خیلی وحشت کرد و پرسید چه بلایی می‌خواهند به سرش بیاورند، آیا مردن به همین سادگی است. چنزورنا گفت نه. در صورتیکه پیش دکتر بروند خطری او را تهدید نمی‌کند، زیرا قابله‌ها اغلب دستشان را نمی‌شویند. اگر دوست طیب خود را پیدا نکند می‌توانند پیش دکتر کاگل زری بروند. اما آنها از دکتر کوچولو خجالت می‌کشید و می‌خواست نزد کسی بروند که هیچ‌گاه او را ندیده باشد و هرگز هم دیگر او را نبیند. چنزورنا ناگاه اتومبیل را نگاه داشت و از آنها پرسید آیا واقعا می‌خواهد کودکش را ببندارد. آنها گفت چاره دیگری ندارد، جو ما هیچ وقت با او ازدواج نمی‌کند و شاید خودش نیز رغبتی به زندگی با جو مانداشته باشد. خطای بزرگی مرتکب شده است و دلش نمی‌خواهد کودکی به دنیا آورد که جز مادری خطا کار کسی را درد نیا ندارد. شهامت چنین کاری را در خود نمی‌بیند. چنزورنا گفت هیچ کس با شهامت به دنیا نمی‌آید. شهامت را باید رفته رفته پیدا کرد و گاهی يك عمر طول می‌کشد، زیرا مسیر طولانی و دردناکی دارد. پشت دروازه شهر ایستادند. سقف شیروانی کارخانه صابون سازی را از دور می‌دیدند. چنزورنا به او گفت تا آن روز مثل حشرات انگل زندگی کرده و جز برگی که از آن آویزان است از هیچ جا خبری ندارد.

از آنها پرسید آیا می‌خواهد با او ازدواج کند؟ زیرا در این صورت می‌تواند کودک را برای خودش نگهدارد. دنیا پر از اطفال قدونیم قد است که وقتی بزرگ می‌شوند بدجنس و شرور از آب در می‌آیند، ولی باز دلش نمی‌آید یکی از آنها را از حق حیات محروم کند. و به زودی فراموش می‌کند که کودک مال خودش نیست، او مثل دیگران به شایعات ابلهانه‌ای که درباره ندای خون رواج داشت توجهی نمی‌کند، خون او اصلاً ندایی ندارد. هرگز خواب بچه دار شدن را هم نمی‌دید. ولی حالا که کودکی سر راهش قرار گرفته است او را با کمال میل می‌پذیرد. شاید خیلی از آنها پیرتر باشد ولی سالهای عمر بر شانه‌های سنگینی نمی‌کند زیرا او تاخت زنان بی آنکه هرگز به پشت سر نگاه کند از آنها دور شده است. آنچه آدم را پیر می‌کند نگاه به گذشته و حسرت فرصتهای ازدست رفته است. حساب و کتاب روزهای گذشته آدم را زود پیر می‌کند و جز بینی تیر کشیده و چشمان حریص و بی فروغ چیزی از خود باقی نمی‌گذارد. او همیشه چهار نعل و به تاخت از گذشته دور شده است.

آنا متحیر او را می‌نگرست و از خود می‌پرسید که آیا چن زورنا چند سال دارد، پنجاه سال، شصت سال، نمی‌دانست. پس دیگر نیازی نداشت که برای دورانداختن بچه دنبال دکتر بگردد. دکتری که نمی‌دانست چه بلایی می‌خواهد به سرش بیاورد. با چن زورنا ازدواج می‌کرد و دفتر زندگی‌اش برای همیشه بسته می‌شد. دیگر حادثه غیرمنتظره‌ای در انتظارش نبود. چن زورنا تمام زندگی‌اش را برای همیشه پرمی‌کرد.

آنا تصمیم گرفت با او ازدواج کند و جواب مثبت داد. اما از فکر اینکه یکبار برای همیشه تصمیم می‌گیرد بدنش مومور می‌شود. چن زورنا گفت او نیز بدنش مومور می‌شود و تیره پشتش از سرما می‌لرزد، ولی کسیکه از ارزش سرما بترسد برای زندگی ساخته نشده و همان بهتر که همه عمرش مانند حشرات از برگها آویزان باشد. او اکنون باید برگها را رها کند و از خواب بیدار شود زیرا برگ جای زندگی حشراتی است که چشمانی ثابت و غمگین، پاهایی بی‌حرکت و نفسهای پریده و کوتاه دارند. دو نفر برای ازدواج با هم، تنها کافی است بدانند آیا از زندگی با یکدیگر احساس آزادگی و خوشبختی می‌کنند یا نه. احساس ریشه‌سرما در تیره‌پشت اهمیتی ندارد زیرا آنهم جزئی از خوشبختی است و با وحشت از اشتباه کردن و شوق به پیش تاختن همراه است. و او هرگز در زندگی مثل روز قبل، هنگامی که داشت به ازدواج با آنمی‌اندیشید، احساس آزادی و خوشبختی نکرده است. تمام شب را با این اندیشه به صبح آورده بود و تنش از شدت سرما مومور می‌شد زیرا می‌خواست تصمیم مهمی بگیرد. شدت سرما به حدی بود که ناچار شده بود از جا برخیزد و جرعه‌ای کنیاك بنوشد و پلو و روضخیمی روی پیژاما بپوشد.

در راه بازگشت، در رستوران بین‌راه توقف کردند و چن زورنا دستور شراب و سالامی و انجیر تازه داد. انجیرها را در سبزی پراز برگهای نمناك و سالامی را در برشهای نازك پراز دانه‌های سفید چربی و دانه‌های سیاه فلفل سر میز آوردند. آنا پرسید آیا باز هم باید امتحان تجدیدی‌اش را در شهریور ماه بگذرانند. چن زورنا پاسخ داد نه و به سلامتی امتحان تجدیدی گیلای خود را بلند کردند. چن زورنا گفت چند روز پس از انجام مراسم عقد آنها می‌توانند «باغ آلبالو» را ترك کنند و به خانه او در جنوب بازگردند. نقشه جغرافیا را از جیب در آورد و دهکده‌اش را که در مرز نیمروز ایتالیا قرار داشت به او نشان داد. آنجا کودك آنا به دنیا می‌آمد و هرگز کسی پی به هویت اصلی او نمی‌برد و نمی‌فهمید پدرش پسر جوانی بنام جو ما است که دندانهای تیز و باهی دارد.

تا پایان جنگ آنجا می ماندند و پس از جنگ اگر عمری باقی بود چنزورنا دوباره سفرهایش را از سر می گرفت. آنا می توانست تمام کتابهای درسی اش را دور بریزد، زیرا اکنون درسهای مهمتری انتظار او را می کشید. باید قبل از همه از ماسکیونا آشپزی یاد بگیرد. ماسکیونا از بیست سال قبل کلفت او بود. چهره او را در حاشیه روزنامه ترسیم کرد. صورت سه گوشی زیر توده ابر سیاهی کشید و دوتا پای دراز که از زیر سرش شروع می شدند به آن اضافه کرد. چنزورنا گفت ماسکیونا درست این شکلی است، غیر از یک سر و دو پا چیز دیگری ندارد. نامه ای نوشت و از او خواست خانه را آب و جارو کند زیرا همراه همسرش تا چند روز دیگر به خانه بازمی گردد.

سپس به دکان سلمانی رفتند و چنزورنا ریشش را که خیلی بلند شده بود تراشید. در دکان سلمانی مدتی یکدیگر را در آینه برانداز کردند و استاد سلمانی پا به پا می شد. به سروروی هم در آینه نگریستند و خیلی خندیدند: چنزورنا با بارانی دراز و چروکیده اش و آنا با گیسوان آشفته و پیراهنی از پارچه پرده های مستعمل مقابل آینه ایستاده بودند. به سرو وضعیتش نمی آمد تا چند روز دیگر عروس و داماد شوند. ظاهر پیر و زمند و باشکوهی نداشتند. به نظر می آمد آنها را به زور در قایقی که داشت غرق می شد نشانده باشند. چنزورنا می گفت بوق شیپوری برایشان به صدا در نیامده است. هر وقت سر نوشت بوق و کرنا از راه می رسد معلوم می شود یک جای کار عیب دارد، وقتی بوقها به صدا در می آیند باید خیلی احتیاط کرد. بوق شیپوری فقط برای چیزهای کوچک و بی اهمیت به صدا در می آید، و سر نوشت اینطوری مردم را با سرو صدا و بوقهای جنجالی فریب می دهند. در حالیکه چیزهای جدی زندگی همیشه آرام و بی سرو صدا از راه می رسند و مثل چشمه از زمین می جوشند. آنا منظور او را از بوق شیپوری درک نکرد و در حالیکه چنزورنا روی صندلی گردان سلمانی نشسته بود و صورتش پراز کف صابون بود معنی بوق شیپوری را از او پرسید. چنزورنا گفت بوق شیپوری یعنی همین، یعنی روش بیرحمانه ای که زندگی در تمسخر افراد دارد. خیلی ها تمام زندگی در انتظار شنیدن صدای بوق کوچکی بسر می برند و زندگی بدون سرو صدا از کنارشان می گذرد و آنها را ناکام و فریب خورده به جا می گذارد. و باز دسته ای هستند که فقط صدای بوق را می شنوند و دایم در کوشش و تفرقه هستند، و وقتی بر اثر خستگی و تشنگی به خود می آیند که دیگر آبی هم برای رفع عطش ندارند و تنها گرد و خاک و صدای بوق برایشان باقی مانده است. هنگام خروج از دکان سلمانی بار دیگر یکدیگر را در آینه

بر انداز کردند و آنا به او گفت در هر صورت دیگر دلش نمی‌خواهد پارچه‌ی پرده‌های مندرس را بپوشد. چنزورنا گفت اشتباه می‌کند زیرا پارچه‌ی پرده‌ای خیلی هم به او می‌آید. وقتی بار دیگر سوار اتومبیل شدند چنزورنا خم شد و او را بوسید. هنگام بوسه، آنا موهای سروسبیل چنزورنا را که روبه‌سفیدی می‌رفت همراه عینک دسته‌شاخی بزرگ و دانه‌های درشت برنج را که به جای دندان در دهان داشت از نزدیک تماشا کرد.

وقتی به «باغ آلبالو» رسیدند هوا تاریک شده بود و ننه ماریا پشت در خانه انتظار می‌کشید. به آنها گفت پس از جریان اپولیتو همیشه در انتظار حوادث ناگوار است. قلبش دیگر سلامت گذشته را ندارد و وقتی هنگام غروب همه در خانه نباشند دلش شور می‌زند. می‌خواست هر چه زودتر ساعت را ببیند و به‌مچ آنا نگرست. چنزورنا محکم به پیشانی کوفت و گفت یادش رفته بود ساعت مچی برای آنا بخرد. اما وقت بسیار است و می‌تواند بعدها ساعت آنا را بخرد. ننه ماریا از حیرت دهانش بازمانده بود. پرسید پس تا آن وقت شب در شهر چه می‌کردند؟ چنزورنا گفت به شهر نرفته بودند. دستی به سروگوش‌سگ کشید و از او عذرخواهی کرد که شب قبل اعتنایی به او نکرده بود. وارد اتاق ناهارخوری شدند، کونچتینا داشت بچه‌ها می‌خواند و امیلیو و جوستینو شطرنج بازی می‌کردند. چنزورنا گفت او و آنا تصمیم دارند بزودی باهم ازدواج کنند، باید در اولین فرصت با افسر ژاندارم که روزی باهم کتک کاری کرده بودند صحبت کنند و هدیه‌ای به او بدهند تا هر چه زودتر اسناد لازم را برای عقد آنها آماده کند، گرچه بهتر است ننه ماریا خودش اقدام کند زیرا او نمی‌خواهد ریخت افسر ژاندارم را ببیند. این را گفت و همه را در بهت و حیرت فرو برد: همه به نوبت به آنا و چنزورنا می‌نگریستند، و کونچتینا ناگهان کودک را دست ننه ماریا سپرد و سینه به سینه چنزورنا ایستاد و گفت تا وقتی زنده‌است هر گز اجازه چنین عمل انتحار آمیزی را به خواهرش نخواهد داد. به او گفت چرا در آینده نگاه نمی‌کنند تا ببینند چه پیرمرد زشت و کریهی است. اگر فکر می‌کند با پول می‌تواند دیگران را بخرد در مورد آنها اشتباه می‌کند، زیرا پدر آنها را برای فروش به دنیا نیاورده‌است. چنزورنا گفت چندان ثروتی ندارد و چون اغلب در آینده نگاه می‌کند از ریخت و قیافه کریهش باخبر است. اما در راه دختر جوانی مثل آنا خطراتی ناگوارتر از ازدواج وی با او در کمین هستند. یکباره از کوره در رفت و بالگد می‌ز شطرنج را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با صدای بلند فریاد زد بله حوادث خیلی ناگوارتری، خیلی خیلی ناگوارتر.

جوستینو روی زمین خم شده بود و مهره‌های شطرنج را جمع‌آوری می‌کرد. چنزورنا همچنان در اطاق پایین و بالایی رفت و فریاد می‌زد: هیچ کدام از حال هم خبر ندارند، ایپولیتو را به حال خود رها کردند تا بالاخره خبرش را از نیمکتی در پارک عمومی آوردند. به این‌جا که رسید سیل اشک از چشمان کونچتینا جاری شد و گفت اودمرگ ایپولیتو کاملاً بی‌تقصیر است زیرا روحش هم خبر نداشت که اومی خواست خودکشی کند. صورتش را در دستانش پنهان کرده بود و می‌گریست. کودک هم از خواب بیدار شده بود و جیغ می‌کشید. ننه‌ماریا در حالیکه می‌کوشید کودک را بخواباند با چشمان حیرت زده اطراف خود را می‌پایید. یقین چنزورنا دیوانه بود و ممکن بود خانه را آتش بزند. میسر شطرنج با پایه شکسته روی زمین افتاده بود. اما چنزورنا ناگاه آرام شد و از کونچتینا عذرخواهی کرد، به جوستینو در جمع‌آوری مهره‌های شطرنج کمک کرد و نگاهی به پایه شکسته میز انداخت و گفت خودش آنرا می‌چسباند. کونچتینا گفت دیگر در برابر او اسم آن نیمکت لعنتی را نیاورند، زیرا هر چه می‌کند نمی‌تواند منظره آن نیمکت را از پیش چشمانش دور کند. از چنزورنا معذرت خواست که او را مرد پیر و زشت رویی خوانده است. چنزورنا گفت اتفاقاً حق دارد، او مرد زشت و نسبتاً مسنی است و بیش از چهل و هشت سال از عمرش می‌گذرد. ولی هرگز قصد ندارد دیگران را با پول بخرد و یا عمل پلیدی انجام دهد. نیت خیر دارد و می‌خواهد آنها را نجات دهد. همه ساکت و محزون دور گهواره کودک جمع شده بودند و برای تسلی او بشکن می‌زدند. کونچتینا سسکه می‌کرد، برایش آب آوردند و او جرعه جرعه آب را نوشید. سپس یاد آنها افتادند که در گوشه‌ای کز کرده و رنگش پریده بود، او نیز جرعه‌ای از آب را نوشید. چنزورنا به کونچتینا گفت لحظه‌ای با هم به اطاق طبقه بالا بروند زیرا منی خواهد به تنهایی با او گفتگو کند. جوستینو قوطی چسب را برداشت و به کمک امیلیو پایه میز را چسباند.

کونچتینا وقتی به اطاق ناهار خوری بازگشت خیلی خشک و رسمی شده بود. روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد. ننه‌ماریا گفت سیگار برای شیرش خوب نیست ولی کونچتینا اعتنایی به او نکرد. با گوشه چشم ننه‌ماریا و آنها را زیر نظر داشت. به ننه‌ماریا گفت فردا صبح زود سراغ افسر ژاندارم برو و اسناد ازدواج را هر چه زودتر آماده کند. به آنها گفت برو و بخواب و از جوستینو خواست دست از سرمیز عسلی بردارد و برو و بیرون. به این ترتیب کونچتینا، ننه‌ماریا و امیلیو در اطاق تنها ماندند. ننه‌ماریا سرش گیج می‌رفت،

آیا واقعاً می خواهند آنارا به دیوانه‌ای مثل چنرورنا بدهند؟ آنچه را که با گوشه‌های خود شنیده بود باور نمی کرد. حتی از آنآ نپرسیده اند که آیا می خواهد به عقد آن دیوانه در آید؟ حتی اگر آنآ هم رضایت می داد باز مهم نبود، زیرا آن دیوانه عقل و هوش آنآ را ربوده و او را عاشق خودش کرده بود. سرش به شدت گیج می رفت، چشمانش را بست و دست مبل را با انگشتان محکم گرفت تا زمین نخورد. اما کونچتینا گفت آن غش و ضعف های مصلحتی دیگر به درد نمی خورد، او همیشه سر بزنگاه غش و ضعف می کند ولی هیچ وقت پس نمی افتد. چنرورنا غلط کرده دیوانه باشد، خیلی هم کله اش خوب کار می کند و باید هر چه زودتر با آنآ ازدواج کند، همین و بس. در حالیکه به سیگار پک می زد چین های دامنش را بادست صاف می کرد. چنرورنا زیاد هم پیر نیست و هنوز چهل و هشت سالش تمام نشده است و چه بسا این ازدواجها موفق تر هم باشند، مردان جا افتاده بیشتر با دختران جوان ازدواج می کنند یا به عکس، و اصلاً سن و سال اهمیت ندارد. اکنون می خواهد که او را به حال خودش بگذارند و بیخود از او بازخواست نکنند. ننه ماریا از نو گفت چنرورنا دائم الخمر است، ولی کونچتینا جواب داد اصلاً چنین چیزی نیست و چنرورنا فقط برای سر گرمی مشروب می نوشد. از طرفی ننه ماریا باید قدر چنرورنا را بداند زیرا پولش از پارو بالا می رود و او همیشه به آدمهای پولدار با چشم دیگری نگاه می کرده است. به یاد می آورد هنگام کودکی او ننه ماریا چقدر با ثروت مادر بزرگ پزداده بود. اما از طرف دیگر باید بیش از این مواظب آنآ می بودند، هرگز تا آن لحظه کسی از او نپرسیده بود چه کار می کند و کجا می رود. ننه ماریا از صبح تا غروب فقط به فکر دوخت و دوز و بریدن پیراهن از پارچه پرده ها بود. ننه ماریا با چشمان متحیر به کونچتینا خیره شده بود و نمی فهمید چرا یکباره مورد غضب او واقع شده است. گفت آنآ دختر راحت و آسوده ای است و نیازی ندارد چهار چشمی مواظبش باشند. مثل کونچتینا نبود که هفته ای یکبار نامزد عوض می کرد و دانیلو همیشه پشت در خانه به انتظارش می ایستاد. آنآ نامزدی نداشت فقط گاهی با جسوما از خانه بیرون می رفت. جوما پسر سر به راهی بود و از کودکی با هم بزرگ شده بودند. کونچتینا تند تند سرش را به علامت تأیید تکان می داد و حرف نمی زد. و امروز هم به چنرورنا اجازه داده بود او را با خود بیرون ببرد چون می خواست ساعت مچی برایش بخرد، ولی او به جای خریدن ساعت آنآ را عاشق خودش کرده بود. البته او مردی نبود که کسی به این آسانی عاشقش بشود و برای همین به آنآ اجازه داده بود به تهایی با او بیرون برود. از کونچتینا خواش کرد

اگر خطایی کرده بود به او یادآوری کند. کونچتینا دوباره گفت نه. سیگارش را کشید و ته سیگار را باغیظ در جاسیگاری خاموش کرد. از امیلیو خواست دست از سرپایه میز بردارد زیرا «باغ آلبالو» پر از میز و چهار پایه است و آن یکی را می توانند در شعله های آتش بیندازند.

آنا و چنزورنا دو هفته بعد باهم ازدواج کردند. ننه ماریا پرسید چطور بدون جهیزیه می خواهند باهم ازدواج کنند. چنزورنا در پاسخ گفت جهیزیه را در بین راه، از این طرف و آن طرف، تهیه می کنند. ننه ماریا از تهیه جهیزیه مأیوس شد و گفت حداقل صبر کنند تا سال ایپولیتو تمام شود و لباس سیاه را از تن در آورند، ولی کسی گوشش بدهکار نبود. بامداد یکی از روزها آنا و چنزورنا در کلیسای کوچک دهکده به عقد هم درآمدند و شهود عقد امیلیو و دکتر کاکل زری بودند، با اینکه صبح زود بود باز هم دختران اراذل برای تماشا در کلیسا جمع شده بودند. پس از پایان مراسم عقد چنزورنا و آنا در اتومبیل نشستند و به سوی دهکده پر آوازه چنزورنا راه افتادند. در آخرین لحظه چنزورنا تصمیم گرفت سگ را نیز با خود ببرد زیرا هنگام وداع خیلی افسرده و غمگین به نظر می رسید. آنا برای آخرین بار به پشت سرو به «باغ آلبالو» نگریست. کونچتینا، جوستینو و ننه ماریا هنوز پشت در ایستاده بودند، سپس ناگاه همه چیز را بری از گرد و غبار فرو رفت و از نظر ناپدید شد، حتی آنانکه پشت در ایستاده بودند نتوانستند آن اتومبیل خاکستری کوچک را که در جاده پر گرد و غبار به سرعت دور می شد ببینند. فقط صدای پارس سگ از دور به گوش می رسید. سگ تا رسیدن به مقصد هم چنان پارس می کرد زیرا از اتومبیل می ترسید. جوستینو از اینکه سگش را از او جدا کرده بودند ناراحت بود. حالا دیگر به تیمارش عادت کرده بود و هر روز پس از غذا او را با خود به رودخانه می برد. از چنزورنا نیز که بدون اجازه او سگ را با خودش برده بود به شدت رنجید. هم از او و هم از آن انا هر دو دلگیر بود زیرا باهم ازدواج کرده بودند. اصلاً معنی این ازدواج را نمی فهمید. بیپرده منتظر مانده بود تا چنزورنا خود دلیل واقعی ازدواج را شرح بدهد، ولی چنزورنا اصلاً یادش رفته بود با او صحبت کند. در حالیکه اوایل خیلی باهم دوست بودند و با دختران اراذل به گردش می رفتند و می رقصیدند. سپس جوستینو به او نامه نوشته بود و برای حفظ دوستی خیلی از خود مایه گذاشته بود. اصلاً از تصور ازدواج او با آنا خوشش نمی آمد و نمی توانست پذیرد که آن دو باهم در آن دهکده دور افتاده زندگی کنند. چنزورنا از او دعوت کرده بود که به دیدنش برود ولی او ابداً چنین خیالی نداشت. پس از پایان فصل

به شهر بازمی گشت و باننه ماریا در همان خانه همیشگی زندگی می کرد. در شهر یادگارهای بسیاری از قبیل نیمکت ایپولیتو، خیابان ساحلی رودخانه و کارخانه صابون سازی را داشت. بسیاری از اوقات به سرش می زد و او طلبانه به جبهه برود. از تیراندازی بسوی دشمن هراسی نداشت زیرا در جبهه همه شلیک می کردند، از طرفی بهتر از زندگی باننه ماریا و خیابان ساحلی و دختر لنگ دراز بود. دیگر به دختر لنگ دراز نامه نمی نوشت حتی اگر از آسمان سنگ می بارید. دختر لنگ دراز از ساحل دریا عکس خود را بالباس شنا برایش فرستاده بود. جوستینو دیگر به او نامه نمی نوشت زیرا از دختران دراز و دیلاق بدش می آمد.

قسمت دوم

دهکده چنزورنا بورگو سن کوستانزو* نام داشت. تا قبل از جنگ قطاری از آن عبور می کرد که حالا ریلهای کهنه و پوسیده اش میان علفهای انبوه و بهم فشردۀ کنار رودخانه بلا استفاده مانده بود. تامدتی ازخانه سوزن بان برای رقصیدن استفاده می کردند، ولی بسا شروع جنگ رقص را ممنوع کردند و ازخانه جز در و پنجره شکسته چیزی باقی نماند. شبها پیرمردهای بی خانمان درخانه بی در و پیکر سوزن بان می خوابیدند و شلواری و صله دار-شان را روی پرچین چوبی میان شاخه گل‌های آفتاب گردان خشک و سربزیر آویزان می کردند. علفهای کنار رودخانه سبز و بهم فشردۀ بود ولی هرچه از رودخانه دور و به تپه‌ها نزدیک می شدند رفته رفته علفها خشک تر می شد. تپه‌های بی دار و درخت در باختر و بوته‌های تاک و کوره راههای خاکی و صخره‌های شکسته بادخیز درخاور، و بالای صخره‌ها بیشه درختان کاج، و ازجایی که بیشه درختان کاج شروع می شد بر فراز صخره شکسته‌ها، خانه چنزورنا دیده می شد.

خیابانی دهکده را به دو نیم می کرد و دلیجان پستی با مسافرانی که از در و دیوارش بالا می رفتند دوبار در روز تلو تلو خوران از آن عبور می کرد. دلیجان در میدان شهرداری کیسه محموله‌اش را از پنجره بیرون می انداخت و سپس دور می زد و تلو تلو خوران به سفر دور و درازش در جاده خاکی ادامه می داد. در میدان شهرداری چند درخت هرس شده تنومند و کالسکه بانو مارکز سالخورده به چشم می خورد که سورچی با نواختن تازیانه بچه‌های قد و نیم قد را از آن دور می کرد. بانو مارکز گاهی برای هواخوری و گردش از قصرش بیرون می آمد و سوار کالسکه می شد. کالسکه با سرپناه برزنتی‌اش در طول تنها خیابان ده بالا و پایین می رفت و شال بلند بانو مارکز در باد

تکان می خورد. قصر بانو مارکز در محاصره کوچه های باریک و جوی آب و کلبه های دود زده و کج و کوله دهاتی قرار داشت و دروازه ورودی اش دو در برنزی با سر در منقش فیروزه ای رنگ داشت. از حیاط قصر سرو کهنی سر به آسمان بر می داشت که لانه پرندگان گوناگون شده بود.

باری روزی که آنها و چنورنا به میدان شهرداری بورگوسن کوستانزو رسیدند همه اهالی ده از کوچک و بزرگ از کلبه های شان بیرون آمده بودند تا همسر چنورنارا ببینند و وقتی چشمشان به زن کوچولوی او با موهای ژولیده و پریشان افتاد که بارانی شوهرش را که تا غوزک پایش می رسید پوشیده بود از تعجب خشکشان زد. به ظاهر خیلی به دختران بزاز دهکده می مانست ولی بازگلی به جمال دختران بزاز، زیرا دست کم برای یافتن چنین همسری لازم نبود مردی دور دنیا را بگردد. حتی بانو مارکز سالخورده با صورت چرب و بزرگ کرده و با چشمان و سمه کشیده سرش را از پنجره کالسکه در آورده بود و آنها را می نگریست. آنها همه آنها را از بانو مارکز سالخورده گرفته تا بزاز و سقط فروش ده که در آستانه در حجره اش ایستاده بود و دو انگشت شست را در حلقه آستین جلیقه اش فرو کرده بود، به یک چشم نگاه می کرد و همه را روستائیهای جنوب می پنداشت. چند لحظه از ورود او به ده نگذشته بود که آنها برای خانه شهریشان و یا برای خانه ییلاقی شان در «باغ آلبالو»، برای جوستینو و ننه ماریا به شدت احساس دل تنگی کرد. هنوز به میدان شهرداری نرسیده بودند که با چنورنا نیز احساس بیگانگی می کرد، او نیز مانند دیگر روستائیهای جنوب، هنوز از راه نرسیده آنها را فراموش کرده بود و داشت با یک دهاتی سوار بر الاغ درباره اراضی دولتی با حرارت و دوستانه گفتگو می کرد و قرار روز آینده را می گذاشت. بی اعتنا به آنها با صدای بلند می خندیدند و بر شانه هم می کوبیدند، و آنها یکی و تنه میان چهار درخت میدان شهرداری منتظر ایستاده بود تا گفتگویشان تمام شود. ناگاه سرو کله ماسکیونا با پاهای برهنه و خاکی از دور نمایان شد. آنها برای گفتگو با او دنبال کلماتی گشت ولی نتوانست سر صحبت را باز کند، زیرا ماسکیونا با ترس و تشویش به او می نگریست و دم به دم نفس تازه می کرد و یا با کف دست بینی بزرگ و آفتاب سوخته اش را پاک می کرد. سگ که تازه از شرا تو میل خلاص شده بود خیلی سر حال به نظر می رسید. پارس کنان در میدان شهرداری دنبال بچه ها می دوید، روی ماسه های زرد خاکی رنگ غلت می زد و به کپه آشغال پشت حجره بزاز پنجه می کشید.

چنزورنا بلافاصله پس از ورود به ده قلاده خاردار برای سگ به آهنگر سفارش داد، زیرا در یورگوسن کسوتانزو گرگ فراوان بود و زمستانها از بالای بیشه کاج گرگها سرازیر می شدند و سگهای ده برای دفاع از خود به قلاده های خاردار نیاز داشتند. ماسکیونا از ترس گرگ شبها خانه کنار بیشه را ترك می گفت و به کلبه خودش می رفت و تا صبح روز بعد نزد خواهر و خواهرزاده هایش بسر می برد، حتی در تابستان نیز زوزه گرگ از بالای بیشه کاج به گوش می رسید. ماسکیونا آب پس مانده از شستشوی ظرفهای کثیف را جلوی خوکهای خودش و خوکهای چنزورنا می ریخت. صبح زود با پاهای بزرگ و برهنه از جاده سنگلاخ می گذشت و به خانه چنزورنا می آمد و اول از همه کف اطاقها را خوب آب و جارو می کرد. خانه چنزورنا چند اطاق بزرگ و خسالی از مبل و اثاثه داشت. کمد های چوبی سیاه مانند تابوت به دیوارهای سفید تکیه داشتند و در هر یک از اتاقها چند تا صندلی راحتی تاشو به چشم می خورد. چنزورنا از مبل و کاناپه بیزار بود. اشیاء بی فایده و نه چندان زیبایی که یادگار سفرهای دور و درازش بود در گوشه و کنار خانه پراکنده بود: يك کیسه ترمه جای توتون، پیه های دراز خانم و ردهای تاناری و کلاه پوست، اما همه اینها چیزی از سردی و خلاء اطاقهای خانه نمی کاست.

روستائیا اغلب به خانه چنزورنا می آمدند. از دهات دور افتاده برای نوشتن نامه و مشورت در باب بیماری و عروسی، خرید و فروش املاک و اراضی دولتی و فرار از سربازگیری نزد او می آمدند. وقتی هم شوالی نداشتند می آمدند و از مصاحبت او لذت می بردند. در صندلیهای راحتی می لمیدند و ماسکیونا با قدح عرق و شراب از آنها پذیرایی می کرد. چنزورنا روستائیا را به نام کوچکشان صدا می کرد و با آنها بلند بلند می خندید و شوخی می کرد و آنها از قهقهه خنده های مستانه او و ضربه ای که با کف دست به پشت روستائیا می نواخت و لهجه غلیظ محلی اش به شدت بیزار بود. انگار می خواست نقش قیم روستائیا را بازی کند. وقتی روستائیا غایب بودند چنزورنا انگار که گم کرده ای داشته باشد بی حال و حوصله در اطاقهای خالی قدم می زد و ردهای تاناری و پیه های بلندش را به دست می گرفت و می گفت دلش برای يك سفر دور و دراز لك زده است. آرزو داشت با قطار سفر کند و سپس در ایستگاه شهری بیگانه از قطار پیاده شود و يك عالم روز نامه بخرد. آنگاه در کافه ای در مرکز شهر بنشیند و برای خودش مشروب سفارش بدهد. می گفت مرده شور جنگ را بیرد که همه راهها

را بسته است. بوی گوشت گوسفند اخته‌ای که ماسکیونا در غذا می‌ریخت حال آنها را بهم می‌زد. قورمه سیاه گوشت گوسفند تنها گوشتی بود که زمان جنگ در بورگوسن کویستانزو پیدا می‌شد. هر وقت که چنزورنا گله گوسفندها را هنگام غروب در بازگشت از چسرا با شکم آویزان و گل آلود می‌دید اشتهايش کور می‌شد. اتومبیل را روشن می‌کرد و با آنها سوار می‌شدند و به سیاحت دهکده‌های آن سوی تپه‌ها می‌رفتند. هر جا می‌رسید معمولا دوستی داشت که مقدم او را گرامی می‌داشت. برایش مشروب می‌ریخت و دربارهٔ املاک دولتی باهم گفتگومی کردند. چنزورنا کم کم سر حال می‌آمد و آنها برای خودش در گوشه‌ای کز می‌کرد و گیللاس شراب را بایی میلی می‌نوشت و آرزو داشت به جایی برود که تا فرسنگها راه چشمش به چشم روستائیان نیفتد.

چنزورنا برای آنها شرح می‌داد که آن روستاهایی که دیدار می‌کنند از روستاهای فقیر و بی چیز جنوب نیست، روستاهای فقیر و بی چیزی که حتی دکتر و درمانگاه نیز ندارند خیلی از ده آنها دور افتاده تر است. در حالی که ده سن کویستانزو هم مدرسه دارد و هم دکتر، اما دکتر از بیمار بیزار است و معلم از شاگردش. دکتر ده و آقا معلم ده به تدریج موجدات تن پرور و ملال آوری شده بودند که حرفه خود را ضایع می‌کردند. پس در مقایسه با دهات جنوبی تر سن کویستانزو نیز روستای فقیری بیش نیست و اگر جنگ تمام شود احتیاج به يك انقلاب اساسی دارد. آنها وقتی اسم انقلاب را شنید چرتش پاره شد و از چنزورنا پرسید آیا اونیز می‌تواند مانند دیگر روستائیان در انقلاب شرکت کند. اما چنزورنا می‌خواست به سبک خودش انقلاب کند یعنی به ساختمان شهرداری یورش ببرد و تمام اسناد و پرونده‌های خاک خورده را از کشوی میزها و طبقات بایگانی بیرون بکشد و آتش بزند. گلوی بانو مارکز را آنقدر بفشارد تا هر چه خورده از حلقومش خارج شود. می‌خواست بسا پول بانو مارکز شبکه فاضلاب ده را ترمیم کند و درمانگاه جدیدی بسازد و دکتر با وجدانی را به ده بیاورد که مانند دکتر فعلی حرفه اش را ضایع نکند. همه آن کارهایی که فاشیسم مانع انجام آنها بود. زیرا فاشیسم می‌خواست مردم را ضایع کند. آنها از انقلاب به سبک چنزورنا خوش نمی‌آمد. انقلاب برای او گریز از فراز بامها و شنیدن صدای شلیک گلوله بود. اسناد و پرونده‌های غارت شده شهرداری و گلاویز شدن چنزورنا با بانو مارکز سر ساختن مدرسه و درمانگاه چنگی به دلش نمی‌زد.

روزی برای چنزورنا خبر آوردند که تعدادی یهودی را به ده سن -

کوستانزو می آورند. پلیس یهودیها را به اطراف ایتالیا و دهکده های دور افتاده می فرستاد تا در پشت جبهه توطئه نکنند. تعداد زیادی از یهودیها را قبلاً در ماسوری* و اسکوتورنو** اسکان داده بودند و فقط ده سن کوستانزو باقی مانده بود. دهاتیها امیدوار بودند آبی از آنها گرم شود زیرا یهودیهای ماسوری و دهات اطراف خیلی ثروتمند بودند و بی حساب پول خرج می کردند. دهاتیها همه در میدان شهرداری به استقبال یهودیها شتافتند. اما از بخت بد یهودیهایی که نصیب ده سن کوستانزو شد فقیر و بی چیز بودند. سه پیرزن فرتوت با قفس قناری و مردی ترك با بالا پوش نازك كه از سرما می لرزید. پیرزنها به محض ورود به ده تخت کفشهای سوراخ خود را که جورابشان از زیر آن پیدا بود نشان دهاتیها دادند. رئیس شهرداری مرد ترك را به مسافرخانه ای بالای میکده هدایت کرد و پیرزنها را، خیاط ده در انبار علوفه اش جاداد. قناری پیرزنها هنوز از راه نرسیده تلف شد، ماسکیونا به محض دیدن قناریها گفته بود که این ده جای قناری نیست.

کم کم مرد ترك و زنان پیر در دهکده جای خود را باز کردند. همه دهاتیها با آنها انس گرفتند و از سیرتا پیاز زندگیشان را دانستند و به نظرشان یهودیها نیز مثل دیگر بندگان خدا بودند. نمی فهمیدند چرا پلیس آنها را از شهرها می راند و یا چه خسارتی ممکن است به جنگ برسانند. یهودیهای ده خیلی فقیر و ندار بودند و دهاتیها هر گاه دستشان می رسید با لقمه ای نان یا پیاله ای لوبیا از آنها دستگیری می کردند، سه پیرزن وقتی از جمع آوری صدقه باز می گشتند همیشه کیسه شان پر بود. در عوض لباس دهاتیها را وصله پینه و رفو می کردند ولی نه بانخ قرقره بلکه مانند سایر یهودیها با موی سر رفو می کردند. وقتی به خانه چنورنا می آمدند ماسکیونا در آشپزخانه با شیر قهوه از آنها پذیرایی می کرد، زیرا پیرزنها به سن و سال مادرش بودند و نمی خواست روزی مادرش به سرنوشت آنها گرفتار شود. اما از آنجا که با موی سر رفو می کردند از دیدن آنها چندان حس مسی شد. پیرزنها سه خواهر بودند. یکی دراز و بلند و دوتای دیگر کوتاه و همزاد. منظره دو پیرزن کوتوله و دو قلو که از هم غیر قابل تمیز بودند مشمژ کننده بود. مرد ترك همیشه مثل عتتر سرمازده در میدان شهرداری می نشست و کت شطرنجی زرد و قرمزی را که چنورنا به او داده بود می پوشید و منتظر بود تا او از راه

برسد و با هم ترکی صحبت کنند. پس از خزانگی گرم و طولانی نا گهان زمستان سن کوستانزو فرار سید. زمستان سن کوستانزو پراز برف و باد و گاهی هم آفتاب بود. باد بدی که گلو را خشک می کرد و ذرات ریز یخ و برف را به سر و صورت می پاشید و صغیر کشان از درز سفال سقف ها می گذشت و شیشه های زرد و دود زده کلبه دهاتیها را می لرزاند. کسوره راه های یخ زده دشت مثل شیشه شده بود و قندیل های درشت یخ از شیرهای آب آویزان بود. دهاتیها چنان از آنهمه سرما در حیرت بودند که انگار زمستان اولشان بود. زنان ده با بازوان سرهنه و کبود از سوز سرما شال گردن پشمین را دور گردنشان می بستند و متحیر از آنهمه سرما مثل بیدمی لرزیدند. ماسکیو نا هنوز لباس پاره و مندرس تابستانی را از تنش در نی آورده بود ولی در عوض جوراب های کلفت پشمی و کفش های بزرگ مسردانه به پا می کرد. چنرورنا سالها قبل پالتویی با یقه پوست به او هدیه داده بود که می ترسید پوشد زیرا در سن - کوستانزو پوشیدن پالتو مرسوم نبود و دهاتیها او را مسخره می کردند. پالتو را در کمد مخفی کرده بود و هر از گاهی به سراغش می رفت و بایقه و سر آستین هایش گونه هایش را نوازش می داد و کیف می کرد.

بسیاری از دهاتیها به جبهه رفته بودند، و بسیاری دیگر برای فرار از سرباز گیری هر چه از دستشان بر می آمد انجام داده بودند: آنها که پرورش خوک داشتند برای سرگروه بان سالامی و ژامبون برده بودند. زنان دهاتی در حالی که سالامی و ژامبون را زیر دامنشان مخفی کرده بودند شبانه به در پاسگاه می رفتند. ولی تعداد کمی با این تمهیدات موفق به فرار از جبهه شده بودند. برای بیشترشان، یا سالامی کافی نبود و یا سرگروه بان کاری از دستش بر نیامده بود. در مجموع تقریباً از هر خانه ای سربازی به جبهه رفته بود و اینک همه در انتظار دریافت نامه بودند. روزها ساعت یک بعد از ظهر را دیو از ساختمان شهرداری اخبار جنگ را برای دهاتیها پخش می کرد، ولی از دهاتیها کسی زحمت شنیدن اخبار را به خود نمی داد. زیرا چیزی از آن بیانیها و اطلاعیها درک نمی کردند و نمی دانستند این تالیا در حال پیشروی بود یا داشت عقب نشینی می کرد. مرد ترك و بزاز ده و چنرورنا تنها مشتریان ثابت اخبار جبهه ها بودند. چنرورنا آنچه را می شنید با کمک نقشه جغرافیا برای روستائیها شرح می داد.

مرد ترك از نتایج جنگ راضی بود زیرا این تالیا تنها در حال فرار از صحرای آفریقا بودند. آنها در یونان نیز در گل ولای برف گیر کرده بودند و نه راه پس داشتند نه راه پیش. چنرورنا به ترکی به او می گفت: نه، جوجه ها را آخر

پاییز می‌شمارند. حالا تازه اول جنگ است و ایتالیا ئیها هم با رضا و رغبت نمی‌جنگند زیرا نه پاپوش مناسبی دارند و نه علاقه‌ای به جنگیدن، درحالی‌که آلمانیها هم پاپوش خوب دارند و هم دل و دماغ جنگیدن را، زیرا از آدم‌کشی لذت می‌برند. مرد ترك از شنیدن نام آلمانیها رنگش می‌پریسد و زبانش به لکنت می‌افتاد، زیرا اگر آلمانیها پیروز می‌شدند برای ترك یهودی مثل او دیگر امیدی برای بازگشت به خانه باقی نمی‌ماند. از ایتالیا ئیها رنجشی به دل نداشت زیرا حداکثر او را از رم به سن کوستانزو تبعید کرده بودند. قالی-فروش دوره‌گردی بود و مدتی را نیز قبل از تبعید در زندان گذرانده بود. فقط از سرما در رنج بود و با اینکه پلوور ضخیم چنرورنا و کت شطرنجی او را به تن می‌کرد باز سردش بود، در مسافرخانه يك منقل آتش به او داده بودند که فقط دستهایش را گرم می‌کرد. از شانه‌های خمیده‌اش معلوم بود که روزی قالی‌فروش دوره‌گردی بوده و چنان راه می‌رفت که انگار هنوز قالیها بر شانه‌اش سنگینی می‌کند.

در ماه دسامبر برف سنگینی بارید و سرتاسر ده را سپید پوش کرد. ابرهای متراکم سیاه خورشید را بلعیدند و ماسکیونا آنها را صدا کرد تا صدای زوزه گرگ را از بیشه کاج بشنود، آنها هر چه بیشتر گوش می داد کمتر می شنید. ماسکیونا حالا دیگر از او نمی ترسید، او را با خود کنار پنجره می برد و هر بار چیز تازه ای نشان او می داد: سگی را که برف می جوید یا فاسق قدیمی اش را که سوار بر ارابه از آنجا می گذشت. عشق و عاشقی دور دستی بود و کودکشان قبل از تولد مرده بود، ماسکیونا می پنداشت بخاطر همین بود که دیگر شوهر پیدا نکرده است زیرا او در جوانی آنقدرها هم بدتر کیب نبوده. باشال-گردن بخار پنجره را پاک می کرد تا فاسقش را که چهار نعل با ارابه می گذشت بهتر ببیند. به ظاهر مردانه و سیل پرپشتش می نازید و با گذشت سالیان دیگر رنجشی از او به دل نداشت. او با زنی از ده ماسوری که ملك و املاك فراوانی داشت ازدواج کرده بود و اکنون بچه های زیادی داشتند که یکی از آنها در جبهه یونان می جنگید. ماسکیونا از مرگ زودرس کودک دوردستش زیاد هم ناراضی نبود زیرا اگر زنده مانده بود اکنون داشت در جبهه پر از گل و لای یونان می جنگید و او هر روز باید چشم به راه نامه هایش می بود. در حالیکه اکنون خیالش راحت است و چشم انتظاری ندارد. اما در عوض کودک آنها هنگامی به دنیا می آید که دیگر جنگ تمام شده است و اگر هم روزی بخواهند او را به جبهه ببرند چزورنا نمی گذارد زیرا راههای فرار زیادی بلد است. ماسکیونا برای کودک که آنها در شکم جورابه های بچگانه ای با پشم گوسفند می بافت و آنها وقتی جورابه های پشمی را می دید از خجالت آب می شد، زیرا کودک که در شکم داشت کودک چزورنا نبود بلکه متعلق به پسر دوردستی با دندانهای روباهی بود. از حقیقت امر فقط چزورنا و کونچتینا اطلاع داشتند و چزورنا او را سوگند داده بود تا آخر

عمر این موضوع را با کسی در میان نگذارد. از جوما خبری نداشت و نمی- دانست چه می کند: قبل از رسیدن به ده، اسکناس هزار لیری را در پاکت گذاشته و برایش پس فرستاده بود. نام جوما را با خود تکرار می کرد و می پنداشت هرگز پسری با چنین نامی وجود نداشته است، پسری که با هم در کافه پاریس بستنی می خوردند و اشعار مونتاله را دکلمه می کردند. باز ناگهان یاد آن تابستان داغ و تف زده افتاد کنه اپیولیتو به دلیل شکست فرانسه بر نیمکتی در پارک عمومی خود کشی کرده بود. اما دیگر نمی خواست به اپیولیتو فکر کند، منظره آن نیمکت لعنتی را هزار بار از پیش چشمانش دور می کرد تا اشکش جاری نشود زیرا می ترسید حق هق گریه به کودکش آزار برساند.

خیلی چاق و سنگین شده بود، روزها دستش را روی شکمش می گذاشت و آرام و بی حرکت می نشست تا کودکی که در درونش بود بزرگ شود. کنار بخاری می نشست و آتش را با انبر بهم می زد، به کودک خود فکر می- کرد و او را می دید که با چشمان آبی و دندانهای تیز روباهی به دنیا آمده است، می پنداشت از همان اول که به دنیا می آید دهانش پسر از دندانهای روباهی است. هیچ کدورتی نسبت به جوما احساس نمی کرد، همانطور که ماسکیونا هیچ رنجشی از مرد گاریچی نداشت. او نیز می پنداشت سالهای سال از آن ماجرا گذشته است. حس می کرد نسبت به آن ایامی که با جوما زیر بوته ها در ساحل رودخانه عشق بازی می کردند خیلی تغییر کرده و آدم دیگری شده است. اکنون اگر به «رودخانه» می اندیشید رودخانه همان رود زلال و روشن سن کوستانزو بود که بین علفهای بلند و ریل زنگ زده قطار جریان داشت و اثری از آن بر نقشه جغرافیا دیده نمی شد. بخاری هیزمی از صبح تا غروب روشن بود و گاه به گاه ماسکیونا در آن هیزم می ریخت و می- دمید. اما بخاری فقط اطراف خود را گرم می کرد و بقیه اطاق از سرما مثل یخ بود. چنزورنا می خواست پس از پایان جنگ، اگر این جنگ پایانی داشته باشد، خانه را لوله کشی کند و شرفاژ بگذارد. دوتا پله و رکاموایی با یک پوستین رویش می پوشید و پشت میز می نشست و کتاب می خواند. تصمیم گرفته بود حالا که نمی تواند به سفر برود قدری بر معلومات خود بیافزاید. صدای بوق دلیجان پستی به گوش می رسید و ماسکیونا سرش را از پنجره در می آورد تا دلیجان را که سنگین و تلو تلو خوران در جاده برفی عبور می کرد تماشا کند. آنا با خود می اندیشید که شاید روزی سرو کله جوما هنگام پیاده شدن از

دلیجان پستی پیدا شود. فرانس هم یهودی است و امکان دارد او را به سن-کوستانز و تبعید کنند و او با مامان و جوما مثل مرد ترك و سه پیر زن یهودی به آنجا بیایند و در مسافر خانه اطاق بگیرند. آنها از تصور اینکه مامان با جوما کنار مرد ترك می نشست و با او آب گوشت گوسفند می خورد خنده اش می گرفت. وقتی از آمدن او مایوس می شد فکر جوما را از سر بیرون می کرد. از طرف دیگر حرفی هم برای گفتن به او که برای همیشه از زندگیش بیرون رفته بود نداشت. چنزورنا کتاب را بر می داشت و کنار آنها پهلوی بخاری می نشست. سرگرم مطالعه آثار نویسنده و اقتصاددان بزرگی به نام ریکاردو شده بود که تقریباً همه چیز را از قبل پیش بینی کرده بود. صفحاتی از آثار او را با صدای بلند می خواند و دم به دم برای پرسشی از آنها دست از خواندن می کشید. ولی آنها همانطور که هیچگاه به اشعار مونتاله گوش نداده بود حالا نیز میلی به خواندن آثار ریکاردو نداشت، دلش می خواست به جای آن کتاب حالا اشعار مونتاله را بخواند. اما اشعار مونتاله در میان کتب چنزورنا دیده نمی شد. چنزورنا شوهر و شريك زندگیش بود ولی آنها هنوز به زندگی با او عادت نکرده بود و گاهی پیش خودش او را چنزورنا صدا می کرد. برخی از روزها، تا سر از خواب بلند می کرد بلافاصله رویش را بر نمی گرداند تا چشمش به سر بیگانه او با مسوهای خاکستریش نیفتد. سر او، صبح هنگام بیداری برایش ناشناس بود، انگار بر اثر طول مدت خواب همه خاطراتی که با هم داشتند، همراه با وجدان زناشویی، از یادش رفته بود.

آنگاه با خود می اندیشید که چنزورنا همیشه در زندگی او وجود داشته است. از وقتی که دوست پدر بود و از نقاط مختلف دنیا برایشان شکلات و کارت پستال می فرستاد و ننه ماریا کارت پستال ها را کنار آینه کمدمی چسباند، تا وقتی که او را با موهای خاکستریش دیده بود و او با اپولتیو و جوستینو آشنا شده بود. ولی باز صبح که از خواب بر می خاست و سر او را در کنار سر خود بر بالش می دید خیلی تعجب می کرد. آنها سراز خواب بلند می کرد و بلافاصله روز دیگری را با ماسکیونا و افکار همیشگی اش آغاز می کرد و یا در سکوت حشره وار خود فرو می رفت. چقدر زناشویی کار مشکلی است، تنها هم بستری و عشق بازی و خفتن و برخاستن و زندگی در کنار هم زناشویی نیست. معنی زناشویی تبادل روزمره افکار و اندیشه ها با یکدیگر است. تنها در این صورت است که می توان به هنگام برخاستن از خواب از یافتن سر

دیگری در کنار سرخود روی بالش تعجب نکرد، وقتی که کلمات آزادانه میان زن و شوهر رد و بدل می‌شوند و هر روز صبح جلای تازه‌ای می‌یابند. روزهای «باغ آلبالو» را به یاد می‌آورد که آنهمه با چنزورنا گفتگو کرده بود. ولی اکنون باردیگر سکوت حشره‌وارش اجازه گفتگو بادیگران را به او نمی‌داد. چنزورنا می‌گفت که شکل حشرات شده است. آنا به خود می‌آمد و چشمانش را می‌مالید تا شاید سکوت را از وجودش براند. به اومسی گفت چیزی از ریکاردو نفهمیده است. چنزورنا خودش می‌دانست و می‌گفت مهم نیست ولی باید به خاطر داشته باشد که ریکاردو يك C بیشتر ندارد*. از آنا می‌پرسید اگر بخواهد می‌توانند برای قدم زدن به بیسه کاج بروند. چماق میخدار دراز مخصوص راندن گرگهارا برمی‌داشت و با هم روی برفهای نرم و سنگین بین کاجها قدم می‌زدند. جای پاهایی روی برفها به چشم می‌خورد و چنزورنا آنها را با جای پای گرگ اشتباه می‌کرد. ولی کمی بعد معلوم می‌شد جای پای سگ است که پیشاپیش آنها می‌دود. چنزورنا با چوبدستی به تنه درختها می‌کوفت و برفشان را می‌ریخت. به آنا می‌گفت برای درك ریکاردو به خودش فشار نیاورد. زیرا چیزهای مهم تر از آن وجود دارد و قبل از همه کودکی که بزودی به دنیا می‌آید. در بازگشت به خانه روستائیا را می‌دیدند که در اطاق نهارخوری جمع شده‌اند. آنا کنار بخاری جا می‌گرفت و با انبر آتش را زیر و می‌کرد. روستائیا زیر چشمی او را می‌پائیدند و با خود می‌گفتند چنزورنا بسا اینهمه تجربه چه همسر دختر بچه‌ای به خانه آورده است. آنا از بس زشت و بچه‌سال بود او را به حساب نمی‌آوردند و با او همچون بانوی خانه رفتار نمی‌کردند. روستائیا با کلاه و شال گردن دور میز می‌نشستند و گیلایهای شراب را مرتب در گلو خالی می‌کردند. آمده بودند تا اندکی با چنزورنا درباره جنگ صحبت کنند. وضع جبهه‌ها رضایت بخش نبود و می‌گفتند حتی اگر به قیمت شکست هم شده باید جنگ هرچه زودتر تمام شود. بعد تعریف کردند که بانوما مرکز هفته‌ای يك نامه بدون امضاء به اداره پلیس در شهر می‌نویسد و در آن چنزورنا را متهم می‌کند که برده‌ای به نام ماسکیونا دارد که همیشه او را به بند می‌کشد و تازیانه می‌زند و یا چنزورنا کمونیست است و همیشه با دهاتیا نشست و برخاست می‌کند، و یا هزاران کیلو قهوه را در انبار احتکار کرده است. اما در اداره پلیس همه خط او را می‌شناختند و بدون خواندن نامه‌ها را در سبد

* در زبان ایتالیایی ریکاردو را بادو C می‌نویسند؛ Riccardo ، ولی در انگلیسی که زبان اصلی این فیلموف است با يك C می‌نویسند. (م)

زباله می انداختند.

دهاتیها ماسکیونسا را صدا می کردند و به اومی گفتند جای ضربه تازیانه ها را نشان بدهد و سپس در حالیکه از زور خنده شکم خود را می گرفتند قهقهه های گوشخراش سر می دادند و گیلایهای شراب را در گلو خالی می کردند. یکی از دهاتیها تعریف می کرد که بانو مار کزهر روز با فرچه و صابون صورتش را می تراشد. چنزورنا پا به پای آنها می نوشید و با صدای بلند می خندید و با دست به پشت دهاتیها می کوفت. اما وقتی خانه را ترک می کردند روبه آنها می کرد و از او می پرسید چرا وقتی دهاتیها را می بیند مثل حشره ها می رود و در گوشه ای کز می کند.

یکبار آنها در جواب گفت اگر او مثل حشره ها در گوشه ای کز می کند دهاتیها تقصیری ندارند. او مقصر است که با لهجه محلی با آنها گفتگو می کند و با کف دست به پشتشان می زند و آنها نمی خواهند که چنزورنا نقش قیم روستائیها را بازی کند. چنزورنا لحظه ای ساکت ماند ولی ناگهان صورتش سرخ و رگهای گردنش برجسته شد و گفت او نقش قیم روستائیها را بازی نمی کند. او قیم روستائیها هست، تنها مخاطب و دوست واقعی آنان، تنها ملجأ و پناهگاهی که روستائیهای بیچاره در آن دهکده ملال آور و گندیده برای دفاع از خود دارند. وقتی به شهرداری مراجعه می کنند ساعات طولانی در راهرو باید به انتظار باز شدن در روی زمین بنشینند تا آنها را صدا کنند. در سالن بزرگ منشی و رئیس شهرداری پشت میزشان می نشینند و منشی در حالیکه ناخنش را با قیچی سرکیج می گیرد ظاهراً به گفته آنها گوش می دهد و سپس چیزی در پرونده یادداشت می کند و با اشاره سردهاتی را از سالن بیرون می راند. روستائیها با آه و ناله از همان راهی که آمده اند بازمی گردند و همه می دانند که آب از آب تکان نمی خورد و تمام خواسته هایشان مثل سنگی در چاه پرونده ها سقوط می کند. حتی رئیس شهرداری که مثل سایر روستائیها است و خودش شیر گاوهاش را می دوشد وقتی پشت میزش می نشیند دوباره تبدیل به رئیس شهرداری می شود و مثل چاهی درخواست روستائیهای بیچاره را چنان می بلعد که انگار هرگز وجود خارجی نداشته است. اما وقتی چنزورنا پا به شهرداری می گذارد همه ماست ها را کیسه می کنند و رئیس دوباره تبدیل به دهاتی بی سواد می شود، از خط خرچنگ قورباغه ای اش عذرخواهی می کند و می گوید فقط بلد است زمین را شخم بزند. منشی شهرداری از ترسش قیچی را زمین می گذارد و سراسیمه دنبال دوسیه و پرونده های گوناگون می-

گردد! با این ترتیب چن زورنا تا کنون موفق شده است پرونده‌های خاک خورده را از عمق کشوهادر بیاورد و برای فقرا کمک خرجی بگیرد و هر ماه به شهرداری برود تا ببیند کمک خرج را میان فقرا تقسیم کرده‌اند یا خیر. به داروخانه ده سرکشی می‌کند تا ببیند سرم ضد مار گزیدگی حتماً داشته باشند. از دکتر گرفته تا دام‌پزشک تا معلم مدرسه، موی دماغ همه می‌شد. می‌خواست بداند معلم به کودکان مدرسه چه می‌آموزد. یکبار چیزی نمانده بود به دام‌خانم معلم مزاحمی بیفتد که عاشق او شده بود و می‌خواست با او ازدواج کند. چن زورنا برای پس از جنگ برنامه‌های مفصلی داشت. البته اگر فاشیسم سقوط می‌کرد و جنگ تمام می‌شد. اگر جنگ تمام می‌شد یک عالم برنامه‌های کوچک جمع و جور داشت که موی دماغ همه بشود.

در اطاق پایین و بالایی رفت و بنظر می‌رسید که بیشتر برای خودش صحبت می‌کند تا برای آنها. اما بالاخره متوجه او شد و گفت زودتر به بستر برو زیرا آتش خاموش شده و آنها ممکن است سرما بخورد. از عصبانیتش هنوز کاسنه نشده بود و وقتی آنها اطاق را ترک می‌کرد فقط با اشاره دست از او خدا حافظی کرد.

روزی نامه‌ای از ننه ماریا رسید که در آن نوشته بود عید نوئل همراه جوستینو به سن کوستانزو می‌آید. آنا از شادی در پوست نمی‌گنجید. هرگز تا آنروز تصور نمی‌کرد اینقدر درزندگی مشاق دیدار ننه ماریا باشد. همراه ماسکیونا اطاقها را آب و جارو کرد و در ضمن برای ماسکیونا از کفشهای منگوله دار ننه ماریا تعریف کرد و گفت نمی‌داند او با آن کفشهای کوچک چطور می‌خواهد از آن صخره‌ها بالا بیاید. از طرف دیگر ننه ماریا از بوی گوشت گوسفند هم بدش می‌آمد زیرا خیلی سخت گیر بود و گوشت را قبل از پختن همیشه بومی کرد. ماسکیونا گفت فکر گوشت را نکند، زیرا برای عید نوئل گوشت گوساله توزیع می‌کنند. هنگام ذبح گوساله که برسد تمام ده از روز قبل با خبر می‌شوند، و بسیاری پنهانی برای قصاب تعارفی می‌برند تا يك تکه گوشت لخم گوساله نصیبشان شود. از شب قبل ژاندارمها می‌آیند و زنان دهکده در انتظار باز شدن در قصابی پشت در صف می‌کشند تا برای روز بعد جا بگیرند و اغلب بر اثر خستگی و انتظار زیاد وحشی می‌شوند و به جان هم می‌افتند، ولی ماسکیونا از همه پوست کلفت تر است و از برابر در کنار نمی‌رود. شبهای گوشت گوساله در میدان قصابی ده ولوله‌است، و وقتی در قصابی ناگهان باز می‌شود همه به داخل هجوم می‌برند و ژاندارمها زیر دست و پا له می‌شوند. یکبار چنرورنا از پنجره به بیرون خم شد و آنا رانیز صدا کرد تا منظره قصابی را تماشا کند. به او گفت جنوب ایتالیا یعنی همین. مردم فقیر و تهی دستی که برای يك تکه گوشت پوست یکدیگر را می‌کنند. بسیاری از اوقات هم با آنها صف و انتظار و کتک کاری جز يك تکه جگر سفید چیزی نصیبشان نمی‌شود زیرا پول

وله‌ای ندارند. اززد و خورد و کتک‌کاری به‌وجد می‌آیند. ماسکیونا هر وقت اسم شب گوساله را می‌شنید از تصور صف دراز و غوغای شبانه گل از گلش می‌شکفت.

شب گوساله فرا رسید و آنا تا صبح نخواید، کمی به‌خاطر سر و صدای قصابی و کمی نیز به‌شوق دیدار جوستینو و ننه ماریا که قرار بود روز بعد وارد شوند. در بستر از این دنده به‌آن دنده می‌غلطید و قلبش به‌تندی می‌تپید، سرانجام صبح شد و ماسکیونا با تکه درشتی از گوشت گوساله وارد شد، بازوانش از زور مشت و نیشگون کبود شده بود. آنا و چنزورنا به‌میدان شهرداری رفتند و آنقدر ایستادند تا از دور سر و کله دلیجان پستی تلوتلو خوران پیدا شد و سپس ننه ماریا همراه بغچه و خرت و پرت‌هایش با فلاسک شیر قهوه از دلیجان پیاده شد و به‌دنبال او جوستینو و امانوئل نیز از سقف دلیجان پایین پریدند. امانوئل که برای انجام پاره‌ای از امور کارخانه صابون‌سازی به‌رم‌رفته بود برای دیدن سن کویستازو با دیگران به‌ده‌آمده بود. امانوئل و چنزورنا از دیدن هم خیلی خوشحال شدند. انگار «باغ آلبالو» و بگومگوها را فراموش کرده بودند، دوستانه به‌شانه یکدیگر می‌نواختند و با صدای بلند می‌خندیدند. صدای خنده امانوئل هنوز مثل بغم بغوی کبوترها بود. آنا با شنیدن صدای خنده‌های او کم‌کم همه چیز را به‌یاد آورد، باغ و دیوارهای پوشیده از برگ پاپیتال همسایه مقابل، ایپولیتو و رادیو و فرانسه و همچنین جو ما و بوته‌های ساحل رودخانه، همه مانند وزش تند نسیمی به‌قلبش بازگشتند.

سگ پارس‌کنان به‌سوی جوستینو شتافت و جوستینو او را بغل کرد و سر و گوشش را نوازش کرد. ننه ماریا به‌او گفت انگار سگ را بیشتر از خواهرش دوست دارد. ننه ماریا رخت و لباس قطب‌بی پوشیده بود و پالتوی سنگین جاکستری را که با مادر بزرگ از سن موریس خریده بود به‌تن داشت. ولی به‌جای کفشهای منگوله‌دار نیم چکمه بندداری پوشیده بود. یک عالم بغچه و خرت و پرت‌گوناگون نیز همراه آورده بود و هیچ کدام را به‌دست ماسکیونا که برای کمک به‌او نزدیک شده بود نداد.

امانوئل از شکست نظامی ایتالیا به‌وجد آمده بود. ایتالیا بی‌ها در همه جبهه‌ها عقب نشینی می‌کردند، و آلمان‌ها نیز موفق نشده بودند در سواحل انگلستان نیرو پیاده کنند. کسی دیگر از ساعت موعود صحبت نمی‌کرد و خاک انگلستان به‌راحتی در دریای خود غوطه‌ور بود. اومی گفت دیگر مثل زمان شکست فرانسه نیست که از صبح تا غروب بای میلی بخوابد. ناگهان به‌یاد

ایپولیتو افتاد و چشمانش اشک آلود شد. آری هرگز نمی تواند ایپولیتو را ببخشد. زیرا اگر نمرده بود اکنون در کنار آنها شاهد وقوع حوادث تازه و نشاط آورمی بود. اکنون دیگر ماجرای فرانسه در برابر این حوادث نشاط آور روزانه ماجرای پیش پا افتاده ای بیش نیست. در حالیکه آنها قبلا فکر می کردند باشکست فرانسه همه چیز تمام شده است. امانوئل هنگامیکه شنید انگلیسها سیدالبرانی را پس گرفته اند زندگی جدیدی را آغاز کرد و تمام شب بیدار ماند و با خود تکرار کرد: «سیدالبرانی را پس گرفتند». هنوز از یادآوری نام سیدالبرانی قلبش به تپش می افتاد، پس از پایان جنگ قصد داشت برود و آنجا را ببیند. اما چنرورنا رفته رفته از گفته های او به خشم آمد و گفت این همه حوادث تازه و نشاط آور کجا هستند که او نمی بیند. آیا جوانان نگویند بختی را که هر روز در پشت سنگر و جبهه ها کشته می شوند و داغ خود را بردل مادران بینوا می گذارند نمی بیند؟ وقتی از کوچه پس کوچه ها رد می شدند چنرورنا یکایک خانه ها را به امانوئل نشان داد و گفت که هر کدام سر بازی در جبهه دارند و هم اکنون خبر مرگ و آوارگی بسیاری از آنها رسیده است. همه از چهره های آشنا و همسایه های نزدیک او بودند و قبل از عزیمت به جبهه سلامی برای سرگروهیان برده بودند که به جبهه نروند ولی سلامی کوچک و سیاه بود و سرگروهیان کاری برایشان انجام نداده بود. امانوئل بلافاصله رنگش سرخ شد و از چنرورنا معذرت خواست. او نیز برای سر بازانی که به جبهه رفته بودند دلش می سوخت و اگر به خاطر پای چلاقش نبود تا بحال خودش نیز به جبهه رفته بود. عرق ریزان و لنگان لنگان از برف و سنگ بالا می آمد و در حالیکه عرق خود را خشک می کرد خانه و کلبه های دهاتی را می نگریست. به چنرورنا می گفت سن کوستانزو درست همانطور است که او پیش بینی کرده بود. به آنا گفت در آن چند ماهه تغییر چندانی نکرده و غیر از شکم برآمده اش شباهتی به زنان شوهردار ندارد. رؤیت شکم برآمده آنا حال او را دگرگون می کرد زیرا تا همین دیروز با کیف و کتاب به مدرسه می رفت و با جوما اشعار مونتاله را می خواندند. عشق دیرینه اش، جوما را باید تا حالا فراموش کرده باشد. حالا حتی کودکان شیرخواره هم به فکر ازدواج افتاده اند. جوما قاب عکس دختری به نام فیامتارا روی میز تحریرش گذاشته و می خواهد با او ازدواج کند. ولی ناکامی در امتحانات نهایی برایش گران تمام شد، حالا آهسته و بی صدا هر روز راه مدرسه را در پیش می گیرد و به جای اشعار مونتاله کتابهای کیر کگارورا می خواند. باردیگر از ویلای بیلاقی به شهر

کوچکشان باز گشته بودند، زیرا مامان دیگر به جنگ و خطر اتش نمی‌اندیشید و می‌گفت جنگ، جنگ کوچک و بی‌آزاری است. اما فرانس بیچاره با دیگر یهودیها به دهکده دور افتاده‌ای مثل سن کویستانزو در جنوب تبعید شده و آملیا نیز با او رفته است. در آن دهکده دور افتاده کاخ یکی از نجبا را اجاره کرده بودند و زندگانی نسبتاً خوبی داشتند. ولی فرانس همیشه در ترس و وحشت بسر می‌برد و فقط هنگام پیشروی انگلیسها در خاک آفریقا نفسی تازه کرده بود. تمام روز نقشه جغرافیا و رادیو را به دست می‌گرفت ولی شب، قبل از خواب، از پیروزی انگلیسها مأیوس می‌شد و باترس و لورز آملیا را از خواب بیدار می‌کرد و از او کمک می‌خواست. اما آملیا که گوشش از این حرفها پر بود به او کافور تزریق می‌کرد و او دوباره به خواب فرو می‌رفت. در شهر کوچکشان همه چیز مثل سابق بود، با این تفاوت که امانوئل دیگر هم صحبتی نداشت و هنگام عبور از پارک عمومی چشمانش را می‌بست تا نیمکت ایپولیتورا نبیند. مردم اغلب بدون آنکه چیزی از ماجرای غم‌انگیز نیمکت بدانند روی آن می‌نشستند و مایه رنج اومی شدند. دانیلو نیز از شهر رفته بود و امانوئل از زور تنهایی به دفتر کارش در کارخانه صابون سازی پناه می‌برد و کارخانه نیز جز همان صابونهای آشغال همیشگی محصول دیگری نداشت. گاهی زن دانیلو را هنگام خروج از کارگاه می‌دید و با جوسیتینو او را به گردش می‌بردند و می‌کوشیدند تا می‌توانند او را دلداری بدهند، زیرا از وقتی که دانیلو رفته بود مادر و خواهرش خیلی با ماریزا بد رفتاری می‌کردند.

سر میز ناهار همه از دیدن گوشت گوساله و نان سفید حیرت کردند. در شهر گوشت جیره بندی بود و بیشتر از دوسه کیلو در هفته نصیب کسی نمی‌شد. هر کس می‌توانست از بازار سیاه خرید می‌کرد ولی قیمتها روز بروز بالاتر می‌رفت. نان هم جیره بندی شده بود و خمیر سیاه و فطیری که به اسم نان به دست مردم می‌دادند شباهتی به نان نداشت. نان شبیه صابون و صابون شبیه نان شده بود. خوردن و شستشو کردن برای مردم روز به روز مشکل تر می‌شد. مامان هر روز نسبت به ذخیره آذوقه اش امساک بیشتری نشان می‌داد. قبلاً امانوئل کمی از صابون و شکر برای زن دانیلو و ننه ماریا می‌آورد ولی از چندی قبل مامان خیلی مظنون شده بود و دائماً باینکه دستهای در زیر زمین میان کیسه ها و جعبه های گوناگون راه می‌رفت و يك لحظه هم کلید در زیر زمین را از خودش دور نمی‌کرد. ماسکیونا او را برای دیدن صابونی که با مازاد چربی خوك درست می‌کرد برد. امانوئل صابون را بو کرد تا همه بدانند او در کار صابون سر رشته دارد. سپس

گفت صابون معرکه ایست و صابون را همه دست به دست گردانند. چنزورنا گفت ماسکیونا حتی نان را نیز خودش در خانه می پزد، قبل از جنگ هم کارش همین بوده و نان ماسکیونا در ده سن کوستانزو به خوبی شهرت دارد. آنگاه ننه ماریا گفت اونیز با آردی که از «باغ آلبالو» می آورند در خانه نان می پزد. ولی مقدار آرد روز به روز کمتری شود و مرد روستایی می گوید محصول کم است و یاسازمان غله چندین خروار گندم را جمع آوری کرده و برای مصارف ضروری برده است. از وقتی که پای سازمان غله به میان آمده حساب و کتاب مرد روستایی بهم خورده است. اما جوستینو می گفت اونان سیاه و چغری را که با کوپن می خرند به نان خانگی ننه ماریا که مثل سنگ است ترجیح می دهد. ننه ماریا می گفت نان او چغراست زیرا نان سوخاری است و برای کونچتینا درست می کند نه برای جوستینو، چون کونچتینا بچه شیر می دهد و باید نان سوخاری را در شیر یا چای خیس کند و بخورد و اتفاقاً خیلی هم لذت می برد. پسر کونچتینا روز به روز خوشگل تر و زیباتر می شد و ننه ماریا چنان از لب و دهان و بینی او تعریف می کرد که انگار الان رو به رویش نشسته است. جوستینو آه بلندی کشید زیرا ننه ماریا از بام تاشام فقط از لب و دهان کودک کونچتینا تعریف می کرد. وقتی ننه ماریا برای استراحت به بستر رفت جوستینو گفت دیگر از دست او به تنگ آمده است زیرا هر جا می رود مثل سایه او را تعقیب می کند. به نظر ننه ماریا او هنوز بچه است. تازه هر شب خواهرزاده اش را به خانه می آورد و اگر جوستینو با او خوش رفتاری نکند اوقاتش تلخ می شود. جوستینو گفت دیگر جاننش به لبش رسیده و می خواهد از ننه ماریا جدا شود. اگر دانشنامه اش را بگیرد بلافاصله با او طلبانه به جبهه می رود. اما نوئل خندید و گفت تاروزی که او دانشنامه اش را بگیرد جنگ دهها بار تمام شده است. چنزورنا به عکس فکرمی کرد هنوز خیلی مانده است تا جنگ تمام شود. از طرفی جوستینو حق دارد از دست ننه ماریا و خواهرزاده اش به جبهه جنگ پناه ببرد، هر چند همین روزها برادرزاده ننه ماریا را نیز به جبهه اعزام می کنند و بعد نوبت بقیه هم می رسد. حتی ممکن است پیرمردی مثل چنزورنا و پسر چلاقى مثل اما نوئل را نیز به جبهه اعزام کنند. جوستینو گفت در هر صورت اومی خواهد به جبهه برود و دیگر حوصله اش سر رفته است. اما نوئل بازویش را دور گردن او حلقه کرد ولی جوستینو با بی میلی بازوی او را پس زد و سر در گریبان فرو برد. چنزورنا به او گفت اگر بخواد می توانند با هم به پیشه کاج بروند و قدمی بزنند.

دریسه کاج جوستینو پرده از راز خود برداشت و گفت عاشق زن دانیلو شده است و می خواهد به جبهه برود تا او را فراموش کند، زیرا ماریزا زن دانیلو است و دانیلو در تبعید بسر می برد. خیلی از زن دانیلو تعریف کرد زیرا با صبر و شکیبایی بدون آنکه زبان به شکایت باز کند زخم زبان مادر و خواهران شوهرش را تحمل می کند. از غذای خود می زند و هر چه دارد برای دانیلو می فرستد. اما نوئل نیز به دانیلو کمک می کند ولی نتیجه ای ندارد. دانیلو در آن جزیره دور افتاده مریض شده و هر چه برای بهبود او خرج می کنند بی فایده است. اما نوئل ماریزا را به دستور آن دعوت می کند ولی غذا از گلویش پایین نمی رود. زن نازنینی است و جوستینو هرگز نمی تواند به زن دیگری جز او دل ببندد. هر روز تصمیم می گیرد دیگر او را نبیند ولی باز هنگام غروب که می رسد همراه اما نوئل به کارگاه ریخته گری می روند و می داند تا وقتی داوطلبانه به جبهه نرفته است نمی تواند او را فراموش کند.

مدت زیادی جوستینو و چنزورنا با هم دریسه کاج قدم زدند و جوستینو حس کرد بار دیگر دوست ایام گذشته اش را که همیشه با حوصله به حرفهایش گوش می داد باز یافته است. ولی در بازگشت به خانه از رؤیت شکم برآمده آنها باز به یاد آورد که او زن چنزورنا است و اکنون نیز حامله شده است. به نظر او ازدواج آنها و چنزورنا با هم بسیار مسخره و منحوس می آمد.

چنزورنا از پنجره بیرون را نگاه می کرد و منتظر دهاتیها بود که می گفت هر روز به دیدارش می آیند. ولی دهاتیها، که هر روز آنجا ریه بودند، درست آن وقت که به آنها نیاز داشت نیامده بودند. اما بالاخره سر و کله دوسه نفرشان پیدا شد. ننه ماریا بساط چای را آماده کرد و در آشپزخانه به ماسکیونا یاد داد که چگونه فنجانها را در سینی بگذارد و چطور لیموی تازه را در برشهای نازک و باریک برود و با خلال دندان و دستمال سفید سرمیز ببرد. از شهر با خودش لیموی تازه آورده بود زیرا فکر نمی کرد در سن کوستانزو لیمو پیدا شود. اتفاقاً زمستانها لیمو نداشتند و ننه ماریا می گفت تعجب آور است که در جنوب لیموی تازه پیدا نشود ولی هوا چنان سرد باشد که آدم از سرما بلرزد و مثل سن موریس ناگزیر از پوشیدن لباس گرم باشد. ماسکیونا نمی دانست سن موریس کجاست و به ننه ماریا که سینی چای را آماده می کرد خیره شده بود. ننه ماریا به او سفارش کرد هنگام بردن چای پیش بند سفید ببندد، ولی ماسکیونا از ترس دهاتیها پیش بند نمی بست زیرا می گفت او را دست می اندازند. از این رو با همان لباس پاره پاره و شال گردن دراز وارد اتاق پذیرایی شد و سینی چای

را محکم روی میز کوبید. ننه ماریا به آنا خاطر نشان کرد که هنوز خیلی چیزها باید یاد ماسکیونا بدهد. روستائیه‌ها آرام ویی صدا چای خود را نوشیدند زیرا از میهمانان جدید خجالت می کشیدند، در ضمن خبر رسیدن آنها و همچنین نوشیدن چای در تمام ده پیچید و خانه چنزورنا پر از روستایی شد. امانوئل از دیدن آنهمه روستائی جا خورد و دست و پایش را کم کرد، به عمرش این همه روستایی آنهم روستایی جنوبی ندیده بود. با صورت برافروخته در جای خود محکم نشسته بود و با ترس و لرز سؤالات سنجیده‌ای درباره گندم و شراب و املاک دولتی از روستائیه‌ها می کرد، و دل تو دلش نبود که مبدا اشتباه کند. جوستینو زیر لب از آنا پرسید آیا امانوئل مثل دهاتی بی دست و پایی نیست که در جمع بزرگان برخورد داشته باشد؟ آنا نکته سنجی او را پسندید و تا مدتی با هم می خندیدند. چنزورنا دلیل خنده‌شان را پرسید و وقتی فهمید چرا می خندند اونیز نتوانست از خندیدن خودداری کند. امانوئل که با سوءظن از گوشه چشم به آنها می نگریست همچنان دهاتیها را سؤال پیچ می کرد.

از فردای آنروز امانوئل وارد کلبه روستائیه‌ها شد و هرجا می رفت صدای قهقهه های شایانش به گوش می رسید. افتان و خیزان از کوچه های شیب دار ده بالامی رفت و روستائیه‌ها را با اسم کوچکشان صدا می کرد و با لهجه غلیظ محلی با آنها گفتگو می کرد. آنقدر با آنها خودمانی شده بود که انگار سالهای سال است که در سن کوستانزو زندگی می کند. با کف دست به پشت روستائیه‌ها می زد و سر آنها می گذاشت. قبل از بازگشت همراه چند تن از آنها عکس دسته جمعی گرفت. جوستینو یکباره تصمیم گرفت با امانوئل ده را ترک کند. بلافاصله چمدانش را بست و قبل از آنکه دلیجان پستی راه بیفتد روی رکاب پرید و ننه ماریا را مبهوت و حیرت زده کرد. او قبلاً گفته بود که تا پایان تعطیلات زمستانی آنجا می ماند. امانوئل خندان و متبسم از پنجره دلیجان به بیرون خم شده بود و دهاتیها را با لهجه محلی وداع می گفت. از وجناتش معلوم بود که تا پایان سفر از گندم و املاک دولتی صحبت می کند و سر جوستینو را می برد. ننه ماریا خیلی از دست جوستینو شکار بود زیرا هنوز نیامده بازگشته بود و اصلاً به فکر خواهرش آنا نبود. از مدتی به اینطرف خیلی موزی و تودار شده بود و هیچکس نمی دانست چه کار مهمی در شهر دارد. خیلی پررو و بی ملاحظه شده بود. دلیجان پستی که دور شد مرد ترک با سگرمه های درهم نزد چنزورنا آمد و گفت چرا او را به میهمانانش

معرفی نکرده است؟ همه دهاتیهارا به صرف چای دعوت کرد بود ولی او را که شیفته چای بود از یاد برده بود. حالا تسووق داشت حداقل او را به ننه‌ماریا معرفی کنند. در برابر ننه‌ماریا با کرنش سردی خم شد.

همراه مرد ترك به خانه باز گشتند و بساط چای را آماده کردند. یکباره بین مرد ترك و ننه‌ماریا دوستی و صمیمیت غیرمنتظره‌ای برقرار شد، با هم از هردری گفتگو می‌کردند، بخصوص از قالی و فرش که ننه‌ماریا خیلی در آن سر رشته داشت. آنها به اطاقش رفت و در را به رویش بست. می‌کوشید به آنچه شنیده بود بیندیشد. جو ما می‌خواست با فیامتا ازدواج کند و عکس او را روی میز تحریرش گذاشته بود. ماما با عینک دسته‌دار از کیسه‌های شکر و قوطی‌های روغن سان می‌دید و آمالیا و فرانس در قصر اربابی یکی از دهات اطراف سن کوستانزو زندگی می‌کردند. آنچه شنیده بود در قلب او غوغایی به پا می‌کرد. جو ما قرار بود با نامزدش فیامتا ازدواج کند و به جای اشعار مونتاله کتابهای کیر کگارد را می‌خواند. افسوس که چنرورنا کتابهای کیر کگارد را نداشت. شب پیش، قبل از خواب چنرورنا به او گفته بود که جوستینو عاشق زن دانیلو شده است. بی‌خبر از همه جادو آن دهکده دور افتاده احساس بطالت می‌کرد. و نیز نمی‌دانست تا کی باید از همه جا بی‌خبر بماند. بیرون از پنجره برف می‌بارید و دهکده کوچک با خانه‌های کج و کوله‌اش در معرض تازیانه‌های باد و بوران قرار داشت. جاده دراز و طولانی پوشیده از برف با شیارهای عمیقی که از عبور چرخهای دلیجان پستی به‌جسا مانده بود همراه خانه بی‌در و پیکر سوزن‌بان و رودخانه سبز باریک و تپه‌های کوتاه در دوردست دیده می‌شد. آنها کنار پنجره روی صندلی راحتی نشسته بود و برای کودکش بافتنی می‌بافت، کودکی که پدرش جو ما بود و جو ما نیز چیزی از او نمی‌دانست. اکنون جو ما با نامزدش فیامتا و آثار کیر کگارد به سر می‌برد، ولی کودک او در سن کوستانزو به دنیا می‌آمد و تا دیده به جهان می‌گشود چشمش به خانه‌های سیاه دود زده و تپه‌های کوتاه آن می‌افتاد.

ننه‌ماریا تصمیم گرفت تا موقع وضع حمل آنها درس‌ن کوستانزو بماند. ولی چنرورنا برای آنکه او را از سرباز کند می‌خواست بگوید وضع حمل آنها تأخیر دارد. ولی ننه‌ماریا خودش بهتر از همه کس از انواع زایمان اطلاع داشت. چنرورنا همه را از چشم مرد ترك می‌دید که دل ننه‌ماریا را ربوده بود و باهم پیاله پیاله چای می‌نوشیدند و ننه‌ماریا دیگر دل از آنجا نمی‌کند. ولی ننه‌ماریا فقط بخاطر گل روی مرد ترك آنجا نمانده بود بلکه به سرش

زده بود به ماسکیونا خانه داری یاد بدهد. به او می گفت ظروف کثیف را با مایع ظرفشویی بشوید و ماسکیونا هر چه اعتراض می کرد که با مایع ظرفشویی دیگر نمی تواند آب پس مانده از شستشوی ظروف را پیش خوکها بریزد به خرج ننه ماریا نمی رفت و باز مایع ظرفشویی را در تشت آب گرم خالی می کرد و ماسکیونا با یأس و ناامیدی آب پس مانده را دور می ریخت. عاقبت چنرورنا به او اخطار کرد که در کار شستشوی ظروف دخالت نکند.

ننه ماریا به کلبه دهاتیاها نیز سر می کشید و وقتی به خانه باز می گشت با سرزنش به چنرورنا می گفت او چگونه کدخدایی است که سر بچه های دهاتی رارشگ و گال برداشته است. چنرورنا می گفت رشک که چیزی نیست، بسیاری از کودکان دهاتی شپش واقعی دارند که از درز لباس زیرشان بالا می رود و در سینه و زیر بغلشان لانه می کند. ننه ماریا پرسید پس او در ده چه کاره است؟ چرا به دهاتیاها کمک نمی کند تا شپش را از بین ببرند. چنرورنا می گفت شپش به این آسانیاها از بین نمی رود. تازه شپش که چیزی نیست و کسی را تا حالا نکشته است. از شپش بدتر سینه پهلوی و اسهال خونی است که دهاتیاها را درو می کند. اسهال خونی از همه بدتر است و همه بچه های دهاتی تابستانها اسهال می گیرند و او مجبور است دست دکتر را بگیرد و او را به زور به خانه روستائیاها ببرد تا برایشان توضیح بدهد که چگونه باید پرهیز کنند. گاهی هم بهای نسخه را خودش می پردازد. اما دهاتیاها به جای پیچیدن نسخه پول را لای تشک می دوزند و بچه های بیچاره توی کوچه ها می دوند و برگ کلم و پوست انجیر می خورند و از درد زار زار می گریند و مادران نادان عوض هر چیز، نان بادامی دست بچه ها می دهند تا گریه نکنند و بهانه نگیرند. ولی گریه بچه ها آسان قطع نمی شود و بالاخره شبی نفس آخر را می کشیدند و جنازه شان را روز بعد در صندوق چوبی می گذاشتند و به خاک می سپردند. دهکده نفرین شده حتی از فقر و نکبت خود نیز خبر نداشت، حتی آن روستائیاها هم که پیش او می آمدند و به گفته هایش با جان و دل گوش می دادند باز وقتی پای پول به میان می آمد همه چیز را فراموش می کردند و حاضر نبودند يك پول سیاه خرج حکیم و دوا بکنند. بچه ها همیشه در کوچه و پس کوچه های ده ریشه بودند و با شکم برهنه و شپش و اسهال خونی پوست انجیر را سق می زدند. فقر نیز مثل اسهال خونی مسری است، زیرا حتی کسانی هم که دستشان به دهانشان می رسید پولهای خود را لای تشک می دوختند و زمستان از سرما و تابستان از درد اسهال می نالیدند. آنها نیز به بچه هایشان برگ کلم و نان بادامی

می دادند و شپش از سر و رویشان بالا می رفت. چنزورنا شب تا صبح به فکر شپش بود و هنوز آفتاب نرژه بود که به سراغ خانم معلم رفت و از او خواست تا سربچه های مدرسه را از ته بتراند، خیلی هم عصبانی شد که تا حالا خودش به این فکر نیفتاده بوده است.

در دهکده همه جا صحبت از خرید و فروش خوک بود. خوکهای یکساله را سرمی بریدند و خوکهای شیری را می فروختند و در میدان شهرداری روی گاری و داخل قفس پر از خوکهای جیغ جیغ شده بود. هر کس خوکی را می خرید بلافاصله طنابی به گسردنش می بست و او را کشان کشان با خود می برد. ماسکیونا یک پایش در خانه چنزورنا بود و یک پایش در کلبه خودش زیرا داشت گوشت خوک را نمک سود می کرد و نمک نیز به علت جنگگ کمیاب شده بود. ماسکیونا از این ده به آن ده در بدر دنبال نمک می گشت و ننه ماریا که برای روشن نگه داشتن آتش بخاری به او احتیاج داشت هیچوقت پیدایش نمی کرد و هربار که می خواست زیر آتش را فوت کند سر گیجه می گرفت. ماسکیونا شب به شب به خانه چنزورنا باز می گشت و سوسیسهای دست پیچش را نشان ننه ماریا می داد. اما چون سوسیس به ننه ماریا نمی ساخت زیاد از آن استقبال نمی کرد. ننه ماریا و مرد ترك با هم چای می نوشیدند و ننه ماریا از ماسکیونا و بقیه اهل خانه نزد او شکایت می کرد. زیرا آنها زیاد به حرفش گوش نمی داد و به نظر می رسید که نه تنها با چنزورنا بلکه با همه دهاتیها از ماسکیونا و شپش ها گرفته تا خوکها نیز ازدواج کرده است.

ننه ماریا تولد کودک را به چشم ندید زیرا چندی بعد نامهای از کونچتینا دریافت که در آن نوشته بود امیلیو را به حوزه سرباز گیری فرا خوانده اند و بزودی باید به جبهه برود. کونچتینا خیلی ترسیده بود و ننه ماریا ناچار شد بار سفر را ببندد، ولی قبل از سفر با همه آشتی کرد: ماسکیونا یک اکلیل کوهی بزرگی برای کونچتینا پخت، و چنزورنا نیز به او گفت غصه پول را نخورد و هر چه در حساب پس انداز دارند با خیال راحت خرج کنند تا وقتی که تمام شد او بلافاصله برایشان پول می فرستد. ننه ماریا به آنها گفت همیشه درباره چنزورنا اشتباه می کرده است زیرا اگر خوب حسابش را بکنند او اصلا دیوانه نیست. تازه امتیاز دیگری که دارد اینست که او را مثل شوهر کونچتینا به جبهه اعزام نمی کنند؛ با همه خرت و پرت ها و قمقمه شیر قهوه اش سوار دلیجان پستی شد. قبل از سفر چنزورنا به او یک ترموس هدیه داد اما ننه ماریا از ترموس بدش می آمد و آن را نپذیرفت. قول داد که برای دیدار کودک به سن کوستانزو باز گردد ولی هرگز به آنجا باز نگشت.

كودك آنها دختر بود و اوایل ماه مارس به دنیا آمد. چنزورنا می خواست با اتومبیل به شهر برود و دكتر خبر کند چون به دكترده اعتماد نداشت. اما هنوز از دربیرون نرفته بود كه كودك میان دستهای زن قابله و دستهای ماسکیونادیده به دنیا گشود. دكترده نیز از راه رسید، ولی خیلی بی حال و افسرده بود، به خصوص كه شنیده بود چنزورنا دیگر به او اعتماد ندارد و می خواهد دكتر دیگری را از شهر بیاورد. نوزاد آنها را به یاد عشق اول چنزورنا سیلوانا نامیدند. چنزورنا عكس سیلوانا را پیدا كرد و به آنها نشان داد: زن بلند بالایی بود با پیراهن خواب چسبان نازك كه تا قوزك پایش می رسید. سالها از آن ماجرا می گذشت. كودك را غسل تعمید دادند و دكترده پدرخوانده او شد، زیرا چنزورنا می خواست به هر قیمتی كه شده دل دكتر را بدست آورد. كودك دختری لاغر و موطلائی بود و به کسی شباهت نداشت.

بهار به همراه گل و شل و باد و باران از راه رسید. در كوچه های گل آلود ده شر شر آب از ناودانها جریان داشت. سقف اطاق مرد ترك سوراخ بود و آب چكه می كرد و برای همین شبها زیر چتر می خوابید. چنزورنا از او دعوت كرد تا در خانه اش بخوابد ولی مرد ترك نپذیرفت زیرا شبها با مدیر مسافر خانه به رادیوهای بیگانه گوش می دادند. چنزورنا ناگهان به یادش افتاد كه در خانه رادیو ندارد. برای همین بلافاصله به شهر رفت و رادیویی خرید. مرد ترك يك شب در خانه چنزورنا خوابید ولی روز بعد سرکار استوار او را توبیخ كرد و گفت دیگر حق ندارد در خانه چنزورنا بخواند. زیرا خانه چنزورنا خیلی از پاسگاه دور است و مرد ترك حق ندارد بیش از چند قدم از پاسگاه دور شود. بعداً معلوم شد سرکار استوار از چنزورنا دلگیر شده است زیرا دستور داده بود خانم معلم سر بچه های مدرسه را بتراشد. پسر سرکار استوار نیز جزو شاگردان مدرسه بود و

مادرش خیلی به موهای فر فریش می‌نازید و هر شب با بیگودی آنها را می‌پیچید. اما سرکار استوار اجازه نداد سر موفر فری پسرش را بتراشند و هر جا می‌رسید از چنزورنا شکایت می‌کرد و می‌گفت این چنزورنا چه کاره است که به همه دستور می‌دهد، هر که هست شورش را در آورده است. اما توپش خالی بود زیرا از چنزورنا پول قرض گرفته بود که اثاث خانه بخرد و هنوز دین خود را نپرداخته بود و می‌ترسید دهاتیها بفهمند این بود که وقتی به چنزورنا می‌رسید تا کمر مقابل او خم می‌شد ولی باز پنهانی بر علیه او نامه‌های بدون امضاء به پلیس می‌نوشت و روستائیها وقتی به دیدن چنزورنا می‌آمدند جریان نامه‌ها را برایش شرح می‌دادند و می‌گفتند حالا نوبت سرکار استوار شده است که نامه‌های بدون امضاء به پلیس بنویسد و او را به حمایت و پشتیبانی از تبعیدیها متهم کند. پلیس سر دترك و سه پیروز را تبعیدی می‌دانست. مرد ترك از تو بیخ سرکار استوار خیلی جا خورد و دیگر نتوانست حتی يك قدم از پاسگاه ژاندارمری دور شود تا چه رسد به خانه چنزورنا بیاید که آن سردهکده بود. اما وقتی چنزورنا را در میدان شهرداری می‌دید آهسته به او می‌گفت آن شبی را که در خانه او میان ملاقه‌های سفید و روی تشك نرم به صبح رسانیده بود هر گز فراموش نخواهد کرد. تشکی که در مسافر خانه زیرش می‌انداخت آنقدر نازك بود که فترهای تخته‌خواب تن او را به درد می‌آورد. آهسته و زیر لب از وضع جنگ می‌نالید و می‌گفت بالاخره ایتالیا موفق شده است به كمك آلمانیها یونان را بگیرد و حالا یوگسلاوی را نیز در جنگ دارد و انگلیسیها قسمت بزرگی از خاك آفریقا را از دست داده‌اند، انگار این جنگ به این زودیها تمام نمی‌شود. اخیراً خانواده‌ای یهودی از اهالی بلغراد به ده اسکو تورو نو تبعید شده بودند. چنزورنا که همیشه انتظار دیدار چهره‌های جدید را داشت آنها و كودك را سوار اتومبیل كرد و با هم به ده اسکو تورو نو به دیدن یهودیهای بلغراد رفتند. آنقدر در قهوه‌خانه ده نشستند تا بالاخره سروكله آنها پیدا شد. زن و مرد یهودی با چتر و چوبدستی آمده بودند پیاز بخزند. ایتالیایی بلد نبودند و چنزورنا به آنها كمك كرد تا كاهوی سالادی پیدا کنند. از او خیلی تشكر کردند. آنها از راه دور می‌آمدند و مدت زیادی را نیز در زندان بسر برده بودند، و اينك هوس يك بشقاب سالاد كاهو با پیاز داشتند.

هنوز آثار گل ولای زمستان روی زمین بود که تابستان همراه با خورشید گرم و سوزانی از راه رسید و همه گل ولای ده را تبدیل به گرد و خاك نرم و

ماسه‌ای جنوب کرد، و در حاشیه جاده روی گرد و خاک سفید رنگ، شقایق‌های سرخ وحشی می‌رویید که قبل از شکفتن پژمرده می‌شد. تپه‌ها دوباره زرد و سوزان شده بود و رودخانه زیر ابری از پشه‌ها به آرامی جریان داشت. آنا با دخترش به سوی رودخانه می‌رفت تا ماسکیونا را هنگام شخم زدن زمین نگاه کند. چنزورنا نیز به جمعشان می‌پیوست و با شاخ و برگ درختان بادبزی درستی می‌کرد و پشه‌ها را از صورت کودک می‌داند. ماسکیونا از دور داد می‌زد که صورت کودک را از آفتاب بیوشانند. دستمال را از دور سر خود باز می‌کرد و به سوی آنها می‌انداخت تا صورت کودک را بیوشانند ولی چنزورنا می‌گفت آفتاب کسی را نمی‌کشد و دستمال را از نو به سوی ماسکیونا پرت می‌کرد، و تا مدتی دستمال را به هم پاس می‌دادند. رهگذران برای کودک «خواب و سلامت» آرزو می‌کردند و از چنزورنا می‌پرسیدند «کی تمام می‌شود؟» و منظورشان جنگ بود.

شوهر کونچتینا را ابتدا به جبهه یونان و از آنجا به یوگسلاوی اعزام کردند. ننه ماریا در نامه‌ای نوشته بود که چون کونچتینا خیلی افسرده و نگران است او دیگر نمی‌تواند به ده بیاید. ننه ماریا خودش نیز نگران بود زیرا خواهر زاده‌اش را به جبهه اعزام کرده بودند، جوستینو نیز خود را برای ارائه پایان‌نامه آماده می‌کرد و هنوز با ننه ماریا قهر بود. چنزورنا از وقتی که رادیو خریده بود هر شب به ایستگاه‌های بیگانه گوش می‌داد و هر چه از آن صدای نارسا و ضعیف دستگیرش می‌شد روز بعد برای مردك ترك و روستائیان تعریف می‌کرد. مرد ترك از ترس سرکار استوار دیگر جرأت نداشت شبها به رادیوهای بیگانه گوش بدهد.

شب‌ی آنا داشت کودک خود را قبل از خوابانیدن شیر می‌داد که ناگهان چنزورنا سراسیمه از در وارد شد و گفت آلمان به روسیه اعلام جنگ کرده است. قمقمه شراب به دست در آستانه در ایستاده بود. شبها وقتی رادیوهای بیگانه را می‌شنید قمقمه شراب را از خودش دور نمی‌کرد. از شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا بالاخره آلمان حریف شایسته‌ای یافته بود. خیلی به وجد آمده بود و می‌خواست برود روستائیان را صدا کند ولی می‌ترسید که سرکار استوار او را با چهره خندان ببیند و بدگمان شود. با قمقمه شراب در اطاق پایین و بالا می‌رفت و می‌گفت تازه جنگ دارد به جاهای خوب خوب می‌رسد. می‌گفت روسیه بقدری قوی و نیرومند است که می‌تواند دو روزه کار آلمان را یکسره کند. در ده سن کوستانزو، اگر جنگ تمام شود

و فاشیست‌ها سقوط کنند، حتماً او را رئیس شهرداری می‌کنند. اما او اهل این حرف‌ها نیست. بهترین کسی که برای این کار می‌شناسد رفیقی بنام جوزپه* است. قمقمه شراب را برداشت و بدون ترس از سرکار استوار از خانه خارج شد و به سراغ جوزپه رفت تا او را از خواب بیدار کند و باهم به سلامتی روسیه که به آلمان اعلان جنگ داده بنوشند و درضمن او را از هم‌اکنون برای احراز مقام ریاست شهرداری آماده کند.

روز بعد چنزورنا تصمیم گرفت همه با هم به ساحل دریا بروند تا سرکار استوار شاهد چهره‌خندان او نباشد. ماسکیونا از رفتن آنها خیلی خوشحال شد زیرا می‌توانست از صبح تا غروب به زمین خودش برسد. چنزورنا به او گفت خیلی مواظب سگ باشد و هر جا می‌رود او را با خودش ببرد اگر نه سگ بر اثر تنهایی وحشی و هار می‌شود. با دلیجان پستی تا شهر رفتند و از آنجا سوار قطار شدند. سفر با اتومبیل خیلی گران تمام می‌شد زیرا بنزین در بازار سیاه‌گران و نایاب بود. قبل از آنکه قطار حرکت کند چنزورنا با شتاب به سوی بازار دوید و دو مایوی شنا از روی پیشخوان دکه برداشت و به فروشنده که می‌خواست مایوها را سر فرصت پیچد ناسزا گفت. زن فروشنده از اهالی ماسوری بود و چنزورنا او را می‌شناخت. وقتی به ساحل دریا رسیدند کارت‌پستالی برایش فرستاد و از او عذرخواهی کرد و گفت چون قطار در حال حرکت بوده اونمی‌توانسته صبر کند تا زن فروشنده مایوها را بسته‌بندی کند.

جنس مایوها خیلی بد بود و وقتی آب می‌خورد از هر طرف و امی رفت. آنها در دریا شنا می‌کرد و چنزورنا در زیر سایه درختان از بچه پرستاری می‌کرد و با شاخ و برگ درختان پشه‌ها را از صورت او دور می‌کرد. آنها وقتی با مایوی گشاد خود که آب از هر گوشه آن می‌ریخت از دریا بیرون می‌آمد چنزورنا از خنده روده بر می‌شد. می‌گفت در آن ساحل او قناس‌ترین مایو را به تن دارد. آنها گیسوانش را شانه می‌زد و آب را از مایو و موهایش می‌چلانید. چنزورنا به او می‌گفت از مدتی به این طرف، شاید از هنگام تولد کودک، دیگر شباهتی به حشرات ندارد. با هم به نوزاد می‌نگریستند و چنزورنا می‌گفت این همان کودکی است که می‌خواستی بیندازی دور. تا حالا حتی برای یکبار هم نشده است که فکر کند کودک آنها دختر خود او نیست از طرفی

خیلی کارها، از قبیل راندن پشه و بغل کردن و خواباندن او را خودش انجام می‌دهد و هیچکس نمی‌داند پدر حقیقی بچه اکنون کجاست. شاید دارد امتحان نهایی می‌دهد و باز مردود می‌شود. در ساحل دریا نامه جوستینو به دستشان رسید که در آن نوشته بود امتحانات نهایی را با موفقیت به پایان رسانیده و اکنون آماده رفتن به جبهه شده است. از خواندن نامه اشک آنها سرازیر شد زیرا مطمئن بود جوستینو هرگز از جبهه سالم باز نمی‌گردد. هنوز سیمای پژمرده و غمگینی را که بر اثر زندگی با ننه ماریا بهم رسانیده بود، پس از آخرین بار که با دلبران پستی به‌ده آمده بود، به یاد داشت. ولی چنرورنا می‌گفت قبل از آنکه جوستینو بار سفر ببندد جنگ بارها تمام شده است. چنرورنا با تن برهنه قایق رانی می‌کرد و شانه‌اش را همیشه آفتاب می‌سوزانید و شبها دمر می‌خوابید. کماکان از شادی شرکت روسیه در جنگ در پوست خود نمی‌گنجید، اما این شادی دیری نپایید و آلمانها بخش بزرگی از خاک روسیه را به تصرف خود درآوردند. در کنار دریا به فرستنده‌های مخفی دسترسی نداشتند و ناچار بودند به اطلاعیه‌های رسمی که از هال هتل شنیده می‌شد اکتفا کنند. چنرورنا از بس خبرهای بد از هال هتل شنیده بود از اسم هتل حالش بهم می‌خورد.

یکباره هردو باهم نیاز شدیدی به سن کوستانزو پیدا کردند. چنرورنا مطمئن بود که وقتی کودک گریه می‌کند بهانه خانه را می‌گیرد و می‌گفت دلش برای همه روستائوها و حتی شئل سرکار استوار نیز تنگ شده است. در ده همه او را می‌شناختند و او هم آدم سرشناسی شده بود و دیگر نمی‌توانست در گمنامی زندگی کند. در گذشته وقتی به سرزمینهای دور سفر می‌کرد در هر کجا که دستش می‌رسید می‌خورد و می‌خوابید و خیلی خوشحال بود که کسی او را نمی‌شناسد اما از وقتی پا به سن گذاشته بود دلش نمی‌خواست از کنار روستائوها و شئل سرکار استوار تکان بخورد و یا سروکاری با آدمهای غریبه داشته باشد. آنها هم برای ماسکیونا که هر روز صبح اطاقها را آب و جارو می‌کرد دلش تنگ شده بود. در ساحل دریا با کمال تعجب پی برد که آن خانه روستایی بر فراز صخره سنگی در حاشیه بیشه کاج اکنون خانه خودش است. در ساحل دریازنانی که عینکهای آفتابی داشتند از او سوالات گوناگون می‌کردند، از اینکه او با آن سن کم مادر شده است خیلی تعجب می‌کردند. از دیدن چنرورنا نیز که سرپیری دختر به این جوانی گرفته بود خیلی تعجب می‌کردند. البته نمی‌گفتند «سرپیری» ولی حیرت زده عینکشان را بالامی بردند

تا او را بهتر ببینند. آنا ناگهان از داشتن شوهر به این پیری و مایوی به این گشادی سخت احساس خجالت کرد. وقتی موضوع را با چنزورنا در میان گذاشت او آنا را ابله خواند و گفت در سن کویستازو هم دهاتیها از آنا خوششان نمی آید ولی دلیلی ندارد که او خجالت بکشد.

در بازگشت به ده همان طور که چنزورنا از قبل پیش بینی کرده بود سگ وحشی ولج باز شده بود. بلافاصله ماسکیونا را دعوا کرد زیرا سگ را بدون توجه به گفته های او تنها رها کرده و به دنبال کشت و کار خودش رفته بود تا سگ وحشی ولج باز شده بود. چنزورنا روی تخت دراز کشید و سگ با پا های گل آلودش از سرو کولش بالا می رفت. به ظاهر از قول سگ شکایت می کرد که ماسکیونا او را رها کرده و به جای پرستاری از او همه اش به فکر کشت و کار خودش بوده و ای کاش سگ زبان درمی آورد و حقیقت را می گفت. ماسکیونا نیز به نوبه خود گفت آنها هم در ساحل دریا کودک را از چشم دور داشته اند و پشه ها او را خورده اند. بچه آنقدر لاغر شده که خواهرزاده خودش که دوماه کوچکتر است اکنون وزنش سه برابر او است. چنزورنا با فریاد از او خواست که خواهر زاده هایش را به رخ او نکشد زیرا همه آنها اسهالی هستند. وقتی از دلیجان پستی پیاده می شده دکتر به او گفته بود که روستائیها همه اسهال دارند. ماسکیونا گفت خواهرزاده هایش شاید کمی اسهال داشته باشند ولی مهم نیست، چون زود خوب می شوند. چنزورنا گفت با آن نان بادامی که آنها می خورند باید هم زود خوب شوند ولی اگر روزی ببیند که نان بادامی به دست دخترش داده او را بلافاصله از خانه بیرون می کند. هنوز ساعتی از بازگشت آنها به ده نگذشته بود که چنزورنا از دست ماسکیونا و تمام اهالی ده به ستوه آمده بود. اما باز به یاد آورد که در ساحل دریا هم اوقات خوشی نداشت و زود از کوره درمی رفت. در نتیجه پنداشت همه خستگی و دل آزر دگی اش ناشی از جنگ است و هر جا برود آسمان همین رنگ است. روز بعد تا از خواب برخاست بلافاصله به سراغ دکتر افسرده ده رفت تا با هم به عیادت بیماران بروند. از کودکان بیمار عیادت کرد و با مادران آنها و باد کمر شاخ به شاخ شد زیرا می گفت دکتر نباید اینقدر بی حال و افسرده باشد.

آنا کودک را همراه خود به بیشه کاج می برد. بیشه کاج تنها نقطه خنک و با سایه روشن آن دهکده گرم و پر گرد و خاک بود. روی زمین می نشست و کودک را با قنداق روی بالش می گذاشت. کودک قنداق را پس می زد و پا های لاغر و سرخش را در هوا تکان می داد. آنا پا های لاغر بچه را می پوشانید ولی

کودک از نو قنداق را پس می‌زد، سپس انگشت را در دهان فرو می‌برد و با زمزمه یکنواختی آنرا می‌مکید، تاملتی انگشتش را زمزمه‌کنان می‌مکید و آن‌اکه بلد نبود مثل ننه‌مار یا قربان صدقه‌کودک برود ساکت و آرام او را نگاه می‌کرد. تا چشم کودک سنگین می‌شد آن‌ا رشته افکار گذشته را از سر می‌گرفت و بدون آن‌که خسته‌شود می‌توانست در بیشه ساعتها از کنار کودک تکان نخورد. او به یاد می‌آورد که کودک مدت درازی فقط نقطه تاریکی در اعماق وجودش بوده ولی ناگهان در میان دستان ماسکیو ناجان گرفته و تبدیل به دختر نوزادی شده بود و با دست و پای لاغر و سرخ و موهای نرم طلایی با نامی که از عشق اول چن‌زورنا وام گرفته بود قدم به دنیا نهاده بود. در خطوط چهره‌اش به دنبال آثار چهره جوما می‌گشت ولی خطوط چهره برهنه و خواب‌آلوده کودک با این لبان سپید و بهم‌فشرده‌اش شباهتی به‌او نداشت. چن‌زورنا می‌آمد و برایش نامه‌های رسیده را می‌آورد. جوستینو به جبهه روسیه رفته بود و ننه‌مار یا نزد کونچتینا زندگی می‌کرد و خانه را به یکی از اقوام امیلیو اجاره داده بودند. امیلیو نیز به جبهه روسیه رفته بود و ننه‌مار یا نمی‌توانست برای دیدن دختر آن‌ا به ده بیاید زیرا پا درد داشت و نمی‌توانست از صخره‌ها بالا برود. در نامه‌هایش قربان صدقه‌کودکان آن‌ا و کونچتینا هر دو با هم می‌رفت و شاید منظورش همه‌کودکان جهان بود. نزد خانواده سبران‌کانیا به‌او بد نمی‌گذشت. ولی با وجود همه خدمتکارانی که دور و برشان را گرفته بودند باز ننه‌مار یا باید رختها را اطو می‌کرد. از بس روی پا می‌ایستاد غوزک پایش ورم کرده بود. نامه‌ای نیز از امانوئل رسید که نوشته بود جوما این بار در امتحان نهایی موفق شده و می‌خواهد در رشته فلسفه و ادبیات در دانشگاه ثبت‌نام کند ولی مامان می‌گوید باید علوم تجاری بخواند تا در کارخانه صابون‌سازی به‌کار مشغول شود. اما جوما تازه متوجه شده بود که برای این کارها ساخته نشده است. امانوئل نوشته بود که حالا بدون جوستینو خیلی احساس تنهایی می‌کند. گاهی به دیدار کونچتینا می‌رود ولی مصاحبت با او خیلی کسل‌کننده است زیرا همیشه به فکر کودکش است و نمی‌شود با او حرفهای جدی زد، دایم یا دستهای کودک را بادسئمال تمیز می‌کند و یا موهایش را شانه می‌زند و تا کودک يك قدم از او دور می‌شود به دنبالش می‌دود ولی با همه اینها باز هم کونچتینا است و دیدار او همیشه مفتنم است. وقتی در خیابان ساحلی رودخانه به هم می‌رسند مدتی با هم قدم می‌زنند و یا در کافه‌ای می‌نشینند و خاطرات گذشته را مرور می‌کنند. ولی کونچتینا هر بار که ماریزا زن دانیلو

را می‌بیند اوقاتش تلخ می‌شود. زیرا نمی‌تواند فراموش کند که جوستینو به خاطر ناز و اداهای او به جبهه رفته است. آنقدر از جوستینو که پسر بچه‌ای بیشتر نیست دلبری کرده است که جوستینو عاشقش شده و برای فراموش کردنش به جبهه پناه برده است. در حالی که به جای رفتن به جبهه می‌توانست به تحصیلاتش ادامه بدهد و از ننه‌ماریا نیز نگهداری کند که مثل حالا موی دماغ او نشود. ولی امانوئل در جواب او می‌گفت که ماریزا برای نگهداری همسر بیمارش که در تبعید بسر می‌برد هر روز چند ساعت اضافه کار می‌کند و هر چه به دست می‌آورد برای او می‌فرستد و دیگری وقتی برای دلبری ندارد. حالا که خودش فکری جز تر و خشک کردن ناز پرورده‌اش ندارد بهتر است حداقل به زنانی که برای نجات جان همسرشان خود را به آب و آتش می‌زنند احترام بگذارد. کونچتینا با رنجش زیاد می‌گفت پسرش اصلاً ناز پرورده نیست و در ضمن نمی‌دانسته که باید به زنان کارگر کارگاه ریخته‌گری احترام بگذارد. عاقبت با هم آشتی می‌کردند و امانوئل به خانه بازمی‌گشت. در خانه وقتی سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و بستگان آقای سبرانکانیا را در خانه روبرو می‌دید دلش می‌گرفت زیرا دیگر اثری از زیرجامه‌های سیاه ننه‌ماریا بر بند رخت دیده نمی‌شد. ولی مامان از اینکه لباسهای ننه‌ماریا را بر بند رخت نمی‌بیند و همچنین از اینکه همسایه جدید مثل ننه‌ماریا به بوته‌های گل‌سرخ کود حیوانی نمی‌دهد خیلی خوشحال بود. آنا همواره با بی‌صابری در انتظار دریسافت نامه‌ها بسر می‌برد ولی وقتی آنها را می‌خواند از آنچه دور از او و بدون او می‌گذشت قلبش به درد می‌آمد.

پائیز آن سال با گوجه‌فرنگی‌های ری و دانه‌های ذرت و لویا که برای خشك شدن آنها را در آفتاب روی زمین پهن می‌کردند سپری شد. مردم به بیشه کاج می‌رفتند و گونی‌گونی جوز کاج می‌آوردند و بعضی‌ها شاخه‌های بلند درختان را، برای استفاده از هیزم آن، می‌بریدند. اگر مرد جنگلبان سر می‌رسید همه پا به فرار می‌گذاشتند و او با تپانچه دنبالشان می‌کرد و بسوی هوا تیر شلیك می‌کرد. در بیشه کاج نوعی قارچ می‌روئید که به آن «گوشك» می‌گفتند زیرا شبیه گوش كوچك بود. با اینکه خیلی دیر پز بود و مزه مغز چوب می‌داد ولی تمام دهاتیها آنرا با لذت می‌خوردند. قارچهای حقیقی هم بود ولی همه‌اش نصیب پیرمردی می‌شد که نزدیک ایستگاه سابق قطار زندگی می‌کرد. پیرمرد نیم تنه سفید چرکی به تن داشت و شلوارش را تا زانو بالا می‌زد. در جوانی در خانه يك افسر نیروی دریایی گماشته بود و نیم تنه سفید را از او داشت. شبها وقتی از بیشه کاج بیرون می‌آمد مثل این بود که زیر شلواری به پا دارد، بغچه قارچ را سرچوبدستی گره می‌زد و چنزورنا هر وقت خانه بود بغچه قارچ را يك جا از او می‌خرید. بانو مارکز که پشت پنجره به انتظار خرید قارچ نشسته بود خیلی بور می‌شد و وقتی پیرمرد با دست خالی از زیر پنجره‌اش می‌گذشت او را با سرزنش سؤال پیچ می‌کرد. پیرمرد هر چه قسم می‌خورد که قارچ گیرش نیامده حریف بانو مارکز نمی‌شد زیرا او می‌دانست پیرمرد قارچهارا به چنزورنا می‌فروشد. يك جفت كفش نیم‌دار سورچی‌اش را از پنجره به پیرمرد نشان می‌داد و می‌گفت اگر دفعه دیگر قارچ بیاورد كفشها را به او می‌بخشد. اما پیرمرد به قول بانو مارکز اعتماد نداشت زیرا خیلی خسیس بود و خیرش به کسی نمی‌رسید.

پائیز رفت و زمستان آمد و آنا حالا دیگر همه اهالی ده را می‌شناخت،

از پیر مرد قارچ فروش گرفته تا مرد لنگی که پای چوبی داشت و با چرخ دستی کاسه بشقاب می فروخت، تا فاسق ماسکیونا و مرد نعل بند که سم قاطرها را می سوزاند و پشت مغازه اش همیشه پر از پشم قاطر بود و از آنجا بوی پشم سوخته می آمد. خانواده فاسق ماسکیونا هنوز در انتظار دریافت خبری از فرزند گمشده شان بودند، یکی از اهالی ده که تازه از جبهه یونان باز گشته بود می گفت تا سربك چهار راهی با هم رفته بودند و از آن پس خبری از او نداشت. مادر پسر جوان پیوسته در فکر آن چهار راه بود و هر چه مردم قسم می خوردند که یونان پر از این چهار راهها است و آدم ممکن است راه خانه اش را گم کند حریف او نمی شدند، دایم از چنزورنا می پرسید چطور است به صلیب سرخ نامه بنویسد. وقتی او می آمد ماسکیونا پنهان می شد زیرا چشم دیدن همسر فاسق اش را نداشت. زن بیچاره برای آنا از پسر گمشده اش که جوان رشیدی بود تعریف می کرد و می گفت او مثل پدرش سبیل پر پشت مسردانه ای دارد. ولی باز جای شکرش باقی است که در یونان گم شده زیرا اگر در روسیه پهناور با آنهمه برف و یخ گم شده بود اکنون امیدی به بازگشت او نداشت. خبر کشته ها و گمشده ها را گاه به ماسوری و گاه به سن کوستانزو می آوردند، و هنگام عبور از کوچه های ده ناگاه صدای ضجه و زاری از کلبه ای به گوش می رسید. معلوم بود که شهرداری باز خبر مرگ یکی دیگر را آورده است. ماسکیونا می خواست موسولینی را در قفس بگذارد و دور ایتالیا بگرداند تا هر کس هر بلایی می خواهد به سراو بیاورد.

در زمستان جوستینو يك ماه مرخصی گرفت زیرا شانه اش مجروح شده بود. البته زخم عمیقی نبود و برای عید نوئل چند روز به سن کوستانزو آمد. جوانان ده نیز که در مرخصی بسر می بردند روزها در میدان شهرداری جمع می شدند و از روسیه صحبت می کردند. بسیاری از آنان با پوش مناسبی نداشتند و پاهای شان یخ زده بود. سربازان روسی و آلمانی پاهای شان یخ نمی زد زیرا با پوش بهتری داشتند. برنده و بازنده ای در کار نبود زیرا اگر از این طرف می بردند از آن طرف می باختند. در جبهه ها، هم از سربازان روسی می ترسیدند و هم از سربازان آلمانی که هم پیمان خودشان بودند. زیرا هر دو خوب مسلح بودند و بالا پوش کافی داشتند. جوستینو روزی بی خبر از راه رسید و از دلیجان پست پایین پرید. در لباس سربازی و با محاسن بلند خیلی عوض شده بود. ریش مجعد بلوطی رنگی داشت که رنگ آن از رنگ موهایش کمی روشن تر بود. در اطاق پذیرایی به دسته صندلی تکیه داده بود و شانه مجروحش

را با دست نگاه می‌داشت زیرا هنوز خوب نشده بود. مثل اپولیتو لبخند کج و کوله‌ای در گوشه لب داشت و بارش مجعدش که او را از آنچه بود لاغرتر و مسن‌تر نشان می‌داد و با چشمانی که از نزدیک جنگ را دیده بودند، آنجا در برابرشان نشسته بود. همه سؤالات زیادی از او داشتند ولی او حوصله جواب دادن نداشت. به جبهه رفته بود چون می‌خواست بداند در جبهه چه می‌گذرد و اکنون که از نزدیک دیده بود در جبهه چه می‌گذرد باز پشیمان نبود زیرا می‌خواست نه بهتر و نه بدتر بلکه درست مثل بقیه جوانها زندگی کند. وقت رفتن به جبهه امانوئل پرخاش کنان به او گفته بود که تا وقتی احضار نشده نباید خودش را معرفی کند. باید در خانه بماند و تحصیلاتش را ادامه بدهد، نه اینکه داوطلبانه به جبهه برود تا به فاشیست‌ها کمک کند که جنگشان را نوازند. حتماً او نیز لا طائلاتی را که در مدارس به نام عشق وطن به خورد بچه‌ها می‌دهند باور کرده است. اما جوستینو می‌گفت برای این حرفها تره هم خرد نمی‌کند زیرا او برای نجات وطن به جبهه نرفته است، او به جبهه رفته تا مثل دیگران بدون هدف خاصی تیراندازی کند. و از طرفی، همه سر بازانی که با او هم‌سنگر بودند همین کار را می‌کردند، همه مثل جوستینو بدون هدف خاصی شلیک می‌کردند و در حالیکه پاهایشان یخ بسته بود و چشمانشان را تالو برف خیره می‌کرد، بدون هدف شلیک می‌کردند. او هنگام رفتن بسوی جبهه فقط می‌خواست بداند در جبهه‌ها چه می‌گذرد و در ضمن از زندگی باننه ماریا هم خسته شده بود موضوع کوچک دیگری هم بود که به یاد آوری‌اش نمی‌آورد. اما وقتی پایش به جبهه رسید کم‌کم متوجه شد که اکنون می‌خواهد سرنوشت خود را با سرنوشت دیگران پیوند بزند و مانند دیگران با پاهای یخ زده نقطه‌ای را در برف نشانه برود و بی‌هدف شلیک کند و هر روز در انتظار دریافت خبری از خانه باشد. نمی‌خواست به فاشیست‌ها کمک کند تا در جنگ پیروز شوند زیرا یک سرباز بیشتر یا کمتر برای آنها فرقی نمی‌کرد. فاشیست‌ها در هر صورت جنگ را باخته بودند زیرا اکنون آمریکا رو در رویشان قرار داشت و مطمئناً بزودی وارد جنگ می‌شد. اما چنوزونا می‌گفت جنگ به این زودیها تمام نمی‌شود، وقتی روسیه وارد جنگ شد همه فکر می‌کردند کار جنگ یکسره است، اما آلمان بلافاصله بخش بزرگی از خاک روسیه را قورت داد. آن‌ها بطور کلی با به جبهه رفتن جوستینو موافق بود و به او می‌گفت خیلی کار خوبی کرده که مثل دیگران به جبهه رفته تا بدون هدف خاصی شلیک کند. به جبهه رفتن یعنی در میان مردم بودن. وطن نیز در واقع همانجاست، همانجایی که

هزاران هزار جگر گوشه و فرزندان دل‌بند مردم از دهاتی نظیر سن کوستانزو آمده‌اند تا با پاهای یخ زده بدون هدف خاصی روی برفها شلیک کنند. آنها پیوسته به جوستینو می‌نگریست و چون می‌پنداشت که در جبهه کشته می‌شود، و چون نمی‌خواست او نیز مانند ایپولیتو بدون آنکه خوب نگاهش کرده باشد از دنیا برود دایم به ریش مجعد و لبخند کج و کوله‌اش نگاه می‌کرد. جوستینو کودک را بغل کرده بود و با انگشتان او بازی می‌کرد و می‌گفت خیلی از بچه کونچتینا بهتر است، زیرا بچه کونچتینا را ننه ماریا و مادر بزرگها لوس بار آورده‌اند. ننه ماریا و کونچتینا همیشه سر چیزهایی که باید و یا نباید به بچه بدهند بگو مگو داشتند. ننه ماریا از درد پا و ستون فقرات می‌نالید و می‌گفت از زور کار کردن به این روز افتاده است، از طرفی ویلای آقای سبرانکانیا خیلی مرطوب است و ننه ماریا غذای کافی هم ندارد چونکه هر چه هست نصیب کلفتها می‌شود. اومی خواست در اولین فرصت مناسب به سن کوستانزو بیاید ولی جوستینو می‌گفت دیگر خیلی پیر شده و نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. جوستینو و امانوئل با هم آشتی کرده بودند و امانوئل آنچه را قبل از عزیمت به او گفته بود با عذرخواهی پس گرفته بود. امانوئل از کار در کارخانه صابون سازی خسته شده بود و از طرفی نگران سلامت جوما برادرش بود که نامزدش اورا ترك گفته بود و جوما به آن مانند فاجعه بزرگی می‌نگریست. همیشه به پارك عمومی می‌رفت و روی نیکمت ایپولیتو می‌نشست و یا به اطاق امانوئل می‌آمد و به عکس ایپولیتو خیره می‌شد. امانوئل می‌ترسید که او بالاخره بلایی به سر خودش بیاورد. جوما برای جلب رضایت مامان در رشته علوم تجاری ثبت نام کرده بود ولی دیگر نه با کسی حرف می‌زد، نه به اسکی می‌رفت و نه بریج بازی می‌کرد. با سرو وضع آشفته ادای شاعران نفرین شده را در می‌آورد. جوستینو در روسیه اسکی بازی را خوب یاد گرفته بود.

وقتی جوستینو ده را ترك کرد چنوزونا با کف دست به پیشانی خود کوفت زیرا این بار هم فراموش کرده بود اورا به مرد ترك معرفی کند. مرد ترك خیلی دلش می‌خواست با افراد تازه وارد آشنا شود. ماسکیونا گفت چقدر ریش بلند به جوستینو می‌آید و چقدر به زیبایی او می‌افزاید، حیف که باید به جبهه برود و کشته شود. چنوزونا سرش داد کشید که - مرده شور زبانت را ببرد تا اینقدر نفوس بد نرزی - و نعل اسب اهدایی نعلبند را که در اطاق نهار خوری آویزان بود با دست لمس کرد. باز ماجرای کشتن خوگها و نمك سود کردن گوشتشان شروع شده بود و ماسکیونا دایم در جستجوی نمك ورودۀ

گاو بود تا گوشت خوک را مثل سوسیس بیچد. بعد نوبت به غذاهایی رسید که با گوشت خوک درست می کردند از قبیل خون دلمه بسته خوک، چربی تاب- داده و سوسیس های دست پیچی که تازه تازه سرخ می کردند و می خوردند و آنرا سوسیس دیوانه می خواندند زیرا با سروصدای فراوان در ماهی تابه بالا و پایین می پرید. اما خوکها اصلاً پرواز نبودند و دهاتیها از کمبود سوس و ماشک شکایت داشتند و آنها را به ضرب علف و سیب زمینی بزرگ می کردند. ولی ماسکیونا می گفت باز خوشا به حال آنها که خوک دارند زیرا حداقل تا اول تابستان می توانند از گوشتش هر چقدر هم کم باشد تغذیه کنند. ولی بسیاری از دهاتیها همان گوشت ناچیز را هم ندارند و باید به اجناس کوپنی مثل ماکارونی سیاه که مزه خاك می دهد و نان ذرت شهرداری قناعت کنند، ولی باز صد رحمت به نان دهات که از نان شهری خیلی بهتر است زیرا اگر نان شهرداری فقط ذرت دارد نان سیاه کوپنی شهر همه چیز دارد غیر از گندم. بی انصافها اگر دستشان می رسید حتی سوس خوک نیز به آن اضافه می کردند. با فرا رسیدن زمستان کودک آنها چهار دست و پا راه رفتن را آموخت و از بس چهار دست و پا کف اطاقها راه می رفت زانو اش زخم شده بود. چنرورنا او را با خود به بیشه کاج می برد و گونه هایش بر اثر وزش باد و برف سرخ و زبر شده بود. ماسکیونا از پنجره آشپزخانه داد می زد که بچه را به بیشه نبرد زیرا پراز گرگ است و بچه از سرما سینه پهلوی می کند. چنرورنا بدون اعتنا به داد و فریاد ماسکیونا کودک را قلمدوش می کرد و یکر است از بیشه بالا می رفت. وقتی به اندازه کافی از ماسکیونا دور شده بود شال گردنش را باز می کرد و دور سر کودک می پیچید، و از آن می پرسید آیا واقعاً بچه سردش است زیرا او بچه داری نمی داند و این اولین باریست که بچه ای را بغل می کند. آنرا در جواب می گفت او نیز بچه داری نمی داند و تا حالا با اطفال شیرخواره سروکار نداشته است. اما چنرورنا می گفت خیلی چیزها را زنان باید بطور طبیعی بدانند، ولی آنرا چون همیشه مثل حشرات زندگی کرده است چیزی نمی داند، او همیشه مثل حشره ای میان سایر حشرات زندگی کرده است. آنرا شال را از دور صورت کودک بازمی کرد و چنرورنا دوباره آن را می بست ولی ناگهان از کوره در می رفت کودک را دست آنرا می سپرد و پیشاپیش جلوی رفت. پس از لحظه ای به یاد می آورد که بیشه پراز گرگ است و قدمهایش را آهسته می کرد. آنرا از او می پرسید منظورش از سایر حشرات چه کسانی است؟ چنرورنا در جواب می گفت کونچتینا و ننه ماریا. فقط جوستینو حشره نیست و مثل آدم

زندگی می‌کند. همانطور که پدر آنها نیز با همه خل بازیهایش مثل آدم زندگی کرده بود. حتی اپولیو نیز به سبک خودش مثل آدم زندگی کرد ولی مثل حشرات مرد. آنها پرسید چرا مثل حشرات مرد، نباید پشت سر مرده‌ها حرف زد و سیل اشک از چشمانش جاری شد. چنزورنا گفت چرا نباید پشت سر مرده‌ها حرف بزنند، به چه دلیل نباید در باره مرده‌ها نیز مانند زنده‌ها قضاوت کنند، چرا نباید همیشه از آنها مثل وقتی که زنده بودند یاد کنند. او پس از مرگ نمی‌خواهد در برابر جنازه‌اش زانو بزنند و ستایشش کنند بلکه دوست دارد درباره او نیز مثل آدمهای زنده قضاوت کنند. باد تندی می‌وزید و آنها راه بازگشت را پیش گرفتند.

به خانه که رسید آنها کودک را پیش رو نشانده و به او خوراک داد. خوراک نان ماسکیونا و شیر گاو رئیس شهرداری بود. چنزورنا به غذا خوردن کودک می‌نگریست و می‌گفت تنها کاری که رئیس شهرداری خوب بلد است دوشیدن شیر از پستان گاوهایش است ولی در کسوت ریاست شهرداری مفت هم نمی‌ارزد. پشت پنجره ایستاده بود و چشم بر راه دهاتیها بود. آنها از مدتی به اینطرف کمتر به او سر می‌زدند و تا کاری نداشتند آفتابی نمی‌شدند. چنزورنا می‌گفت آنها از سرکار استوار می‌ترسند، حیف از اینهمه زحمت که برای این دهکده وامانده کشیده است، او اکنون در تمام ده دوستی بهتر از جوزپه که هر شب به دیدنش می‌آید نمی‌شناسد.

جوزپه بزرگتر بود و شب کلاه سبز مندرسی به سر می‌گذاشت که هیچوقت آنرا نمی‌شست. دایم به یاد ایامی که در رم بنایی می‌کرد می‌افتاد و می‌گفت یکبار در گورستان عمومی سنگ قبری دیده است که رویش نوشته بود: «سوسیالیست زیست و سوسیالیست مرد»، وی می‌خواست هنگام مرگ روی سنگ قبرش همین جمله را بنویسند. هر شب وقتی زنش می‌خواهید کتاب پاشنه آهنین نوشته جک لندن را می‌خواند. چنزورنا می‌خواست کتاب جدیدی به او بدهد ولی او قبول نمی‌کرد و می‌گفت کتابی زیباتر از کتاب جک لندن نوشته نشده است. چنزورنا و جوزپه باهم شراب می‌نوشیدند و به رادیوهای بیگانه گوش می‌دادند و چنزورنا برای او شرح می‌داد روزی که فاشیسم سقوط کند و او رئیس شهرداری شود چه باید بکند. ولی جوزپه زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت این کارها از او بر نمی‌آید و بهتر است چنزورنا خودش این سمت را بپذیرد، و تا مدتی بر سر اینکه کی باید رئیس شهرداری شود باهم بگو مگو داشتند. وقتی چنزورنا به بستر باز می‌آمد آنها هفت

پادشاه را هم به خواب دیده بود، ولی چنزورنا بلد نبود بی سروصدا به بستر برود و آنقدر در کمدها را باز و بسته می کرد و کفش و لباسهایش را به اطراف می انداخت که آنها از خواب می پرید. پیژامای راه راهش را می پوشید و در حالیکه فنرهای تخت خواب زیر تنش به صدا در می آمد به بستر می آمد. می گفت دوستی عزیزتر از جوزپه بزرگر در زندگی نمی شناسد. البته پدر آنها هم از دوستان بسیار عزیزش بود ولی سر کتاب خاطرات با هم دعوایشان شده بود. پدر کتاب را برای مطالعه و نظرخواهی به او داده بود و او که نمی توانست به بهترین دوستش دروغ بگوید کتاب را مهمل خوانده بود. به خاطر همین موضوع با هم شاخ به شاخ شده و حرفهایی بهم نسبت داده بودند که دیگر نتوانسته بودند از خاطر ببرند. و به ایپولیتو نیز حرفهایی گفته بود که دیگر نمی توانست پس بگیرد، نمی دانست به او چه گفته است ولی می دانست که او را عمداً رنجانده است. هنوز ایپولیتو را زیر آلاچیق «باغ آلبالو» می بیند که دارد با گوشهای سگ ورمی رود، چنزورنا خیلی او را تحقیر کرده بود ولی پس از مرگ او دیگر هرگز نمی تواند آنچه را به او گفته است پس بگیرد، برای همین دیگر نمی خواهد کسی را تحقیر کند و یا برنجاند. گاهی می رود تا با جوزپه بزرگر بر سر کتاب پاشنه آهنین سرشاخ شود و به او بگوید که مگر کتاب در دنیا قحط است که او دایم پاشنه آهنین را می خواند. حتی از آن جمله «سوسیالیست زیست و سوسیالیست مرد» نیز خیلی خسته شده است ولی نمی تواند چیزی بگوید زیرا می ترسد او را نیز برنجاند. دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیست کسیر از خودش برنجاند. در همه جا جنگ است و جوزپه هر آن ممکن است به جبهه برود و کشته شود. نباید جنگ را خیلی در دور دستها پنداشت، خطر هر لحظه و حتی در آن دهکده کوچک نیز در کمین است. هر حادثه ای ممکن است باعث مرگ خیلی ها بشود. او نیز مانند دیگران ممکن است بر اثر این حادثه اعم از جنگ یا انقلاب کشته شود. از آنها پرسید آیا هنوز هم دلش می خواهد انقلاب کند. آنها گفت وقتی کودکش می خوابد به انقلاب می اندیشد ولی در بیداری او فقط به چیزهایی که برای او سلامت او مفید است مانند آفتاب و هوای تازه و شیر و نان و کره می اندیشد. در این روزهای طولانی و کسالت آور دیگر در رؤیاهای او صدای شلیک گلوله شنیده نمی شود. ولی تا کودکی می خوابد باز رشته رؤیاهای خود را از همانجا که قطع شده بود از سر می گیرد و از باریکادها بالا می رود. چنزورنا از او پرسید حالا با چه کسی از باریکادها بالا می رود. آنها در جواب گفت با چنزورنا، با

مرد ترك و با جوزه پنهان برزگر. چنزونرا از تصور بالارفتن مردك ترك از باریكادها خیلی خنده اش گرفت. او به عكس عقیده داشت که اگر کوچکترین اتفاقی بیفتد مرد ترك قبل از همه فلنگ را می بندد و پا به فرار می گذارد. روی تخت دراز می کشیدند و تا دیروقت در تاریکی اطاق باهم گفتگومی کردند. آنا صبح پس از بیداری از دیدن سر چنزونرا با موهای خاکستری در کنار سر خودش روی بالش دیگر با او احساس بیگانگی نمی کرد. ماسکیونا در را باز می کرد و با کودك وارد اطاق می شد. از وقتی که بچه دار شده بودند ماسکیونا اجازه نداشت شبها به خانه مادرش برود. بعد از آنکه وارد می شد بچه را با غیظ روی تخت خواب می انداخت. از وقتی که اجازه نداشت شبها به خانه مادرش برود مثل برج زهرمار شده بود. تشت آب گرم را روی زمین می کوبید و با سگر مه اطاقها را جارومی کرد. چنزونرا که نمی توانست چهره سب و سگر مه های در همش را تحمل کند از جا بر می خاست و در تشت آب گرم می نشست و تا مدتی با آب بازی می کرد. سپس حوله حمام را می پوشید و از خانه بیرون می آمد تا صبح دهکده را تماشا کند. روی بستر سفید برف بریال تپه ها لکه های سبز علف به چشم می خورد. مردکاسه بشقایی چرخ دستی اش را به جلو می راند، مردك ترك زنگ در پاسگاه را می زد و تا پاسی از شب گذشته آنرا ادامه می داد تا سرکار استوار بداند که او فرار نکرده است. چنزونرا با حوله حمام تا مدتی دور و بر خانه می پلکید و هوای تازه صبحگاهی را استنشاق می کرد و می گفت از بس منظره آن دهکده تمام روز برابر چشمانش است دارد از خستگی می میرد ولی باز هم احساس شادکامی می کند. تا سرحد مرگ شادکام و خسته است و نمی داند چگونه ممکن است آدم بتواند در آن واحد هم خسته و هم شادکام باشد.

در تابستان نامه‌ای از ننه ماریا رسید که در آن بطور سربسته نوشته بود دیگر نمی‌تواند با کونچتینا و مادر شوهر او زندگی کند و ناچار است خانه او را ترک کند. نامه را از پانسیون در تورینو نوشته بود. خیلی دلش می‌خواست به سن کویستانزو بیاید ولی از زور بیماری نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. چنوزونا به آنها گفت که باید به کمک پیرزن بیچاره بشنابد، کونچتینای عفریته پیرزن بیچاره را در پانسیون در شهر تورینو بیکه و تنها رها کرده بود تا از فرط تنهایی بمیرد. چنوزونا نمی‌توانست سن کویستانزو را با اینهمه گرفتاری و بیماری اسهال که بیداد می‌کرد به امید دکتر و دارو فروش بگذارد و به سفر برود. از طرفی مدتی است که دارد به جوزه برزگر درس انگلیسی می‌دهد. به آنها گفت بچه را بگذارد و خودش آزاد و راحت به سفر برود. این اولین باری است که در زندگی تنها سفر می‌کند، هم فال است و هم تماشا، چه بسا که به او خوش بگذرد.

آنها بار سفر را بست و حرکت کرد. در طول راه قلبش به تندی می‌تپید زیرا بار اولی بود که تنها سفر می‌کرد. لحظه‌ای ننه ماریا را به دست فرا - موشی سپرد و به ضرب آهنگ عبور قطار از میان مزارع و شهرها گوش سپرد. از دیدن دورنمای مطبوع و گریزان شهرها در جریان حرکت تند قطار به جای منظره یکنواخت و کسل کننده ده خیلی به وجد آمده بود. سفر دور و درازی را در پیش داشت. می‌بایست قسمت اعظم خاک ایتالیا را پشت سر بگذارد. آنها قبل از سفر لباسی به خیاط ده سفارش داد که تا وقتی در خیاطخانه آنها امتحان می‌کرد عیبی نداشت ولی وقتی در قطار آنها با لباس زنهای دیگر مقایسه کرد دیگر از چشمش افتاد چونکه پیراهن زیبایی نبود و بازهم شبیه پرده‌ها از کار درآمده بود. آنها می‌پنداشت حداقل ننه ماریا او را در لباس

جدیدش پسندد زیرا شبیه پرده‌های مخملی شده بود که خودش همیشه برای او می‌دوخت. ولی ننه ماریا اصلاً لباس جدید را نپسندید و وقتی آنرا بادقت نگاه کرد گفت پارچه را بد بریده‌اند و بر اثر نشست و برخاست در قطار چروک‌هم برداشته است و باید آنرا اطو کنند. ننه ماریا در پانسیون بنام «کیان هتل» زندگی می‌کرد. آنا از دیدن او در چند قدمی پانسیون باسبیدی پراز گوجه فرنگی سبز حیرت کرد. انتظار نداشت او را بیرون از خانه ببیند زیرا او را هنوز بستری می‌پنداشت. ننه ماریا گفت همان‌روز صبح از بستر بیماری بلند شده و سرگیجه مزمن دارد. دو انگشتش را در حالیکه تلوتلو می‌خورد به‌سوی شقیقه‌اش برد. از پانسیون بیرون رفته بود تا برای خودش گوجه فرنگی بخرد زیرا غذای پانسیون کافی نبود. از پله‌ها بالا رفتند و وارد اطاق او شدند. ننه ماریا بلافاصله گوجه فرنگی‌ها را با چاقو برید و کمسی روغن زیتون چاشنی آن کرد. گاه به‌گاه به‌یادش می‌افتاد که بیمار است و کمی تلوتلو می‌خورد. اطاق پر از دستمال سفره و حوله‌های اطو شده‌ای بود که از مادر بزرگ به او رسیده بود. به‌علاوه کفش و کلاه و خرت و پرت‌های خودش نیز در گوشه و کنار اطاق پراکنده بود. بشقاب گوجه فرنگی را پیش روی آنا گرفت ولی او میل نداشت، خودش گوجه فرنگی‌ها را خورد و ضمن خوردن ماجرای کونچتینا را نقل کرد، هرگز انتظار نداشت که روزی با او این‌طور رفتار کند. لابد مادر شوهرش که زن خسیس و ناخن خشکی است او را تحریک می‌کند. مادر شوهرش همیشه به آشپزخانه سر می‌کشید تا ببیند ننه ماریا چه می‌کند، ننه ماریا اغلب شبها بجای شام کمپوت سیب می‌پخت و می‌خورد تا بهتر بخوابد. روزی باپسر کونچتینا از خانه بیرون رفته بود که باران گرفت. برای آنکه بچه خیس نشود به‌زیر طاق خانه‌ای پناه برد تا باران بند آمد. ولی در بازگشت به‌خانه کونچتینا سرش داد زد که اگر بچه این دفعه هم سرما بخورد یا گلو درد بگیرد همه را از چشم او خواهد دید. به‌پای بچه دست کشید و گفت خیس آب شده است. ننه ماریا می‌خواست از خودش دفاع کند و بگوید که مدنی زیر یک طاق ایستاده بوده است ولی ناگهان در باز شد و مادر شوهر کونچتینا وارد شد و هر دو به‌جانش افتادند. مادر شوهرش می‌گفت ننه ماریا در آشپزخانه خیلی ریخت و پاش دارد و همه شکرها را حیف و میل می‌کند. بیهوا یقه ننه ماریا را گرفت و او را تکان داد، اما ننه ماریا خودش را عقب کشید و گفت به کسی اجازه نمی‌دهد که دست به رویش بلند کند. فقط آقای سبرانکایا از او دفاع کرد و گفت پای بچه

خشک است و باران هم زیاد سرد نیست. اما ننه ماریا چمدانش را بست و از خانه بیرون آمد و تا آخرین لحظه که چمدان را می بست کونچتینا اصلاً به روی مبارکش نیاورد و مانع رفتن او نشد. ننه ماریا می گفت حیف از آنهمه زحمت که برای کونچتینای بی چشم و رو کشیده است. وقتی می خواست عروسی کند جواهرات مادر بزرگ را به بانک رهنی برد و با پولش برای جهیزیه او پارچه کتان اصل خرید، الآن حتی محض نمونه هم یک تکه از آن پارچه در بازار پیدا نمی شود. ننه ماریا دیگر هرگز نمی خواهد به روی کونچتینا نگاه کند، حتی اگر به پانسیون بیاید و پیش پایش زانو بزند باز او را نمی بخشد. فقط دلش برای بچه که خیلی به او انس گرفته بود تنگ شده است. وقتی به یاد بچه کونچتینا می افناد از راه دور قربان صدقه اش می رفت. متأسفانه نمی توانست به سن کوستانزو بیاید زیرا توانایی بالا رفتن از صخره ها را نداشت، و از طرفی نمی خواست به دختر آنا دل ببندد زیرا هر چه می کشید از دلبستگی می کشید. فعلاً پانسیون کیان هتل از هر جای دیگری برایش مناسب تر و ارزان تر است. چنزورنا هر چند وقت یکبار کمی پول برایش حواله می کند. آخر چنزورنا مرد با انصافی است و وضع دیگران را خوب درک می کند. ننه ماریا در وصیت نامه قبلی اش همه دارایی خود را به کونچتینا بخشیده بود ولی حالا در وصیت نامه جدیدش دار و ندارش را به آنا می بخشد. سپس با حرکت سخاوتمندانه ای به سوی کفش و کلاه و حوله هایی که در گوشه و کنار اطاق پراکنده بودند چرخید و گفت: پس از مرگ من همه اینها به تو می رسد. برای رفتن به سفره خانه هتل از پله ها پائین آمدند، در طول راه آنا با خود می اندیشید که در پانسیون چندان هم به ننه ماریا بد نمی گذرد زیرا به یاد هتل هایی می افتد که در گذشته با مادر بزرگ رفته بودند. ولی آن هتل ها کجا و این پانسیون ناقابل کجا. پانسیون سفره خانه ای به شکل نعل اسب داشت که گروهی از پیر زنان هم سن و سال ننه ماریا دور تا دورش می نشستند و همه یکی یک بطری کوچک روغن زیتون داشتند. جیره هر کدام بادیه ای آب داغ با چند برگ سبزی و دوتا ماهی ساردین و هشت دانه گیلاس بود. ننه ماریا با پیرزنها طرح دوستی ریخته بود و آنارا به عنوان خواهرزاده اش به آنها معرفی کرد و به زبان فرانسه آهسته به آنا گفت نمی خواهد زیاد وارد جزئیات بشود. بعد از ظهر آنا به تنهایی از پانسیون خارج شد زیرا ننه ماریا با پیر زنان دوره داشت و هر بار در اطاق یکی از آنها مهمانی بود و با جوشانده ای که مزه قهوه می داد از یکدیگر پذیرایی می کردند. آنا می خواست

برای دیدن کونچتینا به شهر زادگاهشان بروی ولی ننه ماریا گفت کونچتینا با خانواده شوهرش به بیلاق رفته‌اند و حالا دیگر کونچتینا متعلق به خانواده شوهرش است و بایست او را فراموش کنند. چند روزی که آنها در تورینو بود پیاده روی فراوانی کرد، زیرا ننه ماریا با پسرزنان پانسیون دوره داشت و اقوام او نیز در تورینو زندگی می‌کردند. آنها گاهی او را می‌دید که با بسته بزرگی که در زیر بغل داشت از پانسیون خارج می‌شود و حدس می‌زد لباس و حوله‌های مادر بزرگ باشد که ننه ماریا آنها را برای فروش می‌برد. ولی آنقدر کفش و لباس و حوله‌های رنگارنگ داشت که هرچه می‌فروخت تمام نمی‌شد، حتی روی میز تحریر میان قاب عکس اپولیتو و بشقاب گوجه فرنگی نیز پراز دستمال و حوله بود.

در ماه ژوئیه خیابانهای تف‌زده تورینو خالی از رهگذر بود و اسفالت داغ و مذاب به تخت کفش می‌چسبید. آنها بایک پاکت گیلان در دست آهسته آهسته روی اسفالت داغ قدم می‌زد و در حال خوردن گیلان به ویتترین مغازه‌ها می‌نگریست. چیز زیادی پشت ویتترین‌ها دیده نمی‌شد ولی او باز هم از تماشای آنها لذت می‌برد زیرا تمام ده سن کوستانزو بیش از دو ویتترین نداشت، یکی ویتترین مغازه بزازی بود و دیگری ویتترین خواربار فروشی که نان بادامی‌اش کفر چنزورنا را در می‌آورد. پارکهای عمومی حصار فلزی نداشت زیرا هرچه آهن بود برای مصارف جنگی ضبط کرده بودند. در پارک عمومی ده‌های سنگی دیده می‌شد که با فلش راه ورودی پناهگاه زیر زمینی را نشان می‌داد. هنگامیکه آژیر خطر صدا می‌کرد مردم بدون عجله و شتاب و بارفتاری که حاکی از عدم اعتماد آنها بود از پله‌های پناهگاه پایین می‌رفتند زیرا از مدتی به این طرف دیگر تورینو را بمباران نکرده بودند و از طرفی هم بارها آژیر خطر، بدون هیچگونه دلیلی اعلام خطر کرده بود. مردم می‌گفتند که پناهگاههای زیر زمینی را به اندازه کافی گود نکرده‌اند تا از خطر مصون باشد. پناهگاهها به تدریج وعده‌گاه عشاق جوان و مکان عشق‌بازی آنها شده بود و وقتی آژیر صدا می‌کرد مردم به پناهگاهها می‌رفتند دختران و پسران جوان را باهم در حال ماچ و بوسه و راز و نیاز می‌دیدند.

یکی از روزها که آنها داشت طبق معمول در خیابان قدم می‌زد از دور جو مارا دید که به طرف او نزدیک می‌شود. جو مارا بدون آنکه آنها را ببیند با قدمهای خسته گام برمی‌داشت و کت خود را روی شانه انداخته بود و با سرو وضع آشفته به پیش می‌آمد. ناگهان سینه به سینه هم رسیدند و جو مارا یکباره خورد، ولی

بلافاصله به خود آمد و با کرنش کوتاهی سلام کرد.

در کنار هم قدم زدند و سر صحبت را با ترس و تشویش باز کردند. جوما در دانشگاه تورینو ثبت نام کرده بود و به مامان گفته بود دیگر نمی خواهد به شهر خودشان برگردد. در رشته علوم تجاری ثبت نام کرده بود، ولی می خواست در اولین فرصت لیسانس فلسفه و ادبیات را نیز بگیرد. برای همین سر کلاسهای فلسفه هم حاضر می شد. اطاق مبله ای اجاره کرده بود و در سفره - خانه دانشجویان ناهار می خورد ولی برای صرفه جویی در مخارج، شبها در اطاق خودش شام می خورد. اکنون با آنکه دانشگاه تعطیل است او به خانه نمی رود زیرا نمی تواند رفتار مامان را تحمل کند. در زندگی اشتباهات زیادی مرتکب شده است و اکنون می خواهد آنها را جبران کند. آنا کفشهای کهنه خاک آلوده و شلوار سفید کثیف او را از نزدیک دید زد. همان شلوار تنیس قدیمی بود که حالا چرك و نخ نما شده بود. ساعت جیبی جلد سیاه را نیز دیگر با خود نداشت. از یکی از رهگذران وقت را پرسید و سپس آنا را برای نوشیدن شبه قهوه به کافه ای دعوت کرد. وقتی وارد کافه شدند و در گوشه آرام و دنجی نشستند جوما یکباره رنگ و رویش باز شد و لبخندی زد زیرا از دیدن آنا و نشستن با او در کافه به وجد آمده بود. از آنا پرسید آیا هنوز کافه پاریس را به یاد دارد. مدیر کافه که نمی توانست خرج تعمیرات آنرا بپردازد کافه را به دیگران واگذار کرده بود و حالا تبدیل به فروشگاه دخانیات شده بود.

از آنا پرسید جوستینو در جبهه چه می کند. خودش هرگز نمی خواهد به جبهه برود و اگر جنگ ادامه یابد و او را احضار کنند با هر بهانه ای است از رفتن سر باز می زند، حتی اگر لازم باشد مثل ایپولیتو به نیمکتی در پارک عمومی پناه ببرد. دایم به ایپولیتو می اندیشد و داش می خواهد از او تقلید کند. خیلی افسوس می خورد که هیچوقت او را از نزدیک نشناخته است و حالا می فهمید آنها چه حرفهایی که برای گفتن به یکدیگر داشتند. در اطاق را به روی خودش می بست و با ایپولیتو چنان گرم صحبت می شد که انگار رو به رویش نشسته است. او مرگ جانانه ای را انتخاب کرده بود و برای آنها که قدرت درکش را داشتند خاطره عمیق و جانگدازی از خود باقی گذاشت. ولی برای آنانکه او را درك نمی کردند مرگ برنیمکت خیلی راحت و آسان به نظر می رسید. جوما تنها برای این زنده بود که روزی بتواند نیمکتی را برای مردن انتخاب کند. زندگی لحظات بسیار دشواری در بر دارد و او

بارها به فکر نیمکت افتاده است. آنا پرسید شاید برای اینکه نامزدش فیامتا با او ازدواج نکرده است اینطور فکر می‌کند؟ جوما با صدای نرم و نازکی جواب داد شاید اما در واقع جدایی از فیامتا تنها قطره‌ای از دریا است. از همه بدتر نداشتن هم صحبت و زندگی در تنهایی است، برای همین تنهایی است که هم صحبتی بهتر از اپولیتو یا مرده‌ها پیدا نمی‌کند. مصاحبت با مرده‌ها اصلاً نشاط‌آور نیست. حتی صورت اپولیتو را نیز بخاطر نمی‌آورد، فقط چند بار بطور گذرا او را دیده بود. برای دیدن عکس اپولیتو که روی میز تحریر امانوئل بود به اطاق او می‌رفت. چه چهره زیبا و معصومی داشت، هیچ يك از اطرافیان‌ش به زیبایی او نبودند. امانوئل وقتی او را سرگرم تماشای عکس اپولیتو می‌دید بانگرانی از او می‌پرسید چرا اینقدر به فکر اپولیتو است. هنگام خروج از خانه ناشیانه او را تعقیب می‌کرد. ولی حرفی برای گفتن بهم نداشتند و جوما هر بار که تصمیم می‌گرفت با امانوئل صحبت کند گلوش خشک می‌شد. امانوئل به مامان سفارش کرده بود که با ادامه تحصیل جوما در تورین موافقت کند. ولی گاه به گاه برای احوال‌پرسی به تورین می‌آمد و سئوالات بچگانه‌ای از او می‌کرد، می‌خواست بداند آیا دوست دختری پیدا نکرده است. جوما آب پاکی روی دستش می‌ریخت و می‌گفت نه دوست دختر و نه دوست پسر هیچ دوستی در زندگی ندارد. در اطاق را به روی خودش می‌بندد و آثار فلاسفه بزرگ را مطالعه می‌کند، دیگر گردش و سینما برایش بی‌معنی شده است و می‌کوشد تا آنجا که می‌تواند کمتر پول خرج کند زیرا از پول نفرت دارد. از آنا پرسید آیا آنچه را قبلاً درباره عدالت اجتماعی به او گفته است هنوز به یاد دارد؟ جوما به مرور زمان پی برده بود که آنا حق داشته است و او نمی‌بایست وقتی آنا از انقلاب صحبت می‌کرده به او بخندد. اکنون به انقلاب ایمان آورده است. چند تا شیرینی سیاه سفارش داد و تند و تند همه را خورد، شبها غذایش همین بود. آنا بیهوا از او پرسید آیا می‌داند که او صاحب دختری شده است. جوما دست پاچه شد و به سردی جواب داد آری، صورتش سرخ شده بود و چشمانش جرأت نداشتند در چشمان آنا نگاه کنند. تند تند شبه قهوه‌اش را نوشید و پرسید سن کوستانزو چه جور جسائیست. امانوئل با شیوه ساده و سرسری همیشگی‌اش خیلی از آنجا تعریف می‌کند و لسی تعریف او بدرد نمی‌خورد، امانوئل با همه خوبی و پاکی خیلی ساده لوح است و جوما دیگر نمی‌تواند او و مامان را تحمل کند. اگر روزی به خانه باز گردد از غصه می‌میرد، مامان هنوز ذخایر آذوقه، بروییای سابق و بازی بریجش را

حفظ کرده است. جو ما نمی داند که چطور توانسته است سالهای سال راحت و بی دردسر با آنها زندگی کند، ماما را با خود به محافل دوستان تازه بدوران رسیده اش برد و بخواند کارخانه صابون سازی را اداره کند. اکنون برای جلب رضایت ماما رشته علوم تجاری می خواند ولی هرگز میل ندارد پابه کارخانه ای بگذارد.

وقت می گذشت و آنا گفت که باید به هتل برگردد و چمدان خود را ببندد زیرا فردا شهر را ترک می کند. جو ما از او خواهش کرد چند لحظه دیگر بماند و تنهایش نگذارد زیرا می خواهد چیز مهمی را از او پرسد، آنا با قلبی که از شوق می تپید به او چشم دوخت. جو ما موهایش را از پیش چشمانش دور کرد و پرسید آیا خیلی مایه رنج و عذاب او شده است؟ خود او خیلی در زندگی رنج برده و اکنون می فهمد چقدر رفتارش با آنا زشت و بیرحمانه بوده است. آنا پاسخ منفی داد و جو ما نفسی به راحتی کشید، از جا برخاستند و با هم از کافه بیرون آمدند. پس از خروج از کافه دیگر حرفی برای گفتن بهم نداشتند. جو ما مرتب می گفت حالا که شامش را خورده می تواند به اطاقش برگردد و کتاب بخواند. با همان چند دانه شیرینی سیاه و شبه قهوه سیر شده بود. پشت در ورودی پانسیون از هم جدا شدند. جو ما مدتی نمای پانسیون را برانداز کرد و گفت چقدر شبیه پاریس است. بیچاره پاریس با ژنرال پتن. با گامهای شل و وارفته از او دور شد و آنا از پشت سر او را نگرست. قبل از آنکه در خم خیابان ناپدید شود برگشت و لحظه ای برای آنا دست تکان داد و بادندانهای رو باهی اش به او لبخند زد. آنا در حالیکه از پله های پانسیون بالا می رفت از خودش پرسید آیا آنچه را که دیده است حقیقت دارد، آیا واقعاً آن بعد از ظهر را با جو ما گذرانیده است؟ صبح روز بعد تورینو را ترک گفت و ننه ماریا را که هنوز دستمالش را برای او تکان می داد روی پیاده روی ایستگاه قطار تنها گذاشت. انگار هنوز داشت کهنه گردگیری را از پنجره خانه قدیمی شان تکان می داد. قبل از ترک پانسیون، در لحظه آخر، ننه ماریا مانتوی کوتاهی به او هدیه داده و گفته بود که به تازگی خیلی مد شده است. به محض اینکه قطار راه افتاد آنا مانتوی ابریشمی را از تنش درآورد و نفسی به راحتی کشید.

در طول راه فقط با جو ما درد دل کرد و آنچه را که وقتی روبروی هم در کافه نشسته بودند نتوانسته بود بر زبان بیاورد به او گفت. در طول راه به او گفت دختر کوچولو سویی که از آنها به دنیا آمده چه شکلی دارد و چه کار

می‌کند. ولی باز به یاد آورد چگونه چشمان جوما هنگام گفتگو از کودکشان از نگریستن به چشمان او پروا می‌کردند. همچنان چشمان مدهوش او را که از تلاقی با نگاه او پرهیز می‌کردند در پیش رو داشت و هر چه می‌کرد نمی‌توانست آنها را از نظر دور کند. شاید چشمان جوما از او نمی‌ترسیدند و شاید فقط منتظر بودند آنها از دختر کوچکشان بیشتر صحبت کند. چقدر افسوس می‌خورد که جوما او را با آن پیراهن بدترکیب که خیاط سن کوستانزو دوخته بود دیده است. از مدتها قبل پیراهنهای زیبا از نظرش افتاده بود ولی باز افسوس می‌خورد که جوما او را با آن لباس بدترکیب دیده است. با کوپنهای تنه‌ماریا پیراهن نسبتاً زیبای آراسته‌ای از یکی از فروشگاههای بزرگ تورینو برای خودش خریده بود، ولی در روز ملاقات با جوما تنه‌ماریا آنها را در چمدان گذاشته و درش را بسته بود. هرگز حریف تنه‌ماریا نشده بودند که همیشه چند روز قبل از حرکت چمدانها را نبندد. آنها خیلی از دست تنه‌ماریا عصبانی بود و خیلی افسوس می‌خورد که جوما حتی برای یکبار در زندگی او را با پیراهن زیبایی که شبیه پرده‌ها نباشد ندیده است. از مانتوی اهدایی تنه‌ماریا لجنش گرفته بود و می‌خواست آنها را از پنجره قطار بیرون بیندازد ولی یاد ماسکیونا افتاد که می‌توانست روزهای یکشنبه وقت رفتن به کلیسا آنها را بپوشد.

ماسکیونا خیلی از مانتو خوشش آمد ولی آنها در کنار پالتوی اهدایی چنزورنا در کمد گذاشت و هرگز آنها را نپوشید. کودک دامن ماسکیونا را رها نمی‌کرد و خیلی لجباز و خودسر شده بود، چنزورنا گفت ماسکیونا فقط بلد است همه را مثل خودش لجباز و خیره‌سر بار آورد. آنها داشت از پنجره منظره ده را می‌نگریست و یکباره به یاد آورد که در این چندروزه ده را بکلی فراموش کرده بود. وقتی در تورینو به ده‌هکده می‌اندیشید جز مرد چلاق و پشم قاطرها که پشت دکان نعلبند ریخته بود چیزی به یاد نمی‌آورد. اما حالا کم‌کم همه چیز را به یاد می‌آورد. آنها چمدانش را باز کرد و پیراهن جدیدی را که خریده بود نشان چنزورنا داد. چنزورنا بدون آنکه چندان توجهی به پیراهن کند فقط گفت بد نیست. اما وقتی قیمت آن را شنید از جا پرید و گفت خیلی گران است، پولهایش دارد تمام می‌شود و پس از این باید خیلی صرفه‌جویی بکنند. دوباره سرکار استوار از او پول قرض گرفته است زیرا همسرش سرطان پستان دارد و او را با آمبولانس به بیمارستان شهر برده بودند. دکتر ده از مرض او سر در نیاورده است و مرتب تکرار می‌کند چیز مهمی نیست. حالا

ناچار شده بودند ازدکترهای شهر کمک بگیرند. چنزورنا می گفت این دیگر اشتباه کوچکی نیست و باید هرچه زودتر عذر دکتر را بخواهند.

سرکار استوار و چنزورنا با هم صلح کرده بودند و سرکار استوار با شرمندگی اعتراف کرده بود که از وقتی همسرش در بیمارستان بستری شده کسی را ندارد که به موهای سرش بیگودی بپیچد و از روی ناچاری موهای فر فریش را از ته چیده است. حالا صورت پسر سرکار استوار بدون حلقه های مجعد مو مثل صورت خود سرکار استوار لخت و یکدست شده بود و جز بینی پت و پهن چیزی در آن به چشم نمی خورد. چنزورنا به او می گفت «استوار کوچولو» و می پنداشت که مادرش حق دارد موهایش را با بیگودی بپیچد. سرکار استوار وقتی به یاد موهای فر فری پسرش می افتاد آه سردی از دل برمی کشید و نمی دانست چطور موضوع را با زنش در میان بگذارد. او علاوه بر پسر موفرری دو کودک همزاد چند ماهه نیز داشت که هنوز موهای سرشان در نیامده بود و همه امیدش به موهای مجعد آنها بود.

چنزورنا خلقش تنگ بود و آشتی با سرکار استوار نیز برمشکلاتش می افزود، زیرا از وقتی آشتی کرده بودند سرکار استوار همیشه خانه آنها بود و چنزورنا می باید او را دل داری بدهد و بگوید که زنش بزودی خوب می شود. بسیاری از شبها که با جوزه برزگر خلوت می کردند سرکار استوار مثل اجل معلق سر می رسید و آنها نمی توانستند رادیوهای بیگانه را بگیرند. سرکار استوار با شل خود میان آنها می نشست و روی سینه اش نشانی با این عبارت دوخته بود: «خداوند هزار بار انگلستان را لعنت کند».

آنا از چنزورنا پرسید پس چرا او نیز برای چند روز هم که شده به تورینو نمی رود؟ چنزورنا در جواب گفت مگر جا قحط است که حالا دیگر همه باید کار و زندگی خود را رها کنند و به تورینو بروند. او اصلاً نمی خواهد به هیچ کجا برود، فقط می خواهد در ده بماند و تکلیف دکتر را یکسره کند. دکتر نیز که خودش پی برده بود می خواهند جوابش کنند هر روز دلمرده تر و افسرده تر می شد. در عوض می کوشید تا آنجا که می تواند از شیوع اسهال جلوگیری کند و وقتی چنزورنا را می دید به او می گفت از بیماری زن سرکار استوار چیزی سر در نیاورده است. زن غده خیلی کوچکی به اندازه یک کورک داشت و دکتر معجونی از تخم کتان به او تجویز کرده بود. چنزورنا

زیر لب واژه کورک را تکرار می کرد و به دکتر می گفت که او برای طبابت ساخته نشده است و باید استعفا بدهد. دکتر می پرسید پس چه کاری باید بکند، پس از آنکه يك عمر تمام برای معالجه روستائوها خودش را به آب و آتش زده است حالا سر پیری در سن شصت سالگی چه کار دیگری از دستش برمی آید. وقتی جوان بود خیلی دوست داشت که بیماران را واقعاً معالجه کند ولی به مرور زمان از خودش می پرسید چرا وقتی که برای حرفش تره خرد نمی کنند دایه مهربانتر از مادر باشد. آنها فقط به جساد و جنبل ایمان دارند. وقتی کودکی گلو درد می گیرد و سرفه می کند يك لیوان پيشاب به او می دهند، به سبب این چیزها که خود چنزورنا هم خوب می داند او کم کم از معالجه دهاتپها ناامید شده و چون دلخوشی دیگری ندارد به شکم پناه برده است و بهترین اوقات روزش ساعات صرف غذا است. بله برای همسر سرکار استوار خیلی متأسف است ولی از طرف دیگر سرطمان پستان هیچ علاجی ندارد، حتی اگر زودتر از اینهم بیماری او را تشخیص داده بود باز کاری از دست کسی بر نمی آمد. از طرفی، مگر زندگی زن سرکار استوار بهتر از زندگی سایر زنان دهاتی است؟ مثل بقیه رخت می شوید و بچه های قد و نیم قد را بزرگ می کند. تازه از شوهرش كتك هم می خورد و آن دو پستان بزرگ مثل دو کیسه شل و وارفته از سینه اش آویخته اند و جلب ترحم می کنند. هر بار که او را بر بالین آن زن می خواندند تا آنجا که می توانست می کوشید به پستانهایش نگاه نکند.

چنزورنا به آنا گفت دلش برای دکتر بیچاره می سوزد و نمی خواهد او را از نان خوردن بیندازد. وقتی از نزدیک به مردم نگاه کنی همه ترحم انگیزند، و انسان نباید زیاد به مردم نزدیک شود تا به آسانی اسیر احساسات بیجا نشود. چنزورنا در اطاق خواب لب تخت نشسته بود و پیراهنش را عوض می کرد. سینه گوستالو و پشت برهنه اش پوشیده از موهای خساکستری بود. موهای سینه و پشتش را می خاراند و خمیازه می کشید، آنا گفت یکبار در باغ وحش شیری را دیده بود که مثل او خمیازه می کشید. چنزورنا پرسید کی به باغ وحش رفته که او خبر ندارد؟ آنا گفت وقتی بچه بوده با جوستینو و ننه ماریا به باغ وحشی در رم رفته بودند. اما گذشته از باغ وحش به خیلی از جاهای دیگر هم رفته که چنزورنا خبر ندارد. مثلاً سفر آخرش را به تورینسو هنوز فرصت نکرده است برایش تعریف کند زیرا چنزورنا پیوسته در فکر دکتر و زن سرکار استوار است. در تورینو جو ما را دیده بود و با هم در کافه ای

قهوه نوشیده بودند. چنزورنا پس از پوشیدن پیژاما بر بسترش دراز کشید و از خاراندن تنش دست برداشت. ساکت و بی صدا به سقف اتاق می نگریست، عینکش را برداشته بود و صورت بی عینکش خیلی غریبه و نامأنوس می نمود. ساکت و بی صدا پلک چشمانش بهم می خورد و آب دهانش را قورت می داد، سکوت عمیقی بین آنها برقرار شد. آنا کنار پنجره ایستاده بود و هنوز پیراهنی را که از تورینو خریده بود از تن در نیآورده بود. بیرون از اطاق شب بود، شبی از شبهای ماه اوت و تپه ها از نور مهتاب روشن بود. از پنجره بوی گرد و خاک و علف پوسیده به مشام می رسید. سرانجام چنزورنا پرسید که جوما چطور است و چه کار می کند. اما آنا دیگر نمی خواست از جوما صحبت کند. در کنج اطاق ایستاده بود و با خود می گفت چقدر نام جوما در این اطاق غریبه و نامأنوس به گوش می رسد، چقدر شنیدن نام جوما از دهان چنزورنا ناخوش آیند است. چنزورنا و جوما دو نامی بودند که هرگز با هم نمی آمدند. چنزورنا به او گفت آن پیراهن زشتی را که از تورینو خریده از تن در آورد. آنهمه راه رفته بود که آن پیراهن قناس و بدترکیب را بخرد ولی فراموش کرده است ننه ماریا را از پانسیون در آورد. البته او از خدا می خواهد که ننه ماریا در خانه موی دماغش نباشد ولی آنجا با همه ارزانی باز هم پانسیون است و پانسیون خرج دارد و او نمی تواند تا آخر عمر برایش پول بفرستد. همه از او توقع دارند و دیگر چیزی نمانده است که کفگیرش به ته دیگ بخورد. آنا به سرعت پیراهن را از تن در آورد، چراغ اطاق را خاموش کرد و بیهوا از او پرسید آیا کار بدی کرده که با جوما به کافه رفته است؟ چنزورنا در حالیکه تخته خواب زیر بار بدنش می لرزید به سوی او چرخید و گفت چرا نمی خواهد بفهمد که او را خیلی خیلی دوست دارد و همیشه نگران آنست که مبادا روزی با جوما یا با دیگری از آنجا فرار کند و او را تنها بگذارد.



همسر سرکار استوار پس از آنکه دکترها از او قطع امید کردند از بیمارستان به خانه آمد. درحالی که همچنان می پنداشت که کاملاً شفا یافته و برای همیشه از بیمارستان مرخص شده، ناگهان زندگی را بدرود گفت. روی تختخوابی از چوب ماهون که با پول چنزورنا خریده بودند دراز می کشید و پنجره اطاقش به سوی میدان شهرداری و هوای دلپذیر پائیزی گشوده بود. در طبقه آخر عمارت پاسگاه ژاندارمری زندگی می کرد و هر دو یا سه ساعت یکبار صدای زنگ اخبار مرد ترك، که موظف بود بنا به او امر اکید سرکار استوار مرتب زنگ بزند، به گوش او می رسید. سرکار استوار اکنون از گفته خود سخت پشیمان بود. صدای زنگ مردك ترك خواب راحت را از چشمان زنش می ربود، او سرش را از پنجره بیرون می آورد و به مرد ترك می گفت آهسته تر زنگ بزند. پیرزنها فقط یکبار در روز زنگ می زدند زیرا خیلی سالخورده بودند و معلوم بود که نمی توانند در فاصله يك روز خیلی از ده دور شوند. ولی با این حال آنها نیز دم به ساعت نزد سرکار استوار می آمدند و هر بار از کسی یا چیزی شکایت داشتند، یا دها تیهامزد رفویشان را نپرداخته بودند و یا از دست بچه های خیاط می نالیدند که شها نمی گذاشتند آنها خواب راحت بکنند. سرکار استوار در جواب آنها می گفت اونیز از بس دوقلوهایش و ننگ می زنند و زنش می نالد تا صبح خواب راحت ندارد.

مرگ همسر سرکار استوار تمام دهکده را سوگوار کرد. هر چند که کسی سرکار استوار را دوست نداشت اما از تصور مردی بیوه با سه کودک بی سرپرست دل همه به درد می آمد. روستائیها باز هم از نو نزد چنزورنا می آمدند زیرا چنزورنا با سرکار استوار آشتی کرده بود. از طرف دیگر

می خواستند تا کهایشان را سم پاشی کنند و به گوگرد احتیاج داشتند. گوگرد هم به علت جنگ نایاب شده بود و کرم ساقه خوار آن چند دانه بوته بی شاخ و برگ تاک را هم که برگرده تپه ها روئیده بود می خورد. روستائیان امیدوار بودند چنزورنا دریافتن گوگرد به آنها کمک کند ولی او خودش هم گوگرد نداشت و بوته های تاک با برگهای زرد و بیمار روی دستش مانده بود. تنها کسیکه در تمام ده گوگرد داشت رئیس شهرداری بود که معلوم نبود آنرا از کجا می آورد. سرکار استوار بوته تاک نداشت ولی هیچوقت بدون شراب نمی ماند زیرا روستائیان برای فرار از سربازی شبها با غرابه پر شراب به درپاسگاه می رفتند. سرکار استوار دیگر نیازی به جلب ترحم و دلسوزی نداشت زیرا خواهر جوانتر زن مرحومش را به خانه آورده بود و با هم روی همان تخت خواب ماهون که با پول چنزورنا خریده بود می خوابیدند. همه دهکده افسوس زن ناکام سرکار استوار را می خسوردند زیرا خواهر جوانش که معشوقه سرکار استوار از آب درآمده بود و بالاخره با او ازدواج می کرد هنوز نیامده داشت به همه دهاتیا فرمان می داد، سرش را از پنجره پاسگاه در می آورد و زنان دهاتی را برای شستشوی لباس و نگه داری بچه ها صدا می کرد و هیچوقت هم به فکر پرداخت دستمزد آنها نبود. کسی هم جرأت نداشت جواب رد بدهد زیرا همه از سرکار استوار می ترسیدند. مامای ده نیز که عاشق سرکار استوار بود با سروصورت برافروخته و با چشمان پف دار هر جا می رفت معشوقه جدید سرکار استوار را مایه ننگ و بدنامی پاسگاه ژاندارمری معرفی می کرد و می گفت دخترک با آن سینه های گلایی اش پاسگاه را به هم ریخته است. چنزورنا وقتی این قضایا را از زبان ماسکیونا و سایر دهاتیا می شنید قند در دلش آب می شد. روستائیان می گفتند سرکار استوار مخصوصاً زن اولی را به کشتن داده و یا عمداً او را با تأخیر به بیمارستان رسانیده تا از شر پستانهای آویخته و بیمارش خلاص شود و در عوض سینه های گلایی خواهرش را به خانه بیاورد. درمرگ همسرش خود او مقصر بوده، نه دکتر پیردهکده. دیگر کسی به فکر بیرون کردن دکتر از ده نبود. چنزورنا نیز کم کم از صرافت آن افتاد و همه چیز را به بعد از جنگ موکول کرد، اگر بعد از جنگی وجود می داشت. و اما اگر حالا دکتر را عوض می کردند چه بسا دکتر افسرده و بی دست و پاتری نصیبشان می شد.

ناگهان خبر بمباران وحشیانه تورینو با هزاران هزار کشته و زخمی در تمام دهکده پیچید. آنا بسوی تلفن خانه شتافت تا با پانسیون کیان هتل

تماس بگیرد ولی ارتباط تلفنی قطع شده بود، و چنرورنا با بی‌صبری پشت در تلفن‌خانه قدم می‌زد. تا غروب آفتاب صبر کردند ولی خبری نشد. در بازگشت به‌خانه چنرورنا گفت احتمالاً^{*} الآن جای پانسیون کیان هتل سوراخ بزرگی در زمین حفر شده است. آنها از خود می‌پرسید که آیا چه بلایی به سر جوما آمده است؟

چند روز بعد نامه‌ای از کونچتینا رسید که نوشته بود اخیراً بسته‌ای مملو از دستمال سفره و حوله‌های سوخته و نسوخته همراه با نامه‌ای از مدیر کیان هتل دریافت کرده است. مضمون نامه این بود که ننه ماریا هنگام پاپین رفتن از پله‌ها همراه چمدانی پر از حوله و دستمال سفره‌های گوناگون زیر آوار مانده است. تمام ساکنان هتل به محض شنیدن آژیر خطر خود را به زیرزمین پناهگاه می‌رساندند ولی ننه ماریا همیشه آخرین نفری بود که اطاقش را ترك می‌کرد زیرا در آخرین لحظه به فکر جمع‌آوری خرت و پرتها و بستن چمدان می‌افتاد، و هر بار مدیر هتل ناچار می‌شد چندین بار در اطاقش را بزند و از او بخواهد که زودتر اطاق را ترك کند ولی گوش او بدهکار نباشد. بار آخر نیز ننه ماریا اعتراض کنان گفته بود که او کاری به کارش نداشته باشد و در نزدیکی خودش می‌داند چه کار کند. در نتیجه مدیر هتل همراه دیگران به زیرزمین رفتند. پس از مدت کوتاهی صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و وقتی از پناهگاه خارج شدند از هتل جز در و دیوار درهم شکسته چیزی باقی نمانده بود و دار و ندارشان طعمه آتش شده بود. ننه ماریا هم در حالی که چمدانش را در بغل می‌فشرد زیر آوار پلکان مانده و له شده بود.

کونچتینا همچنین نوشته بود که بارها از ننه ماریا خواسته بودند تورینو را ترك کند ولی او گوشش بدهکار نبود. سر موضوع بی‌اهمیتی از آنها رنجیده بود. سر یک‌دانه سیب که همه‌اش تقصیر مادر امیلیو بود و کونچتینا هم پس از دعوی سختی با مادر شوهرش خانه آنها را ترك گفته بود. حالا در «باغ آلبالو» می‌زیست زیرا خانه‌ای که در شهر داشتند زیاد مطمئن نبود و می‌ترسید به خاطر آن کارخانه بی‌اهمیت شهرشان را بمباران کنند. تورینو و میلان را چنان وحشیانه بمباران کرده بودند که دیگر کسی امیدی به آینده خود نداشت. جوما به‌طور معجزه‌آسایی از خطر مرگ نجات یافته بود زیرا با این که طاق زیرزمینی که در آن پناه گرفته بود روی سرش خراب شده بود ولی او چون میان دو دیوار حمال مانده بود جان سالم بدر برده بود. و حالا جوما و مامان به ویلای دریاچه ماژوره رفته بودند و امانوئل که می‌خواست به هر

قیمتی شده از کارخانه صابون سازی پاسداری کند در شهر مانده بود. کونچتینا مدت‌ها است که از شوهرش و جوستینو خبری ندارد و نمی‌داند چه بلایی به سرشان آمده است. خودش در «باغ آلبالو» زندگی می‌کند و زمانی را به یاد می‌آورد که در «باغ آلبالو» احساس کسالت می‌کرد ولی حالا حاضر است بدتر از آنرا تحمل کند به شرط آنکه جان فرزندش از خطر جنگ در امان باشد. اوایل برای مرگ ننه ماریا خیلی احساس گناه می‌کرد ولی اکنون متوجه شده است که این کار بی‌فایده است چون کسی در مرگ او تقصیری ندارد. چنزورنا بلافاصله نامه‌ای به او نوشت و یادآوری کرد که حق دارد احساس گناه کند زیرا پیرزن بیچاره را مثل غریبه‌ها از خانه خود بیرون کرده بود تا در کنج تنهایی بمیرد. خودش نیز هر وقت به یاد پیکر بیجان او همراه آن چمدان در سرازیری پلکان می‌افتد احساس گناه می‌کند. اما قبل از ارسال نامه آنرا پاره کرد و دور ریخت زیرا یادش آمد که قول داده است دیگر کسی را از خود نرنجانند. و بیشتر از همه، خوشحال بود که هرگز در طول مدتی که با جوزپه برزگر گذرانیده بود از دست او عصبانی نشده است، زیرا او را هم به جبهه فرستاده بودند. دلش برای شنیدن جمله «سوسیالیست زیست و سوسیالیست مرد» لك زده بود ولی چه فایده که جوزپه برزگر دیگر آنجا نبود و چنزورنا ناچار بود شبهای خود را با سرکار استوار بگذراند که هر شب به خانه او می‌آمد. احتمالاً، به خلاف آنچه می‌گویند، سرکار استوار با دختر سینه‌گلایی رابطه‌ای ندارد و آن سینه‌های گلایی جنگی به دلش نمی‌زند اگر نه، هر شب به خانه او نمی‌آمد.

زمستان طولانی دیگری نیز در انتظار دریافت نامه و خبر از جبهه روسیه سپری شد. از آنجا که سربازان در حال فرار و عقب‌نشینی بودند فرصت نشستن و نامه نوشتن نداشتند. حالا نوبت فرار آلمانیها نیز رسیده بود و کسی باور نمی‌کرد آلمانیها که تا دیروز در خطوط اول جبهه‌ها می‌جنگیدند اکنون وادار به عقب‌نشینی شده باشند. سرکار استوار با چهره افسرده و شل بلندش مقابل چنزورنا می‌نشست و می‌گفت هوا خیلی پس است. چنزورنا هنگام ارزیابی اخبار جنگ خیلی با احتیاط کلمات را سبک سنگین می‌کرد و مواظب حرف دهانش بود. ولی تا سرکار استوار پایش را از در بیرون می‌گذاشت نفس راحتی می‌کشید و باد غیب را خالی می‌کرد. از دست سرکار استوار که همیشه رشته سخن را به جنگ می‌کشاید خیلی شکار بود چون می‌ترسید بالاخره بندر آب بدهد. سرکار استوار از دست مردك ترك به

ستوه آمده بود زیرا دم به ساعت زنگ در پاسگاه را به صدا درمی آورد. حتی بعد از ناهار نیز که وقت استراحت بود او را آسوده نمی گذاشت. از چنرورنا خواهش کرد به مرد ترك بگوید كمتر زنگ بزند. چنرورنا چند بار با مرد ترك در این باره صحبت کرده بود ولی او زیر بار نمی رفت و می پنداشت اگر همیشه زنگ بزند و خود را با انضباط معرفی کند ممكن است با تقاضای انتقالش به یکی از دهات جنوبی تر ایتالیا موافقت شود. او در سرمای كشنده سن کوستانزو دلش فقط به گفتگو با چنرورنا به زبان ترکی خوش بود كه البته در سایر نقاط ایتالیا به راحتی میسر نمی شد. درگوشی به چنرورنا می گفت مثل این كه روزهای آخر جنگ نزدیک است زیرا روسها مشغول پیشروی در خاک آلمان هستند و آلمانیها نیز دارند عقب نشینی می کنند. چشم دیدن روسها را نداشت برای این كه از كمونیستها متنفر بود، ولی حالا هر وقت صحبت از روسیه پیش می آمد گل از گلش می شكفت زیرا انتظار نداشت اینهمه خبر خوش از جبهه روسیه به گوشش برسد. در گذشته خیلی از كمونیستها می ترسید ولی حالا آلمانیها روی كمونیستها را سفید کرده بودند. تازه اگر هم كمونیستها سراسر كره زمین را اشغال می كردند هرگز آزارشان به قالی فروش دوره گردی مثل او نمی رسید، و تازه آنها کاری به كار یهودیها نداشتند. او درد سیاست داشت و همیشه وقت راه رفتن كمرش را بادست می گرفت. در مسافر خانه غذایش هر روز بدتر و سرمای اطاقش كشنده تر می شد. اگر جنگ هرچه زودتر تمام نشود او از پا درمی آید. هیچوقت دعوت چنرورنا را برای صرف ناهار نمی پذیرفت زیرا نمی خواست از پاسگاه ژاندارمری دور شود.

چنرورنا پایان جنگ را نزدیک می دید و می گفت به زودی فاشیسم در آلمان و در ایتالیا با هم سقوط می کند. فقط می ترسید كه فاشیسم با سقوط خود دنیا را كن فیکون کند. از هم اکنون دنیا داشت واقعاً كن فیکون می شد. شهرهای خرابه و ویران، مردم آواره و قطارهای در بسته كه هزاران هزار یهودی بیچاره را بسوی مقصدهای نامعلوم می بردند. چنرورنا زمانی با آن قطارها به گردش و مسافرت می رفت و نمی دانست بار دیگر کی مردم می توانند از آن قطارها برای جابه جاشدن و مسافرت استفاده کنند و آزادانه در مقصد خود از قطار پیاده شوند. جریان قطارهای در بسته را از یهودیهای اسكوتورنو كه اقوام و نزدیکانشان را با آنها به سفر بدون بازگشت برده بودند شنیده بود. مخصوصاً هر روز به اسكوتورنو می رفت تا درباره قطارهای در بسته اطلاعات بیشتری به دست آورد ولی به مرد ترك چیزی نمی گفت.

هر بار که مرد ترك را می دید به خاطر می آورد که بالاخره روزی او را با یکی از همین قطارها از دهکده خواهند برد. از این رو از او با گرمی پذیرایی می کرد و با حوصله به شکوه هایی که از درد سیاتیک و صاحبخانه اش داشت گوش می داد و نیز اجازه می داد که پایان جنگ را نزدیک ببیند زیرا برای درد سیاتیکش خوب بود. اما فوج فوج سرباز از مسیر سن کوستانزو می گذشتند و ترانه «لیلی مادلن» را می خواندند، چنזורنا این ترانه حزن آور را به خوبی یاد گرفته بود و اسم آنرا ترانه دنیای کن فیکون گذاشته بود.

هر روز صبح از خواب برمی خاست و مدتی در تشت چوبی خود را می شست و سپس با حوله پالتویی از خانه خارج می شد تا ببیند دریرون چه خبر است. آسمان برفراز تپه ها و بیشه کاج صاف و آرام بود. بهار فرا می رسید و سردرختها در باغات کنار رودخانه سبز می شد. ولی ناگاه برفراز آن آسمان صاف و آرام هواپیمایی مانند ناخنی نقره ای می درخشید. چنזורنا می گفت هواپیماهای شناسایی ایتالیایی هستند ولی با این همه از دیدن آن ناخن نقره ای در دوردست که ابری از دود سفید پشت سر خود باقی می گذاشت احساس ترس و دلهره می کرد. به خانه باز می گشت و کودک را قلمدوش می گرفت و از آن می پرسید نکند پیرشدن دارد او را ترسو می کند، هرگز فکر نمی کرد عبور یک هواپیما بتواند این همه او را مضطرب کند. از چندی به این طرف سخت احساس دلهره می کند. آن نیز وقتی به یاد کیان هتل و هواپیماهای کوچکی که تنه ماریا را کشته بودند می افتاد احساس دلهره می کرد. چنזורنا می گفت احساس دلهره که چیزی نیست، شاید بزودی زمین با صدای انفجار مهیبی از هم بشکافد و همه از بین بروند.



روزی آنها فرانس را دید که از دلیجان پستی پیاده می‌شود. مانند گذشته و آن روزهایی که از دوره‌های تنیس بازمی‌گشت، شلوار سفید به پا داشت و چمدان بزرگی را همراه با دو راکت تنیس باخود حمل می‌کرد. وقتی در میدان شهرداری از دلیجان پستی پیاده شد بلافاصله آنها را دید و از فرط شادی برقی در چشمانش درخشید. امانوئل به او توصیه کرده بود که خودش را به ده سن کوستانزو برساند زیرا در دهکده‌ای که قبلاً می‌زیست به دلیلی که اکنون نمی‌توانست شرح بدهد اسم او بر سر زبانها افتاده بود. آنها و چنزورنا ابتدا او را به پاسگاه ژاندارمری و سپس به شهرداری بردند و سرانجام دنبال اطاق اجاره‌ای گشتند. اما فرانس اطاقها را نمی‌پسندید و می‌گفت در دهکدهٔ قبلی يك قصر اربابی را اجاره کرده بود و می‌خواهد در سن کوستانزو نیز در چنین قصری زندگی کند. سرکار استوار برای بانو مارکز پیغام فرستاد و از او تقاضا کرد که یکی از اتاقهایش را در اختیار تبعیدی جدید بگذارد ولی بانو مارکز که می‌دانست تبعیدی جدید از آشنایان چنزورنا است از اجاره دادن اطاق خودداری کرد. فرانس گفت فقط در خانهٔ چنزورنا می‌تواند آسوده زندگی کند زیرا پشت بیشهٔ کاج است و هر بامداد می‌تواند از هوای خنك آن استنشاق کند. اما چنزورنا گفت او نمی‌تواند با دیگران زیر يك سقف زندگی کند و اصلاً به همین دلیل از کمونیسم وحشت دارد، زیرا شنیده است که کمونیست‌ها در خانه‌های اشتراکی زندگی می‌کنند. فرانس سرانجام به مسافرخانه رفت و با مرد ترك هم اطاق شد و باهم در آشپزخانه آب گوشت سیاه و دیگر غذاهای ناباب می‌خوردند. آنها از فرانس پرسید چرا باهمسرش نیامده است. او با بی‌اعتنایی جواب داد زنش سر موضوع بی‌اهمیتی از او جدا شده است و اکنون در

ساحل دریاچه ماژوره نزد مامان بسر می برد، و حالا که ازم دور شده اند فرصت کافی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن دارند. در دهکده قبیله پشت سر او وزن دارو فروش خیلی حرفها می زدند و آملیا نیز باور می کرد. در حالیکه فرانس هرگز نظر سویی نسبت به آن زن نداشت. اکنون از تنهایی زیاده نارضی نیست زیرا در زندگی زناشویی هر چند یکبار متارکه های کوتاهی لازم است. شکست آلمانیها خیلی او را به وجد می آورد و می دانست تایکی دوماه دیگر رنج و آلام جنگ برای همیشه پایان می یابد. می خواست بداند در سن کوستانزو زمین تنیس پیدا می شود یا نه، چنزورنا او را با خود به سوی پنجره برد و دهکده را نشان داد و پرسید آیا به ریخت این دهکده می آید که زمین تنیس داشته باشد؟

فرانس و مرد ترك آیشان با هم در يك جونی رفت: اگر فرانس رادیو را باز می کرد مرد ترك رادیو را می بست، اگر پنجره را می گشود مرد ترك آنرا می بست. فرانس نزد چنزورنا از مرد ترك شکایت می کرد ولی چنزورنا باور نمی کرد و می گفت مرد ترك انسان شریفی است. چنزورنا با سرزنش به آنا می گفت که این پسر ناز پرورده شلوار کوتاه کیست که امسانوئل برایش سوقات فرستاده است، دست آنا با این همسایه هایش درد نکند. آنا در جواب می گفت مگر او قول نداده است که دیگر کسی را از خودش نرنجاند، پس باید با فرانس مهربان باشد زیرا او نیز یهودی است و احتمالاً بزودی با قطارهای در بسته او را از آنجامی برند. وقتی چنزورنا یاد قطارهای در بسته می افتاد می کوشید با فرانس مهربان باشد، هر چند که وقتی او را با شلوار کوتاه می دید که از دور با پایهای لاغر و عضلانی اش چست و چالاک از روی صخره ها می پرد و به سوی خانه اش می آید هر چه قول داده بود فراموش می کرد. چهره فرانس در هنگام بازی با کودک خیلی رقت آور می شد. با صبر و حوصله زیاد ساعتها با کودک بازی می کرد. بعد در حالیکه بازبان بچگانه با او گفتگویی کرد توپ را به سویی می انداخت و با قاشق زمین را سوراخ می کرد. کودک اکنون دختر دوساله ای شده بود و بجای کرکهای طلایی که او ایسل تولد داشت موهای مجعد کاهی رنگ در آورده بود. چشمانش مانند دو چشمه آبگیر سبز شده بود و دهان بزرگ و بی حیایی داشت. حلقه های مجعد مو همیشه مثل باران روی پیشانی اش می ریخت و او با حرکتی آمرانه و بی حیا آنها را از پیش چشمانش پس می زد. چنزورنا از آن حرکت جدی و بی حیا در آن سن و سال کودکانه سخت در حیرت بود. همیشه خاک آلوده و کثیف بود

و هنگام استحمام تلاش می‌کرد خود را از چنگک ماسکیونا نجات دهد. هر وقت چشم دیگران را دور می‌دید به کوچه می‌شتافت و با بچه‌های دهاتی بازی می‌کرد، چنزورنا می‌ترسید که اسهال بگیرد. آنا وقتی می‌خواست او را به خانه بازگرداند سرسختانه مقاومت می‌کرد و بادست کثیف صورت آنا را چنگک می‌زد. وقتی فرانس با قاشق زمین را سوراخ می‌کرد او دستش را به کمرش می‌زد و با سکوت و بی‌اعتنایی او را می‌نگریست و وقتی فرانس با او حرف می‌زد جواب نمی‌داد و با حرکت همیشگی حلقه‌های مسو را از روی صورتش پس می‌زد. وقتی فرانس از راه می‌رسید آرام و باتأنی جلومی‌رفت و قاشق را کف دستش می‌گذاشت تا زمین را سوراخ کند. فرانس به آنا می‌گفت چه دختر عجیب و غریب و زیبایی دارد، او خیلی دلش می‌خواهد که چنین کودکی داشته‌باشد ولی آمالیا لگن‌خاصره‌اش تنگ است و نمی‌تواند بچه‌دار شود. از تصور اینکه هرگز نتواند بچه‌دار شود قلبش به‌درد می‌آمد. کم‌کم حقیقت آنچه را در ده قبلی پیش‌آمد کرده بود برای آنا و چنزورنا شرح داد. آنجا از زن دارو فروش خوشش آمده بود و گاهی یکشنبه‌ها که داروخانه بسته بود با هم بیرون می‌رفتند، و جز بوس و کنار کار دیگری نمی‌کردند. اما دیری نپایید که تمام دهاتیها از جریان باخبر شدند و نامه‌های بی‌امضا بود که برای آمالیا و شوهر زن که محضردار بود می‌نوشتند. رسوایی کوچکی بود و او مجبور شد مرد محضردار را با حق‌السکوت بخرد ولی آمالیا او را نبخشید و به‌حمله عصبی دچار شد. گاهی می‌خندید و گاه بی‌دلیل می‌گریست و سرانجام از هوش می‌رفت و نقش زمین می‌شد. یکبار رنگش مثل گچ سفید شده بود و او نمی‌دانست چه کار کند. می‌خواست برود و از داروخانه دوا بخرد ولی از زن دارو فروش می‌ترسید و بالاخره هم‌قدری ادکلن زیر بینی آمالیا گرفت تا بهوش آید. پس از بهوش آمدن فرانس از او تقاضای عفو کرد و سوگند خورد که رابطه‌اش با زن دارو فروش گذرا بوده و در صق وجودش به او وفادار مانده است. در واقع همین طور هم بود زیرا دارو فروش زن زیبا و دلربایی بود ولی آمالیای بیچاره آب و رنگی نداشت. از طرفی آمالیا بلد نبود چطور با او بخوابد و هر بار که می‌خواستند هم آغوشی کنند مثل جنازه دراز می‌کشید. در صورتیکه اگر آمالیا بلد بود چطور با او هم آغوشی کند او هرگز به زن دیگران نگاه نمی‌کرد. چنزورنا پرخاش کتان از او خواست بس کند زیرا جزئیات روابط خصوصی او و زنش ارتباطی به دیگران ندارد.

پس از آن ماجرا آملیا آن دهکده را ترك گفت. رنگش پریده بود و اصلاً بافرانس صحبت نمی کرد، وفرانس می ترسید در طول راه و هنگام سفر باردیگر از هوش برود. دیگر آملیا نامه ای به او ننوشت ولی به وسیله امانوئل از حال هم باخبر می شدند. فرانس از امانوئل خواسته بود پیوسته او را در جریان سلامت آملیا بگذارد، زیرا آملیا هنوز همسرش است و او را مثل همیشه دوست دارد و نمی تواند بدون او زندگی کند. و بسیاری از شبها بر اثر فکر و خیال از خواب می پرد. همسرش او را ترك گفته است، پدر و مادرش نیز در لهستان مرده اند و آملیا هنوز خبر ندارد. سرش را در بالش فرو می برد و با شیون می گریست. از تنهایی و بدبختی نمی دانست چه کند. اشک را از پهنای صورتش پاك می کرد و از چنزورنا می خواست نامه ای به امانوئل بنویسد تا آملیا را به او بازگرداند. اگر دختران زیبا و دلربا هستند و از او دلربایی می کنند او گناهی ندارد این نقطه ضعف را همیشه داشته است. حالا هم گلویش پیش خواهر زن سرکار استوار گیر کرده است. این دختر با دو سینه زیبای گلابی و گیسوان بلوطی و دماغ سربالا خیلی لوند و تودل برو است. وقتی زنگ در پاسگاه را می زند سرش را بلند می کند تا ببیند دختر سینه گلابی سرش را از بنجره بیرون می آورد یا نه. مسلماً مرد ترك نیز از سینه های گلابی او بدش نمی آمد و گر نه دم به ساعت زنگ در پاسگاه را به صدا در نمی آورد. فرانس اطمینان داشت که وقتی به سینه های لغزان دختر که در زیر پیراهنش تکان می خورند و بالا و پایین می روند نگاه می کند هیچ آزاری به زنش نمی رساند. می تواند باهم به راحتی در ده زندگی کنند، اگر چه قصر اربابی ندارد حداقل مردم ساده و سر به راهی دارد که پشت سر دیگران بدگویی نمی کنند و نامه های بدون امضاء نمی نویسند. چنزورنا پس از خنده بلند گفت کورخوانده است زیرا من کوستانزو اریکه سلطنت نامه های بدون امضاء است.

انگلیسیها هر روز سیسیل را بمباران می کردند و مدتی بود که کسی از جوزپه برزگر خبری نداشت. زن جوزپه هر روز به دیدن چنزورنا می آمد و از او می پرسید تازه چه خبر؟ چنزورنا خبر از جایی نداشت ولی می دانست که جوزپه کشته شده است. خیلی به خودش فشار می آورد که به زنش چیزی نگوید و به روی کودکانش لبخند بزند و دست نوازش به سرشان بکشد. از زن جوزپه می خواست که به کودکانش برنج بدهد و مواظب باشد اسهال نگیرند. ولی تا زن از خانه بیرون می رفت نفس راحتی می کشید و عرق جبین را خشک

می‌کرد. نمی‌دانست چرا باید همیشه افکار اصلی‌اش را از دیگران پنهان کند. به‌عکس دلش می‌خواهد واضح و آشکارا به‌همه بگوید که دیگر تلاش بیفایده است زیرا دنیا دارد کن‌فیکون می‌شود. در دل شب از خواب می‌پرسد و به‌جوزپه برزگر می‌اندیشید. آنا را از خواب بیدار می‌کرد و به‌او می‌گفت که جوزپه کشته شده است. آنا فکر می‌کرد که جوستینو نیز باید کشته شده باشد. شوهر کونچتینا از بیمارستانی در لویانا نامه‌ای فرستاده و نوشته بود که زخم سطحی و جراحی و جراحی مختصری برداشته است، ولی از جوستینو هیچ خبری ندارد. چنزورنا بجای آنکه جواب آنا را بدهد در بستر غلط می‌زد و چیزی نمی‌گفت. آنا با اشک و اندوه از سکوت چنزورنا چنین نتیجه می‌گرفت که جوستینو در جبهه کشته شده است. چنزورنا می‌گفت جوستینو طوری نشده و به‌علت اشکالات پستی نامه‌هایش نمی‌رسد. سپس از آنا پوزش می‌خواست که نمی‌تواند او را دل‌داری بدهد، زیرا نه تنها نمی‌تواند کسیرا دل‌داری بدهد بلکه یکی را می‌خواهد که از خودش دلجویی کند. زن جوزپه هر روز آنجا می‌آمد و احتیاج به تسلی و دل‌داری داشت. با خواهر شوهرش که زن بدجنسی بود زیر یک سقف زندگی می‌کردند و او دایم راه می‌رفت و می‌گفت جوزپه دیگر از جبهه بر نمی‌گردد زیر انگلیسی‌ها دارند قوای خود را در سیس‌یل پیاده می‌کنند. خواهر شوهرش با سوز و گداز می‌گریست و می‌گفت قسمت این بوده است که بالاخره جوزپه به مکافات اعمال زشتش برسد. او انقلابی بود و شبها کتابهای ناباب می‌خواند. زن جوزپه نحیف و رنگ پریده بود و با صورت ظریف و بشه‌پژمرده و دهان بی‌دندان‌ش گاهی چنان می‌خندید که دهانش تا بنا گوش باز می‌شد و منظره چندان آوری می‌یافت. چنزورنا با تعجب از خود می‌پرسید چطور او با شوهر مفقودا لاش و خواهر شوهر بدجنس‌اش که دایم نفوس بد می‌زند هنوز حال خندیدن دارد. سرتاسر زندگی تلخ خود را وقف خانه و مزرعه کرده است و با این حال دهان بی‌دندان‌ش همیشه تا بنا گوش باز است و هنوز حال خندیدن دارد. چنزورنا به‌او می‌گفت آدم باهوشی مثل جوزپه هیچگاه دم به تله نمی‌دهد، کاری می‌کند که انگلیسی‌ها او را اسیر کنند و به آمریکا یا هندوستان بفرستند و تا آخر جنگ خوش و خرم بسربرد. زن جوزپه از شادی در پوست نمی‌گنجید، یکی از بچه‌ها را بغل می‌کرد دیگری را به دنبال می‌کشید و در حالیکه از شادی سر از پا نمی‌شناخت به‌خانه نزد خواهر شوهرش می‌شتافت تا به‌او بگوید که جوزپه مرد باهوشی است و به این زودیها دم به تله نمی‌دهد. بیماری اسهال دوباره در ده شایع شده بود ولی چنزورنا این بار دیگر

حوصله نداشت دنبال دکتر برود و از بیماران عیادت کند. تجویز کته هم بیفایده بود زیرا دیگر برنج پیدا نمی‌شد. حتی شبهای گوشت گوساله را به دست فراموشی سپرده بودند. دهاتیها دیگر دامها را ذبح نمی‌کردند بلکه ترجیح می‌دادند آنها را به‌شهر ببرند و در بازار سیاه بفروشند. چون اگر می‌خواستند همین‌کار را درده بکنند از نامه‌های بدون امضاء می‌ترسیدند. در عوض گاو ورزای پیری را کشتند و گوشتش را در کشتارگاه فروختند. دهاتیها هر روز هنگام غروب گاو ورزا را در حال بازگشت از چرا درمعا بر عمومی می‌دیدند، گوشت دیرپزی داشت و فقط به‌آنهايي رسید که زودتر به کشتارگاه رفته بودند. ماسکیونا نیز قطعه بزرگی از گوشت گاو ورزا را خرید و به‌خانه آورد. چن‌ورنا هم دوز تمام از آن خورد بدون آنکه بداند چه بلایی به‌سرش خواهد آورد. اما تصمیم گرفت پس از جنگ برای زندگی به‌شهر باز گردد زیرا دوست نداشت از گوشت احشامی تغذیه کند که قبلاً برا بر چشمانش زنده زنده راه می‌رفتند.

موسولینی در یکی از سخنرانیهایش گفت انگلیسیها هرگز در سیسیل پایشان به خشکی نخواهد رسید و حداکثر در مرز میان آب و خشکی متوقف خواهند شد. اصطلاح مرز میان آب و خشکی فرانس را به وجد آورده بود و او را از خنده روده بر می کرد. نمی دانست این اصطلاح را موسولینی از کجا پیدا کرده است. چنورنا از او خواست بپهوده نخندد زیرا ممکن است در مرز میان آب و خشکی جوزه بوزگر گیر افتاده باشد. فرانس با رنجش از او پرسید مگر فقط جوزه بوزگر در مرز میان آب و خشکی گیر افتاده است، آیا برای یکبار هم که شده حق ندارد به حرفهای احمقانه موسولینی بخندد؟ چنورنا گفت هیچ جای خندیدن نیست، زیرا موسولینی دیگر دلق بازی در نمی آورد و مسخرگی نمی کند. اوایل وقتی به پوتین هایش گتر می بست و کلاه سیلندر سرمی گذاشت، یا بچه پلنگ ها را بغل می کرد و عکس می گرفت و با وقتی میان بوته های کلم با زنان روستایی راه می رفت و سینه جلومی داد، بله تا مدت ها هنوز مضحك و خنده آور بود. ولی هر روز چهره منحوس او و صورت بزرگ سنگی اش که از پشت شیشه اتومبیل در کوی و برزن به چشم می خورد از روز پیش مرگبارتر می شود. با قامت بلند مومیایی اش از بالکن ها خم می شد و برای مردم سخنرانی می کرد. ولی سال به سال هر چه بزرگتر می شد بر برهنگی اش افزوده می شد و کم کم ایتالیائیها هر کار می کردند شبیه چهره سنگی او از آب درمی آمد. پیکر تراشان مجسمه های خود را با خطوط چهره او می تراشیدند، حتی آب نماها، ایستگاههای قطار و دفاتر پستخانه، معماری خود را از صورت او تقلید می کردند. مأموران کشوری و لشکری از صورت او تقلید می کردند و معمولاً موفق هم می شدند، زیرا بتدریج سروکله شان مثل سروکله موسولینی برهنه و سنگی شده بود و آدم را به یاد ساختمان

ایستگاههای قطار و یا پستخانه‌ها می‌انداخت و شاید تصور آنهمه پستخانه‌ها که پشت میز هیئت وزرا می‌نشستند خنده‌دار و مفرح باشد. اما اکنون پستخانه‌های واقعی دارند فرومی‌ریزند و شهرهای بزرگ از صفحه هستی پاک می‌شوند و آن کله بزرگ سنگی از انظار پنهان شده است و کسی از سر نوشت او خبر ندارد و نمی‌داند آیا دچار جنون آنی شده یا از ترس و نکبت خودش را سر به نیست کرده است و یا یکباره از دیدن آنهمه بزرگی و برهنگی خود از خجالت آب شده و در زمین فرو رفته است. پس از آنهمه غیبت ناگهان آفتابی شده است تا موضوع مرز آبی و خشکی را مطرح کند. ولی مرز آبی و خشکی نه تنها خنده‌دار نیست بلکه درست مانند همان کله سنگی برهنه که باز در انظار ظاهر شده خیلی هم زشت و منحوس است. دیگر ایامی که موسولینی می‌توانست مردم را با بچه پلنگ و کلاه سیلندر بخنداند گذشته است. موسولینی اینک با مرز آبی و خشکی فقط تخم ترس و وحشت را می‌پراکند و کمی ترحم انگیز شده است. فرانس در حالیکه داشت با قاشق برای کودک زمین را سوراخ می‌کرد داد زد ترحم هرگز! قاشق را دور انداخت و گفت کسه خود او پدر و مادرش را در این جنگ خانمانسوز از دست داده است و اگر ترحمی برایش باقیمانده باشد آنرا برای خودش و افرادی مثل خودش نگه میدارد که هست و نیستشان را در این جنگ از دست داده‌اند و نه برای کله‌پوکی مثل موسولینی. از آنا معذرت خواست و خانه را ترك گفت زیرا نمی‌خواست کسانی را که برای موسولینی دلسوزی می‌کنند تحمل کند. به سوی صخره‌ها رفت و از آنجا سلاانه سلاانه به پایین سرازیر شد، گویی هنوز منتظر بود تا دنبالش بدوند و او را صدا کنند. آنا می‌خواست صدایش کند و لسی چنورنا بازویش را گرفت و گفت بگذار برو، زیرا دیگر از دیدن قیافه ابلهانه او خیلی خیلی خسته شده است. کودک تا مدتی دور شدن فرانس را از پشت سر نگاه کرد و وقتی از بازگشت او ناامید شد قاشق را پشت سرش پرتاب کرد.

فرانس تا چند روز با همه قهر بود ولی بالاخره سروکله‌اش پیدا شد. دیگر صحبتی از مرز آبی و خشکی بمیان نیاورد، زیرا نیازی به آن نداشت. انگلیسیها به راحتی مرز آبی و خشکی را پشت سر گذاشته و وارد خاک سیسیل شده بودند. زن جوزپه در حالیکه نیشش تا بنا گوش باز بود از راه رسید و گفت که نامه جوزپه از شهر باری رسیده و نوشته که همراه گروهانش در خشکی تخلیه شده و بزودی برای مرخصی به خانه می‌آید. چنورنا گفت جوزپه خیلی بی‌عرضه است زیرا در دو قدمی مرز آبی و خشکی بجای آنکه خودش را

تسلیم انگلیسیها بکند و اسیر بشود با گسروهان‌ش در باری تخلیه شده است. جنگ‌سرها از لغات و واژه‌های زشت و منحوس است، اصلاً نمی‌تواند تصور کند که جوزپه برزگر را تخلیه کرده باشند. آنا به او گفت از مدتی به اینطرف همیشه منتظر بهانه است تا بدخلقی کند. اول نگران سلامت جوزپه برزگر بود ولی حالا که به سلامت تخلیه شده است اصلاً احساس شادی نمی‌کند. چنرورنا گفت واقعاً خودش هم نمی‌داند چرا از مدتی به اینطرف همیشه با دنده چپ از خواب برمی‌خیزد و از همه بیزار شده است و برایشان نفوس بد می‌زند. بسیار احساس کسالت می‌کند و از خواب و خوراک هم افتاده است. همه را از چشم ماسکیونا می‌بیند که به او گوشت گاو و رزا داده است. حتی نان هم همان مزه یعنی مزه گوشت گاو با پیاز را می‌دهد. ماسکیونا می‌گفت حالا بیشتر از یک ماه از خوردن گوشت گاو می‌گذرد، تازه او وقتی آنرا می‌خورد نه تنها بدش نمی‌آید بلکه تا دو روز هم آن را با نان و پیاز می‌خورد و نمی‌گفت بوی بد می‌دهد.

خانواده‌ای از آوارگان ناپل به سن کوستانزو آمدند، زنان و بچه‌های قد و نیم‌قد همراه تشک و خرت و پرت‌های دیگر یکروز صبح از کامیون پایین ریختند و سرکار استوار برای اسکان آنها تمام دهکده را گشت. چنرورنا می‌پنداشت دست کم چهار نفر را بتواند در اتاق‌های خانه‌اش جا بدهد ولی حیف که نمی‌توانست با دیگران زیر یک سقف زندگی کند. به سرکار استوار کمک کرد تا نزد دیگر دهاتیها برایشان جا پیدا کند. به آنا گفت درست مثل پهلوان پنبه‌ها از صبح تا غروب سنگ آواره‌ها و بی‌خانمانها را به سینه می‌زند ولی وقتی خانواده‌ای از آوارگان واقعی به او مراجعه می‌کنند حاضر نیست آنها را در خانه‌اش بپذیرد. نمی‌داند چرا به این حال و روز افتاده است. از ضایع شدن مبل و اثاثه منزلش نمی‌ترسد، زیرا حاضر است اگر خانه دیگری می‌داشت خانه و زندگی‌اش را دو دستی تقدیم آنها کند. او فقط از زندگی اشتراکی با دیگران وحشت دارد. از پنجره خانواده جنگزده‌های ناپلی را با بچه‌های ریز و درشت‌شان با تشک‌هایی که از این کوچه به آن کوچه می‌بردند نگاه می‌کرد و می‌گفت زندگی خانه به دوشی چقدر غم‌انگیز است. اکنون شکم خانه‌های ایتالیا از هم شکافته شده و تشک و خرت و پرت‌های گوناگون از دل و روده آن بیرون ریخته است. شاید او و آنا نیز همین روزها مجبور شوند کودکان را بردارند و همراه ماسکیونا با سگ و صندلیهای راحتی خانه را به سوی هدف نامعلومی، بر این جاده‌های داغ و سوزان، ترک کنند. ولی

او آنقدر خسته و بی‌رمق شده است که حال تکان خوردن ندارد. خانواده آوارگان ناپلی ناگهان دهکده را پر کردند. همه جا بچه‌های سیاه سوخته و پابرنه آنها ریشه بودند. مرد جوانی بازوی مجروحش را به شانه‌اش بسته بود و زنان چاق و تنومند تشکها را به دوش می‌کشیدند و از این خانه به آن خانه می‌بردند. گیسوانشان را دم‌چشمه شانه می‌کردند و صورتشان را همانجا می‌شستند. چنزورنا کمک نقدی‌اش را به سرکار استوار داد تا به آوارگان بدهد ولی بعداً پشیمان شد و خود را سرزنش کرد زیرا سرکار استوار به خواب هم نمی‌دید که پول را به خانواده جنگزده‌ها بدهد. چنزورنا رویش نمی‌شد به دست خود کمک نقدی را به زنان چاق و تنومند که گیسوانشان را دم‌چشمه شانه می‌کردند بدهد، اگر چه درستش همین بود ولی امان از خجالت و کمرویی که مردان را ذلیل و خوار می‌کند. اما حالا وقت استدلال در باره خجالت و کمرویی نیست زیرا همه جا خانه‌ها دارند پشت سرهم سقوط می‌کنند و مردم خانه به دوش شهرها را ترك می‌کنند و آواره می‌شوند و دنیا در حال کن‌فیکون شدن است. آنها می‌پرسید پس چه بلایی به سر جوستینو آمده است. چنزورنا هم جز تکرار نام جوستینو و جوستینو کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

اما مدتی بعد نامه‌ای از کونچتینا رسید. او در نامه نوشته بود که جوستینو هنگام عقب‌نشینی از رود دن مجروح شده و اکنون در بیمارستانی بستری است و به علت نقاهت نمی‌تواند نامه بنویسد. یکی از هم‌سنگرهایش گزارش حال او را به کونچتینا داده بود. کونچتینا در «باغ آلبالو» به سر می‌برد و بمباران شهر زادگاهشان را از آنجا به چشم دیده بود. از «باغ آلبالو» دود عظیمی را که همراه جرقه‌های آتش به آسمان برمی‌خاست می‌دید و می‌پنداشت که کارخانه صابون سازی است که در آتش می‌سوزد. اما کارخانه صابون سازی را بمباران نکردند و حتی خانه آنها و خانه همسایه مقابل نیز سالم مانده بود. صبح روز بعد امانوئل به «باغ آلبالو» آمد و گزارش شب حادثه را به کونچتینا داد. هوا پیمایها فقط محله قدیمی شهر را بمباران کرده بودند و امانوئل نیز، برای انتقال کشته‌ها و مجروحین به بیمارستان، تا صبح بیدار مانده بود. حالا امانوئل اغلب شبها به «باغ آلبالو» می‌آید زیرا در شهر صدای آژیر حمله هوایی نمی‌گذارد او راحت بخوابد. ولی در «باغ آلبالو» نه خودش استراحت می‌کند و نه می‌گذارد کونچتینا راحت بخوابد. زیرا دایم از انتقال مجروحین و کشته‌ها به

بیمارستان صحبت می‌کند و می‌گوید همراه مدیر داخلی کارخانه جراحات مجروحین را پانسمان کرده و کشته‌ها را به سردخانه رسانده است. می‌گوید با مدیر داخلی کارخانه آشتی کرده و دیگر نمی‌خواهد کلاه او را زیر پا بیندازد و لگدمال کند.

صبح یکی از روزها هنگامی که چنزورنا خودش را در تشت چوبی با آب می‌شست و آنا کنار پنجره نشسته بود فرانس و مرد ترك با هم از دور دوان دوان آمدند. چنزورنا بلافاصله تشت چوبی را ترك كرد و حوله‌اش را پوشید. حتماً اتفاق مهمی افتاده بود که آن دو با هم به سراغش می‌آمدند. فرانس و مرد ترك هر دو با هم به صدای بلند فریاد کشیدند که موسولینی سقوط کرده و فاشیسم سرنگون شده است. نفس مرد ترك بند آمده بود. بر سر سنگی نشست و با کلاه حصیری خودش را باد زد، چنزورنا مجبور شد چند قطره کورامین به او بخوراند تا از هوش نرود. تمام راه را پا به پای فرانس دویده بود. چنزورنا با حالت مجذوبی پرسید پس موسولینی سرنگون شده است؟ پادشاه موسولینی را سرنگون کرده است، او اصلاً یادش رفته بود که پادشاهی هم وجود دارد. در کنار مردك ترك بر سر سنگ نشست و با آستین صورتش را خشك كرد. فرانس داشت ساعات حرکت قطارها را مطالعه می‌کرد، می‌خواست هر چه زودتر سن کوستانزو را ترك کند و نزد همسرش برود. اکنون با سقوط موسولینی او مثل گذشته تبعیدی نیست و می‌تواند مثل همه شهروندان آزاد دیگر هرجا دلش بخواهد برود. مرد ترك هم می‌تواند دهکده را ترك کند. اما مرد ترك همچنان با کلاه حصیری صورتش را باد می‌زد و با تکان دادن سر می‌گفت که کار به این آسانها نیست، زیرا هنوز زمان جنگ است و آنها نیز تبعیدی محسوب می‌شوند و نمی‌توانند به این آسانی هرجا که دلشان بخواهد بروند و برای مطالعه ساعات حرکت قطار هنوز خیلی زود است.

بعد کم کم سروکله بقیه دهاتیها هم پیدا شد، نعلبند و خیاط و بزازه همراه دو سه دهاتی دیگر از گرد راه رسیدند. بقیه دهاتیها به مزرعه رفته

بودند و خبر از سقوط موسولینی نداشتند. ناگهان سرکار استوار نیز نفس نفس زنان و عرق ریزان وارد شد. چنزورنا را به گوشه‌ای برد و از او خواهش کرد شفاعت او را بکند. سرکار استوار همیشه در عمق وجودش با موسولینی مخالف بوده است و این را چنزورنا بهتر از هر کس دیگری می‌تواند شهادت بدهد، زیرا او از اعماق وجود دیگران با خبر است. به اسکو تورو نو رفته بود تا برای بچه‌هایش گیلان ببرد. در بازگشت سر راه خبر سقوط موسولینی را می‌شنود و بلافاصله به دهکده برمی‌گردد تا با چنزورنا صحبت کند، در بین راه نشان سینه‌اش را که روی آن نوشته بود: «خداوند هزار بار انگلستان را لعنت کند» کنده بود و دور انداخته بود. از مدتی به اینطرف خیلی از این شعار بدش می‌آمد زیرا او مسیحی است و نمی‌خواهد خداوند کسی را لعنت کند. چنزورنا در جواب گفت حالا که کسی از او شفاعتی نخواسته است، با خیال راحت سر جایش بنشیند و امور مربوطه را رتق و فتق کند. سرکار استوار پرسید پس تکلیف تبعیدیها چه می‌شود و اگر فرار کنند مسئولیت آن با چه کسی است؟ چنزورنا گفت مسئولیتی ندارد، ولی سرکار استوار قانع نمی‌شد و می‌گفت آنها تبعیدیهای زمان جنگ هستند و تا پایان جنگ فراد آنها مسئولیت دارد. چنزورنا گفت که حالا بهتر است تبعیدیها را به حال خودشان بگذارد و بیاید تا گیلان خود را همراه با دیگران به سلامتی سقوط موسولینی بلند کنند.

زن خیاط تعریف کرد که یکبار پرچم سرخی را زیر شمد گهواره پرسش مخفی کرده است، همان پسری که الآن بیست سال دارد و در جبهه سومالی اسیر شده است. پرسش با همه گذشت زمان شاید هنوز هم پرچم سرخی را که مادرش، هنگامی که فاشیستهای بیرون در گلوله شلیک می‌کردند زیر قنداقش مخفی کرده بود، به یاد داشته باشد. آنها نیز خاطره آنروز سرد زمستانی را که با ایپولیتو و کونچتینا و امانوئل روزنامه‌ها را سوزانده بودند تعریف کرد. زن خیاط گفت او هم از ترس همسایه‌اش بانو مارکز همه چیزها را در آتش ریخته بود. بانو مارکز برای سر و گوش آب دادن هر بار با بهانه‌ای در خانه آنها را باز می‌کرد و داخل می‌شد چونکه از بوی دود ظنین شده بود. زن خیاط گفت حالا که فاشیسم سقوط کرده است بانو مارکز باید بهای گزافی برای نامه‌های بدون امضایی که به پلیس و کلانتری می‌نوشت، و یا برای دیگر کارهای کشیش، پرداختد. دخترش در خانه بانو مارکز کلفتی می‌کرد و یکبار بانو مارکز چنان با مشت به تخت سینه‌اش زده بود که خون بالا آورده بود.

بانو مارکز شایع کرده بود که دختر او سل دارد در حالی که او به خوبی می‌داند بانو مارکز قفسه سینه دخترش را شکسته است. ماسکیونا نیز به نوبه خود باشور و هیجان از قفس بزرگ چهار چرخه‌ای که می‌خواست برای موسولینی بسازد و با آن او را در دهات و روستاها بگرداند یاد کرد. البته قفس باید به اندازه کافی جادار باشد تا افرادی نظیر بانو مارکز و چند تبهکار دیگر نیز در آن جا بگیرند. ماسکیونا دهانش پر از آب دهان است و می‌خواهد تا دیر نشده روی صورت آنها تف کند.

چیز و رنا می‌رفت و می‌آمد و در بطری‌های شراب را باز می‌کرد. هنوز با حوله حمام راه می‌رفت و لباسش را عوض نکرده بود. شراب را در گلو سرازیر می‌کرد و دم شئل سرکار استوار را محکم نگه داشته بود زیرا جشن بدون او رونق نداشت. به ماسکیونا گفت موضوع قفس دیگر تکراری شده و بهتر است حرف تازه‌ای بزند. از طرف دیگر موسولینی دارد نفسهای آخر را می‌کشد و ارزش بحث و گفتگو را ندارد، در حالی که پادشاه تازه نفس است و می‌خواهد به جای جمع‌آوری سکه‌های قدیمی از این پس بر ایتالیا حکومت کند. پادشاه هم اکنون دارد دنبال کابینه‌ای از وزرای پیرو فرتوت می‌گردد زیرا مردم دیگر از دیدن سینه‌های ستر و رژه‌های ورزشی فاشیستها خسته شده‌اند و دلشان برای دیدن موهای سپید مردان سالخورده سربه راه و زنان کج و معوج و لرزان‌شان تنگ شده است. مطمئناً بزودی موجی از مردان سالخورده موسفید و سربه راه با جامه‌های لشکری و کشوری در حالی که همسران موسفید و زهوار در رفته‌شان آنها را همراهی می‌کنند، ایتالیا را فرا می‌گیرد و ایتالیائیه‌ها که از دیدن پیکره‌های سنگی با اندام گوشه‌نشین و رانهای پرو پیمان زنانه، یعنی الگوی رایج و مظهر مادینگ فاشیسم، بر سر هر پل و آب نمایی خسته شده‌اند از هم اکنون دارند خود را برای ابراز احساسات آماده می‌کنند. پادشاه برترکاسب می‌نشیند و به دیدار ایتالیا می‌رود. ایتالیا نیز مقدم او را گرامی می‌دارد و برایش هورا می‌کشد. پادشاه که هرگز نمی‌توانست تصور کند روزی زنان لرزان و بی‌رمقش به درد ایتالیائیه‌ها بخورد، حالا با تعجب می‌بیند که ایتالیا همان زنان لرزان را با شادی و لهله در آغوش می‌گیرد. اگر امروز شیر پاک خورده‌ای پیدا شود و تیری به هوا شلیک کند پادشاه با ریخت بوزینه‌اش پا به فرار می‌گذارد و در کنج زیرزمینی که سالها در آن پنهان بود بار دیگر کنار سکه‌هایش پنهان می‌شود. اما ایتالیا اکنون سرمست از باده پیروزی بر فاشیسم است و

نمی‌تواند دست به اسلحه ببرد. سرکار استوار می‌خواست از جا برخیزد زیرا نمی‌توانست تحمل کند پادشاه را بوزینه بخوانند، پسرش از دست پادشاه مدال افتخار گرفته بود. اما چنزورنا شل او را محکم نگهداشته بود و برایش شراب می‌ریخت، شاید چندی بعد او و سرکار استوار دشمن خونی هم بشوند ولی تا رسیدن آنروز می‌توانند با هم شراب بنوشند و جامهای خود را به سلامتی سقوط موسولینی بلند کنند. سپس وقتی سر بوزینه را نیز زیر آب کردند نوبت کارهای اساسی‌تر می‌رسد، ولی حالا برای آنکه سرکار استوار نرنجد نمی‌خواهد حرفی بزند.

شب آنروز حال چنزورنا بهم خورد و در بستر بیماری افتاد، چهره‌اش برافروخته بود و هنوز مزه گوشت گاو ورزا را در دهان خود حس می‌کرد. او موفق نشد همراه روستائیها که به در خانه‌اش آمده بودند به شهرداری برود و اوراق و اسناد و پرونده‌ها را آتش بزند زیرا نمی‌توانست از جا برخیزد؛ آرام و بی‌صدا عرق می‌ریخت و ناله می‌کرد. دکتر به عیادش آمد و گفت در نوشیدن مشروب افراط کرده‌است ولی چنزورنا گفت این دفعه اول نیست که دکتر اشتباه می‌کند. اگر چه مست است ولی هنوز می‌تواند حصبه و وبا را از سیاه‌مستی تمیز بدهد. تمام شب را دیده برهم نگذاشت و حرارت بدنش به چهل درجه رسید، منتظر بود هر چه زودتر صبح شود تا به دکتر ثابت کند بیماری او سیاه‌مستی نیست. کجا دیده شده است که آدم سیاه‌مست چهل درجه تب داشته باشد؟ او حالا می‌فهمید کسه چرا از مدتی به اینطرف خلقتش تنگ می‌شده و دلش از همه چیز بهم می‌خورده‌است. او فکر می‌کرد این کره زمین است که دارد کن‌فیکون می‌شود، در حالی که این خودش بود که داشت متلاشی می‌شد.

هفته‌ای از آغاز بیماری نگذشته بود که دکتر با کمال تعجب پی برد چنزورنا حصبه دارد. ولی چنزورنا دیگر حال و رمقی برایش نمانده بود تا دماغ دکتر را بسوزاند. بیمار و مدهوش کلمات نامفهومی بر زبان می‌آورد، گوشه صورت داغ و برافروخته‌اش از زیر پتو بیرون مانده بود و کیسه آب سرد را بر پیشانی داشت. فقط هر چند یکبار دیدگانش را از هم می‌گشود و می‌گفت سرکار استوار پول جنگزده‌های ناپلی را بالا کشیده‌است، سرکار استوار به تمام معنی لاشخور است. از آن‌ها می‌پرسید آیا موسولینی هنوز فراری است و آن‌ها جواب مثبت می‌داد. چنزورنا می‌گفت هر چه زودتر باید با گلوله‌ای به زندگی‌اش خاتمه بدهند، ولی هنوز وقت باقی است. او گلوله‌ای نیز برای

پادشاه کنار گذاشته بود و می خواست قیافه سرکار استوار را پس از تیرباران پادشاه تماشا کند. يك محاکمه صحرايي و بلافاصله جوخه آتش. چنزورنا خودش را لای پتو می پیچید و به خواب عمیقی فرو می رفت.

فرانس نتوانست سن کوستانزو را ترك کند زیرا سرکار استوار گفته بود هنوز جنگ تمام نشده است و او نیز مانند مرد ترك و سه پیرزن یهودی تبعیدیهای زمان جنگ هستند و تا پایان جنگ باید در ده بمانند. فقط اگر بخواهند می توانند دیگر زنگ در پاسگاه را نزنند. فرانس از دست سرکار استوار دل پری داشت و خیلی حرص می خورد. در سن کوستانزو علاوه بر چنزورنا چند روستایی دیگر هم حصه داشتند و همه می پنداشتند میکرب حصه را جنگزده های ناپلی با خود آورده باشند. مرد جوانی که بازوی مجروحش از شانه آویخته بود بر اثر حصه در گذشت. فرانس می گفت اگر از حصه بمیرد مسئول مرگش سرکار استوار است. از در آشپزخانه مسافر خانه دور نمی شد و چهار چشمی می پائید تا همه چیز را خوب بجوشانند و قبل از غذا قاشق و چنگالش را با آب جوش می شست و می کوشید به مرد ترك نزدیک نشود زیرا مرد ترك هر روز به عیادت چنزورنا می رفت و ناقل میکرب بود. فرانس تا می توانست از خانه چنزورنا فاصله می گرفت، و وقتی آنها برای خرید روزانه از خانه خارج می شد از دور با اشاره دست با او سلام و احوالپرسی می کرد و سرش را به طرف پاسگاه ژاندارمری تکان می داد که یعنی هنوز از دست سرکار استوار عصبانی است. اکنون آنها خودش خرید خانه را انجام می داد زیرا ماسکیونا با كودك به ده بالا نزد مادر بزرگ نود ساله ماسکیونا که در كلبه چوبی میان مزارع سرسبز می زیست رفته بودند. ماسکیونا در ده بالا برای چنزورنا اشك می ریخت زیرا می دانست دیگر او را نمی بیند و از طرفی مطمئن بود که خودش و كودك نیز حصه دارند. ولی كودك هر روز گوسفندها را با چوبدستی به چرا می برد و هنگام غروب با مادر بزرگ ماسکیونا برای خرگوشها علف جمع می کرد.

مردك ترك هر روز به عیادت چنزورنا می آمد، بر بالین او می نشست و با کلاه حصیری خودش را باد می زد. ساعات طولانی کنار بسترش می نشست و به گوشه ای از صورت مریض او که از زیر پتو بیرون مانده بود چشم می دوخت و حرف نمی زد. آنها پاورچین پاورچین در اطاق راه می رفت و کیسه آب سرد و دواهای چنزورنا را آماده می کرد. وقتی مردك ترك خانه را ترك می گفت آنها تا پشت در او را بدرقه می کرد. او و مرد ترك خیلی جيك و بیکشان یکی

شده بود و قبل از خدا حافظی تا مدتی پشت در با هم گفتگو می کردند، مرد ترك هر بار می گفت که چن زورنا از هفته قبل حالش خیلی بهتر است. مرد ترك از خانه بیرون می رفت و آنا چند لحظه بر پله های قدیمی خانه بزرگ و متروك تنها می نشست. دلش می خواست فریاد بزند و از مرد ترك بخواهد كه آنجا بماند و او را تنها نگذارد. ولی تا به خود می آمد مرد ترك از صخره ها گذشته و به كوره راه شنی ده پیچیده بود. و او بار دیگر به اطاق چن زورنا بازمی گشت و به صورت متورم و ملتهب او كه از زیر پتو بیرون مانده بود چشم می دوخت، سپس كیسه آب سرد را آماده می كرد و دارو را قطره قطره در لیوان آب او می چکاند.

مرد ترك پیغامهای فرانس را برای آنا می آورد. فرانس خیلی از سر كاداستوار و شیوع بیماری حصبه شكایت داشت. آمالیا هرگز نامه ای به او نمی نوشت فقط مدتی قبل نامه ای از مامان دریافت کرده بود كه به او نوشته بود اعصاب آمالیا به شدت متشنج است و می خواهند او را در بیمارستان امراض روانی بستری كنند. آنا لحظه ای به آمالیا، مامان و جو ما اندیشید و سپس از اینکه آنها هنوز زنده بودند خیلی تعجب كرد. زیرا برای آنا جز بیماری حصبه و آن خانه بزرگ خالی و صورت متورم و برافروخته تر از همیشه چن زورنا، چیزی در جهان وجود نداشت. به كو نچتینا نامه نوشت و از او خواست اگر می تواند پدرش را پیش کسی بگذارد و هر چه زودتر به كمك او بشتابد. ولی كو نچتینا در جواب نوشت كه با كمال تأسف نمی تواند بیاید زیرا شوهرش در حال بازگشتن از جبهه است و از طرف دیگر جوستینو هم دارد به خانه بازمی گردد. خودش خیلی مضطرب است و می خواهد بداند چه بلایی به سر شوهرش خواهد آمد چونكه او با پیراهن سیاه در تظاهرات فاشیست ها شركت می كرده است.

مرد ترك می گفت چقدر فرانس بد ادا و وسواسی است. در همه جا فقط میكرب حصبه را می بیند. یادداشتها را از آن سوی میز نهارخوری به سوی او می اندازد و با سرزنش از او می پرسد كه چرا هر روز به عیادت چن زورنا می رود. هر بار كه او از خانه چن زورنا برمی گردد به اصرار می خواهد كه دستهایش را ضد عفونی كند. هر روز در آشپزخانه می نشیند و نق می زند زیرا شهرداری كمك خرجی ها را قطع کرده و خانواده زنش نیز چیزی برایش نمی فرستند. دل زن مسافر خانه دار برایش می سوخت و به او كمك می كرد. اما فرانس با انگشت نگیں درشتی كه به انگشت دارد می تواند تمام دهكده را يكجا بخرد ولی

ترجیح می‌دهد دستش پیش دیگران دراز باشد. مرد ترك اندك پولی برای روز مبادا کنار گذاشته است. آنا روزی نامه‌ای با این مضمون از امانوئل دریافت کرد که او در رم زندگی می‌کند و دایم با یارانش وعده ملاقات دارد و از شدت مشغله و دوندگی زیاد کارخانه صابون‌سازی را بوسیده و کنسار گذاشته است. او ودانیلو، که در روز سقوط موسولینی از جزیره تبعید گاهش گریخته بود، اغلب یکدیگر را در رم می‌دیدند. ولی وضع جسمانی دانیلو خوب نبود. چندبار در آن جزیره دور افتاده بدآب و هوا بیمار و بستری شده بود و اکنون برای بازیافتن سلامت از دست رفته‌اش نیاز به هوای پاک و مفرح کوهستان دارد. ولی کار و کوشش بسیار به امید بازسازی ایتالیا مانع از آن است که او بتواند به فکر خودش باشد. امانوئل با دانیلو و دوستان دانیلو که روز ۲۵ ژوئیه پس از سالها اسارت در میان ابراز احساسات شدید مردم از زندان آزاد شده بودند، همیشه یکدیگر را می‌بینند. همراه نامه قطعه‌ای چك بانکی فرستاده بود که آنا باید آن را به فرانس می‌داد. امانوئل با آنکه از فرانس بدش می‌آمد باز دلش به حال او می‌سوخت. مدت‌ها بود که نامه‌ای به او نمی‌نوشت و از شدت مشغله نمی‌توانست به رابطه غم‌انگیز او و آما لیا بیندیشد. مرد ترك چك را به مسافر خانه برد و به فرانس نشان داد و گفت حتماً آنرا ضد عفونی کند.

صورت چنزورنا روز به روز بیشتر زیر ملافه فرو می‌رفت و از دیده پنهان می‌شد. اما شبی ناگهان ملافه را پس زد و از جا برخاست. دکتر تازه داشت از درخانه بیرون می‌رفت و آنا قطعات یخ را در کیسه آب سرد می‌ریخت. چنزورنا خمیازه بلندی کشید و بازوانش را به طرفین گشود. به دکتر که احوال او را می‌پرسید و می‌خواست بداند آیا اشتباهی برای خوردن سوپ دارد یا نه پاسخ مثبت داد. ولی با اینهمه در حال نزع بود و فکر نمی‌کرد بیش از چند روز دیگر بتواند زنده بماند. از زور ضعف چشمانش سیاهی می‌رفت و داشت بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و نمی‌دانست می‌خواهد بمیرد یا زنده بماند. شاید می‌خواست تا ابد بستری باشد و مرد ترك هر روز به عیادتش بیاید و کیسه آب سرد روی پیشانی‌اش بگذارند. آنا ظرف سوپ را آورد و چنزورنا چند قاشق بزرگ خورد. دکتر با خوشحالی گفت دیگر حالش رو به بهبود است، ولی چنزورنا گفت که او مثل همیشه اشتباه می‌کند زیرا نه تنها حالش بهتر نشده بلکه دارد از حال می‌رود. احساس می‌کند مرگ آهسته آهسته از کمر گاهش بالا می‌آید. نقطه‌ای در پایین ستون فقراتش،

درست همانجا که نشیمنگاه شروع می‌شود، یخ کرده است و ارتعاش مرگباری دارد. دکتر از خانه بیرون رفت و چنزورنا در بستر دراز کشید و سر دردش باز شد. آنا خیلی خوشحال شد زیرا چنزورنا بالاخره پس از مدتها سکوت لب به سخن گشوده بود و معلوم بود که دارد خوب می‌شود. چهره‌اش مثل گذشته برافروخته نبود و چشمانش می‌توانستند ببینند. با دستان سفید و نرمش آنا را نوازش کرد و از او پرسید اگر بمیرد او چه خواهد کرد؟ خیلی نگران آنا بود، زیرا او هنوز از جلد حشرات در نیامده بود و چنزورنا نتوانسته بود او را عوض کند. آنا حشره کوچک و محزونی بود و چنزورنا آن برگی بود که او برای ادامه زندگی به آن احتیاج داشت. و اکنون اگر برگ از درخت جدا شود حشره برای همیشه از بین می‌رود. زیرا او نتوانسته است به حشره پرواز را بیاموزد. خود او نیز به نوبه خود برگ ساده‌ای بیش نبود و به آنا فقط فرصتی برای استراحت کردن بخشیده بود. از آنا پرسید آیا روزی را که در آینه سلمانی یکدیگر را نگریسته بودند هنوز به خاطر دارد؟ همان روز پیوند زندگی مشترکشان برای همیشه بسته شد و با اینکه تمام تنش از سرما مورمور می‌شد باز خود را در کمال قدرت، جرأت و جسارت می‌دانستند. و حتی آنانیز احساس جسارت و بی‌باکی می‌کرد. اما آن روز چقدر دور دست به نظر می‌رسید و کس نمی‌دانست چه به سر آینه سلمانی آمده بود. شاید مغازه‌اش را بمباران کرده باشند. اگر زنده بماند خیلی دلش می‌خواهد پس از بهبودی‌اش به آنجا باز گردد و با آنا بار دیگر خود را در آینه سلمانی تماشا کنند. دیگر هرگز مثل آنروز در زندگی زناشویی خود را آزاد و جسور احساس نکرده بود. همیشه با آنا در آرامش و صفای کامل به سر برده بود و لسی درست مثل حشره و برگش. در خانه بزرگشان راحت و آسوده زندگی می‌کردند و لسی هنوز سرد و گرم روزگار را نجشیده بودند. آنا از او پرسید پس چه باید بکنند، چه باید بکنند تا سرد و گرم روزگار را بچشند؟ چنزورنا از او خواست که سؤالات احمقانه نکند. اما به دلیل پر حرفی خودش از آنا معذرت خواست و گفت از بس سرش را زیر ملافه کرده و ساکت مانده است دیگر جز حرف زدن کاری از دستش بر نمی‌آید. ولی می‌داند که مرد ترك هر روز به عیادتش می‌آید مرد ترك دوست بسیار عزیز و مورد باوفایی است. اما او قبل از مردن دلش می‌خواهد بار دیگر جوزه برزگر را ببیند، همیشه می‌گفت «سوسیالیست زیست و سوسیالیست مرد»، می‌خواست خوب برایش توضیح بدهد که پس از تحویل گرفتن شهرداری چه باید بکند. بیچاره آنا، وای به حالش اگر او

بمیرد. اما چرا وای به حالش، او هنوز جوان است و زندگانی درازی در پیش رو دارد، و شاید پس از مرگ چنرورنا از جلد حشرات درآید و زنی جسور و ثابت قدم با دندانهای بهم فشرد و گامهای مصمم و استوار بشود، و آن گامهای شل و وارفته و آن چشمان محزون و مطیع را برای همیشه ترك کند، زیرا تنهایی و درد دو سرچشمه و دو منبع لایزال سلامت جسم و جان هستند. در کتابها اینطور نوشته اند و شاید که حقیقت هم داشته باشد. او در زندگی خیلی به ندرت از این دو نعمت برخوردار بوده است. در طول زندگی گاهی معشوقه هایش او را ترك می کردند و او مأیوس و ناکام پشت میز کافه ای در شهری غریب یکه و تنها می نشست و دردش را با نوشیدن مشروب تسکین می داد. لحظاتی این چنین تلخ و اندوهبار در زندگی او کم نبود. مایع سبز رنگی در گیلان خود می ریخت و شهر بیگانه دور سرش می چرخید و می چرخید و او تنها و خسته و نکبتی در گوشه فراموش شده ای می افتاد. اما خوشبختانه این لحظات کوتاه بود و او بار دیگر زمین را در زیر پایش محکم احساس می کرد و با گامهای استوار بر روی آن راه می رفت. و بار دیگر می توانست زندگی را با عطش و اشتیایی بی پایان از نو آغاز کند. اکنون می داند که زندگی خیلی به او ارفاق کرده است زیرا هرگز او را در چاه عمیق و سیاهی که معمولا در برابر خیلی ها دهان بازمی کنندینداخته است. زندگی خیلی به او ارفاق کرده است ولی او می خواهد برای یکبار هم که شده در چاه عمیق و سیاهی سقوط کند. سپس آنها سر راهش قرار گرفت و با هم ازدواج کردند، و شاید اگر آنها او را ترك کنند آن چاه عمیق و سیاه در برابرش دهان باز کند. زیرا کم کم مهر آنها به دلش نشسته است و او را دوست می دارد. در حالیکه قبل از ازدواج هرگز تصور نمی کرد بتواند روزی اینطور به او مهر بورزد. اما آنها او را ترك نمی کنند و خوب و مهربان در کنارش باقی می ماند. آنها هرگز او را ترك نمی کنند زیرا تنبل است و عادت دارد هر جا او را بگذارند همانجا بماند و دیگر تکان نخورد. گاهی که آنها به قصد اعتراض دهان می گشود چنرورنا با کف دست دهانش را می بست. اما دختر کوچک آنها به او نرفته است و اصلا حشره نیست زیرا هرگز در يك جا بند نمی شود. بیچاره آنها خیلی باید از دست دخترش عذاب بکشند. کمی دیگر از سوپ را خورد و گفت یکی از چیزهای خوب دیگری که آنها در سن کومستانزو یاد گرفته پختن سوپ مرغ است. اما آنها گفت مرغ را مادر نعلبند بار گذاشته است، و چنرورنا تا مدتی با صدای بلند می خندید. چنرورنا از او پرسید که آیا مادر نعلبند

هر روز به عیادتش می‌آید. از نعلبند و مادرش خیلی تعریف کرد. پس از نوشیدن سوپ حالش بهتر شد و گفت دیگر حس می‌کند که خوب شده‌است. ولی باز همان نقطه منجمد در تیره پشتش مودمور می‌شد و تیر می‌کشید. پیراهنش را بالا زد تا آن نقطه منجمد و سرد را نشان آنا بدهد. سپس آینه‌ای خواست تا خود را در آن تماشا کند زیرا مدت‌ها بود که خود را در آینه نگاه نکرده بود و خطوط چهره‌اش را از یاد برده بود. مدتی به گونه و لبها و دندانهایش که مثل دانه‌های برنج بودند با دقت نگریست. سپس به پنجه و منج دست و سیاهرگی که از ساعدش بالا می‌رفت نگاه کرد. پاهایش را نیز از زیر ملافه در آورد و گفت هر چند موجود زشتی است ولی ساقهای دراز کشیده اشراقی دارد. نمی‌دانست که پس از مردن چه در انتظار او است، شاید هیچ چیز، و شاید کسالت و اندوهی مرگبار. شاید هم برای آنکه به خیال خودشان لطفی در حقش بکنند او را به دیدار مادرش ببرند. ولی او از مادرش بیزار است چون هیچگاه نتوانست با او کنار بیاید. مادرش زن پیر لجباز یکدنده‌ای بود که سوگند خورده بود پسرش در فقر و فلاکت خواهد مرد چون که پولهایش را به روستائیانها قرض می‌دهد. همیشه وقت نشستن پاهایش را به چهارپایه‌ای تکیه می‌داد، و وقتی دعوایشان می‌شد به ضرب لگد چهارپایه را واژگون می‌کرد. او در زندگی همیشه صدای سقوط چهارپایه را در گوش خود داشت و در آن روزهای خاموشی و درد که سرش را در زیر ملافه پنهان کرده بود، هر لحظه انتظار شنیدن صدای سقوط چهارپایه و آغاز زندگی ابدی را می‌کشید.

روز بعد باز از نو درجه تب چنزورنا بالا رفت و برخلاف سابق که صورتش داغ و برافروخته بود این بار دیگر رنگی به چهره نداشت. نفس نفس می‌زد و خیس عرق بود. دکتر به عیادتش آمد و گفت شاید سینه پهلوی کرده است. ولی دیگر راه به جایی نمی‌برد و تصمیم گرفت دکترهای شهر را برای مشورت دعوت کند. دکترهای شهری آمدند و گفتند باید هرچه زودتر چنزورنا را در بیمارستان بستری کرد. آمبولانسی از شهر آمد و همه دهانیها در میدان ده اجتماع کرده بودند تا با چنزورنا که عازم بیمارستان بود وداع کنند. سرکار استوار همراه زن سینه گلابی و کودکان دوقلویش روی بالکن پاسگاه ایستاده بودند. زن جوزپه برزگر داشت پله‌های پاسگاه را می‌شست و می‌گریست. نعلبند و مادرش روی چهارپایه‌ای میان

پشم و موی قاطرها نشسته بودند، دهانیه‌ها همه ساکت و محزون بودند و آمبولانس با صدای آژیر طولی دهکده را ترك گفت. داخل آمبولانس آنها چمدان را میان زانوانش گرفته بود و به تلخی می‌گریست. چن‌زورنا هم با رنگ و روی زردشده عرق می‌ریخت و آرام آرام می‌نالید.

بیمارستانی که چنزورنا در آن بستری شد فاصله چندانی از بازار روز شهر نداشت، همان بازاری که تابستان قبل، پیش از آنکه به دریا بروند، چنزورنا لباس شنای خود را از آنجا خریده بود. آنا برای خریدن لیموی تازه گاهی به بازار روز می‌رفت ولی چون جاده‌ها زیر آتش دشمن بود و دهاتیها نمی‌توانستند بارشان را به میدان برسانند دست از پا درازتر به بیمارستان بازمی‌گشت. فقط نوعی گل کلم سبز در بازار روز پیدا می‌شد که در اطراف شهر می‌کاشتند. دکتر سن کوستانزو يك یا دو روز در میان به دیدار چنزورنا می‌آمد و فاصله ده تا شهر را با دو چرخه می‌پیمود و یکبار نیز چیزی نمانده بود که هدف آتش دشمن قرار گیرد. او از دو چرخه پایین پریده و خود را داخل خندقی پنهان کرده بود. هراسان و بارنگ پریده خود را به بیمارستان رسانیده و گفته بود که اول صدای رعب‌آوری شنیده بود و سپس چیزی مثل برق از بالای سرش عبور کرده بود. شاید هواپیماهای دشمن بودند.

چنزورنا وقتی دکتر ده به بالینش می‌آمد زبان به شکوه می‌گشود و با اوقات تلخی به او می‌گفت که آن بیمارستان نکبتی با پرستاران زشتش را از چشم او می‌بیند زیرا اگر به خودش بود هرگز به آن بیمارستان نکبتی پا نمی‌گذاشت. در بیمارستان هر وقت هوس لیموی تازه می‌کند به او می‌گویند لیمو پیدا نمی‌شود زیرا جاده‌ها زیر آتش هواپیماهای دشمن است. او نمی‌دانست که جنگ هنوز تمام نشده است. جنگ را به سختی به یاد می‌آورد و هنگام یادآوری دیدگانش مه‌آلود و حلقه چشمانش تنگ می‌شد. می‌پرسید آیا موسولینی هنوز متواری است؟ سراغ مرد ترك را می‌گرفت و می‌خواست بداند آیا هنوز هم زنگ در پاسگاه را می‌زند. برای او توضیح می‌دادند که مرد

ترك دیگر نیازی ندارد که دم به ساعت زنگ در پاسگاه را بزند. می پرسید از کی تا حالا مقررات خاموشی دوباره برقرار شده است. نمی دانست مقررات خاموشی را از کجا شنیده ولی به نظرش واژه جنگی تازه ای می آمد و می گفت پس به این ترتیب جنگ هنوز ادامه دارد. به نظرش می آمد سالهاست که در بستر بیماری افتاده است.

در اواخر سپتامبر حال چنزورنا رو به بهبود گذاشت. از چندی قبل در جبهه ها آتش بس برقرار شده بود ولی او بی خبر از همه جا بالبان سپید و خشک و با چشمان گود و کبودش در بستر بیماری افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. آنسا بدون آنکه شب و روزش را بفهمد انگشتان خیس از عرقش را بهم می فشرد و با دلهره و اضطراب بر بالین او می نشست و شاهد گذر زمان از روی پیکر مدهوش و بیمار او بود. آنسا به شدت احساس پیری و کهولت می کرد و به چیزی جز بیماری چنزورنا که کله اش را پوک و منگ کرده بودند نمی اندیشید. بیماری چنزورنا اول حصبه بود بعد سینه پهلو شد و سرانجام داشت او را از پا در می آورد. آنسا جسته گریخته پاره ای از خاطرات زندگی مشترکشان را با وحشت به یاد می آورد. آنگاه این بیمارستانی که چنزورنا در آن نفس های آخر را می کشید گرد سرش می چرخید.

روز بعد از آتش بس، آلمانیها به شهر ریختند و ماشین هایشان میدان بازار روز شهر را پر کرد. همه اطاقهای دوما فرخانه شهر را اشغال کردند و همه جا در گوشه و کنار شهر سرمیز کافه ها ولو بودند. موسولینی دیگر متواری نبود. طرفدارانش او را نجات دادند و به شهری در شمال ایتالیا بردند تا دوباره حکومت کند. وقتی چنزورنا حالش رو به بهبود گذاشت آنسا به او گفت باز سروکله موسولینی پیدا شده و سربازان آلمانی دارند در شهر موج می زنند. ولی چنزورنا از شادی سلامت باز یافته چنان سرمست بود که اعتنایی به آلمانیها نکرد، از طرفی انگلیسیها داشتند نزدیک می شدند و به زودی آلمانیها را پس می راندند. سلامت دوباره، چنزورنا را سر وجد آورده بود و باردیگر عطش و اشتها ی فراوانی برای زندگی خاکی احساس می کرد. اکنون از بیمارستان و پرستارانش که با همه کثیفی خیلی ملوس بودند احساس رضایت می کرد. دلش می خواست هر چه زودتر به خانه برگردد تا باردیگر کودک آنسا و ماسکیونا و سگش را ببیند. از دکتر ده خیلی دلگیر بود زیرا خودش را نشان نمی داد. می خواست بداند چرا دکتر دیگر به عیادتش نمی آید شاید فقط برای بیماران مشرف به موت از خانه تکان می خورد. آنسا گفت شاید از

سربازان آلمانی می‌ترسد. ولسی چنزورنا جوابداد دکتر نباید ترسو باشد. آلمانیها نیز دیگرکاری ازدستشان بر نمی‌آید و دکترها همه درها به رویشان باز است. کم کم ازجا برخاست و به پنجره نزدیک شد، و از پنجره آلمانیها را که در میدان بازار روزپراکنده بودند نگاه کرد و با حیرت گفت: مـ که اینطور، پس آلمانیها اینها هستند؟

آنا و چنزورنا با کالسکه‌ای به سن کوستانزو بازگشتند. کالسکه کمی از کالسکه بانو مارکز بزرگتر و جادارتر بود. سایه بان پارچه‌ای و پرده‌های کوتاه کالسکه پر از منگوله‌های رنگارنگ بود که هنگام حرکت تکان می‌خوردند. چنزورنا از سفر با کالسکه خیلی به وجد آمده بود و می‌گفت بانو مارکز حق دارد از صبح تا غروب کالسکه سواری کند. دلیجان پستی را آلمانیها توقیف کرده بودند و اتومبیل‌های آلمانی و ایتالیایی در حالیکه سقف خود را با شاخ و برگ درختان استتار کرده بودند فاصله سن کوستانزو تا شهر را می‌پیمودند.

در میدان سن کوستانزو نیز کامیون‌های رنگارنگ آلمانی دیده می‌شد که چرخهای بزرگ و سنگینشان در خاک نرم و سست میدان فرو رفته بود. در برابر حجره بزاز که کرکره‌هایش نیمه باز بود سربازی آلمانی کشیک می‌داد، مرد بزاز از پشت کرکره سری بسوی چنزورنا تکان داد و دوباره پنهان شد. زنان و کودکان از صحنه دهکده پاک شده بودند و دهکده مثل سرزمین ارواح به نظر می‌رسید. فقط ناگهان از گوشه‌ای سروکله زن جوزپه بزرگتر پیدا شد که تا چنزورنا را دید دهان بی‌دندانش تا بناگوش باز شد. دستی تکان داد و دوباره به خانه بازگشت. چنزورنا و آنا سلاسه سلاسه از کوچه‌های ده بالا می‌رفتند. برای چنزورنا خیلی موهن بود که کسی از ترس آلمانیها جرأت نکرده بود از خانه‌اش خارج شود و به پیشبازش بیاید. آلمانیها درهمه جا ریشه بودند و چنزورنا می‌گفت این انگلیسیهای ابله چرا زودتر کار را یکسره نمی‌کنند. سلاسه سلاسه و باتکیه به بازوی آنا از صخره‌ها بالا آمد زیرا هنوز نیروی چندانی در بدن نداشت. وقتی به خانه رسیدند ماسکیونا داشت پلکان را آب و جارو می‌کرد و کسودک گریه‌کنان بهانه مادر بزرگ ماسکیونا را می‌گرفت. می‌خواست به ده بالا برگردد تا باگوسفند و خرگوشها بازی کند.

چنزورنا نفسی به راحتی کشید و خود را روی بستر انداخت. اما هنوز درست روی تخت جا بجا نشده بود که در باز شد و جوزپه بزرگتر با کت

مدرس سیاه و شب کلاه سبزش وارد شد، چنزرنا پس از آنکه او را در آغوش گرفت و بوسید به او گفت خیلی بی عرضه است زیرا خودش را تسلیم انگلیسیها نکرده بود. جوزپه پس از آتش بس بالباس مبدل از باری فرار کرده بود و برای رسیدن به خانه مقداری از راه را پیاده و مقداری را با اسب والاغ پیموده بود. او اینک باشب کلاه سبز و بروی چنزرنا نشسته بود و چنزرنا با کف دست محکم روی شانه و ران او می نواخت و به او می گفت اگر خودش را تسلیم انگلیسیها کرده بود الآن عوض آنکه روپرویش نشسته باشد او را بر و برنگاه کند می توانست امن و امان مانند سایر اسیران انگلیس در هندوستان باشد. مادر نعلبند نیز گریان و نالان از راه رسید و گفت که آلمانیها مرغ و خروم و خوک روستائیها را از خانه هایشان دزدیده اند و دیگر سرکار استواری هم در کار نیست تا از حق و حقوق آنان دفاع کند. سرکار استوار تا از دور سرو کله آلمانیها را دیده بود فرار را برقرار ترجیح داده بود و در ماسوری در خانه یکی از دهاتیها پنهان شده بود. او نیفورم رسمی اش را نیز در آورده بود و کودکانش را به پدر و مادر زنش سپرده بود. آلمانیها نیز به پاسگاه ریختند و داروندار سرکار استوار را به غارت بردند و آینه کد اطاق خوابش را نیز هدف گلوله قرار دادند و رادیو را شکستند. آلمانیها در تختی ابریشمی، لحاف و تشک و ظرف و ظروفش را بار کامیون کردند و با خود بردند. سرکار استوار با علم و اطلاع به همه اینها باز در کلبه دهاتیها پنهان شده بود و از جایش تکان نمی خورد، و داشت از ترس قالب تهی می کرد. چنزرنا پرسید پس چرا مرد ترك نیامده است. از بس حواسش پی چیزهای دیگر بود چیزی نمانده بود او را فراموش کند. مادر نعلبند و جوزپه بزرگ هر دو با هم گفتند روزی يك کامیون آلمانی برای دستگیری مرد ترك و سه پیرزن به دهکده آمده بود. می خواستند فرانس را هم بگیرند ولی او از پنجره پایین پریده و خود را در خانه روستائیها پنهان کرده بود. اما مرد ترك موفق نشد فرار کند و پس از آنکه پیرزنها را سوار کامیون کرد خودش نیز کلاهش را به سر گذاشت و به دنبال آنها سوار کامیون شد. پیرزنها وقتی آنها را مسلح را دیدند بی اختیار زدند زیر گریه. ولی مرد ترك اصلا خم به ابرو نیاورد، قرص و محکم سر جایش نشسته بود و با دستش گرد و خاک را از یقه کش می کرد. کامیون حرکت کرد و رفت و دیگر خبری از آنها نشد.

چنزرنا بیهوا از تخت پایین پرید و جوزپه بزرگ و مادر نعلبند را به باد فحش و ناسزا گرفت. ماسکیونا نیز که در همان لحظه وارد اطاق شده بود

از باران فحش و ناسزا بی نصیب نماند. حتی سرکار استوار که در ماسوری پنهان شده بود و کشیش سن کوستانزو نیز از فوران خشم چنزورنا بی نصیب نماندند. چنزورنا پرسید چرا اول از همه یهودیها را پنهان نکرده اند مگر نمی دانستند که آلمانیها چه بلایی به سر آنها می آورند، حتماً در این دهکده گندیده جاسوسی پیدا شده و یهودیها را به آلمانیها لوداده است. این دهکده گندیده فقط جاسوس کم داشت. بسارانی اش را پوشید و گفت به دهکده اسکو تورنو می رود تا یهودیهای آنجا را از وجود آلمانیها با خبر کند، اگر یهودیها هنوز هم آنجا باشند. اما جوزپه گفت یهودیهای اسکو تورنو پس از آنکه زیر کیسه های سیب زمینی قایم شدند با گاری دهکده را ترك کردند و اکنون در دیری بیرون شهر زندگی می کنند. چنزورنا پرسید از فرانس چه خبر؟ کسی از سرنوشت او خبر نداشت. فرانس مدتی در خانه روستائیها زیر پتو پنهان شده بود و از ترس آلمانیها جرأت نفس کشیدن نداشت حتی برای غذا خوردن نیز سرش را از زیر لحاف بیرون نمی آورد. روزی یکی از آلمانیها برای گرفتن تخم مرغ آمد و فرانس که سر باز آلمانی را می شناخت از ترس از پنجره پایین پرید و به سوی رودخانه گریخت. شب را در کلبه راهبان همراه پیرمرد قارچ فروش به صبح رسانید. ولی روز بعد آنجا را نیز ترك گفت، دیگر هیچ خبری از او نداشتند.

چنزورنا سرگردان و متحیر در طول اطاق پایین و بالا می رفت و بارانی را به تنش می فشرد. مرد ترك یعنی بهترین دوستش را برای همیشه از دست داده بود، آرزو داشت که آلمانیها هر چه زودتر باشلیك گلوله ای به زندگی مرد ترك خاتمه بدهند. چنزورنا تنها امیدش همین بود و لسی شاید مرد ترك و پیرزنها هنوز زنده اند و با قطارهای در بسته به سفر دور و دراز و بدون بازگشت خود ادامه می دهند. چنزورنا می گفت سرکار استوار مرده سگ، اگر سرکار استوار مرده سگ تبعید یها را هنگام سقوط موسولینی آزاد کرده بود اینطور نمی شد، سرکار استوار مرده سگ لاشخور. و کسی هم پیدا نشده بود که به موقع مرد ترك را از ورود آلمانیها با خبر کند و او را نجات دهد. مادر نعلبند که هوا را پس می دید یواش یواش در را باز کرد و بیرون رفت، ولی جوزپه برزگر نمی توانست از جایش تکان بخورد. او با حقارت و خواری مقابل چنزورنا نشسته بود و از پنجره فرود آمدن شب را نظاره می کرد. و لسی بالاخره حوصله اش سر رفت و گفت ساعت خاموشی نزدیک است و او باید زودتر به کلبه اش بازگردد. چنزورنا شانه هایش را گرفت و او را از خانه

بیرون انداخت و گفت مرده شور تو و مقررات خاموشی را با هم ببرد. فرانس شبانه به خانه چنزورنا باز آمد. شلوار کوتاه و کفش کتانی سفید تنیس به پاداشت، زانوانش زخمی و پایش در حال دویدن رگ به رگ شده و ورم کرده بود. چند روزی در ده ماسوری پنهان شده بود ولی چون سرکار استوار نیز در آنجا بود احساس امنیت نمی کرد. تا فهمید که چنزورنا بازگشته است، دوان دوان خود را به او رسانیده بود. راه خروج از پیشه کاج را نمی دانست و مدتی در بستر پراز سنگلاخ میل پنهان شده بود ولی با گذشت زمان که هوا تاریک می شد او از صدای عوعوی سگ نیز می ترسید. فرانس می پنداشت آلمانیها دارند با سگ پلیس او را تعقیب می کنند، ولی پس از آنکه صدای عوعوی سگ آنها و چنزورنا را تشخیص داده بود می خواست از شادی بال دریاورد. فرانس تب داشت و فکر می کرد حصبه باشد، زیرا شبی با پیرمرد قارچ فروش در کلبه سوزن بان خوابیده بود و پاهای پیرمرد از زور کثافت بوی گند می داد و او هرگز چنین بویی به مشامش نرسیده بود. چنزورنا برایش درجه گذاشت و دید که او تب نداشت. به او گفت آلمانیها برای هفت پشتش کافی هستند و دیگر خوب نیست گرفتاری جدیدی برای خودش بتراشد. چنزورنا با محبت پدرانهای پیاله سوپ را به سویش دراز کرد و او را به بستر فرستاد.

فرانس با اشک و ناله پیاله سوپ را سر کشید و گفت ماما، امانوئل و آمالیا او را بدون يك سکه پول نقد با آن دشمنهای نابکار آلمانی تنها گذاشته اند تا از تنهایی و تنگدستی بمیرد. سپس در تمام طول شب آهسته و آرام گریست و سسکه کرد و چنزورنا گاه به گاه از جا برمی خاست و روی پای دردمندش کیسه آب سرد می گذاشت و از اینکه باردیگر می تواند فردی را در خانه خود پنهان کند و او را از مرگ نجات دهد به خود می بالید.

صبح روز بعد چنزورنا با کمک جوزپه برزگر فرانس را با پای باند پیچیده سوار الاغ ماسکیونا کردند و به ده بالا نزد مادر بزرگ ماسکیونا بردند. جوزپه برزگر می گفت آلمانیها هر روز به دنبال فرانس می گردند و شرط احتیاط نیست او را در ده نگهدارند. فرانس در کلبه مادر بزرگ ماسکیونا امن و امان است و می تواند راحت و آسوده آنقدر آنجا بماند تا آلمانیها دهکده را ترك کنند.

فرانس بیش از يك ماه نزد مادر بزرگ ماسکیونا باقی نماند و بار دیگر به دهکده بازگشت. برای فرانس تحمل آن روزهای طولانی و یکنواخت در کنار مادر بزرگ ماسکیونا در آن آشپزخانه سیاه و تاریک و دود زده غیر ممکن بود. وقتی مادر بزرگ زیر اجاق را با شاخ و برگ سبز درختان روشن می کرد همه جا غرق دود می شد. دود آتش گلپوش را به شدت می سوزانید و فرانس تمام شب از شدت سرفه خوابش نمی برد. مادر بزرگ ماسکیونا شال سیاهی روی شانه های ورقلمبیده اش می انداخت و پاورچین پاورچین در حالیکه سر پائیهایش را روی زمین می کشید در آشپزخانه راه می رفت. فرانس که روی چهار پایه ای وسط آشپزخانه نشسته بود از دیدن شانه های ورقلمبیده مادر بزرگ احساس جنون می کرد. فرانس بامداد یکی از روزها، هنگامیکه مادر بزرگ ماسکیونا رفته بود برای خرگوشها علف جمع کند از کلبه خارج شد و به سوی دشت و بیشه کاج گریخت. درد پایش خوب شده بود و به راحتی می توانست فاصله بیشه کاج تا خانه چنرورنا را پیاده طی کند. وقتی وارد خانه شد او مشغول خواندن کتاب بود. فرانس با شور و هیجان فراوان جریان شانه های ورقلمبیده مادر بزرگ را تعریف کرد و گفت با آنکه می داند چنرورنا چقدر از زندگی اشتراکی بادیگران اکراه دارد باز می خواهد تا چند روز دیگر که آلمانیها دهکده را ترک می کنند در خانه او پنهان شود. چنرورنا در پاسخ گفت اکنون دیگر زندگی بادیگران برای او مشکل نیست زیرا جوزپه بزرگ نیز تحت تعقیب است و در خانه او بسر می برد. آلمانیها فقط یهودیها را تعقیب نمی کنند بلکه در جستجوی سربازان فراری نیز هستند. چنرورنا خانه او پشت بیشه کاج است برای پنهان شدن فراریها جای بسیار مناسبی است و اگر روزی بخواهند

یکی از فراریها را دستگیر کنند او می تواند از پنجره پایین بپرد و خود را در جنگل پنهان کند. شاید سرکار استوار نیز برای استفاده از مزایای خانه او هر جا که باشد به زودی پیدایش شود. فرانس به محض شنیدن نام سرکار استوار تصمیم گرفت باز به ده بالا نزد مادر بزرگ ماسکیونا برگردد و از جا برخاست. اما چنزورنا او را به زور سر جایش نشانید و گفت اصلاً تکان نخورد زیرا با آن رفت و آمدهای پی در پی بالاخره کار دست خودش و دیگران می دهد. سرکار استوار دیگر آن سرکار استوار سابق نیست، او نیفورمش را در آورده و در زیر خاک پنهان کرده است و مثل بقیه مردم پیراهن و شلوار می پوشد و دارد از ترس قالب تهی می کند. چنزورنا ماسکیونا را صدا کرد و به او گفت تشت آب گرمی برای فرانس بیاورد تا خودش را بشوید، زیرا از وقتی که نزد مادر بزرگ ماسکیونا رفته بود دیگر خودش را نشسته بود. ماسکیونا از دست فرانس که مادر بزرگ او را ترك کرده بود خیلی دلگیر شده بود و برایش پشت چشم نازک می کرد.

ماسکیونا برای جوزپه بزرگتر نیز پشت چشم نازک می کرد زیرا کنگر خورده و لنگر انداخته بود و دیگر حتی جایش را هم جمع نمی کرد و غذایش را ماسکیونا برایش می برد. ماسکیونا اگر هم خدمتکار بود دوست نداشت خدمت دهاتیهای بی سرو پا را بکند. جوزپه بزرگتر در زیر زمین زیر گونیهای سیب زمینی تپانچه ای پنهان کرده بود. ماسکیونا روزی بی خبر از همه جا برای برداشتن سیب زمینی به زیر زمین رفته بود که ناگهان دستش به لوله سرد تپانچه خورد. مویه کتان نزد چنزورنا برگشت و پس از تعریف کردن ماجرا به او گفت جوزپه می خواهد خانه را به آتش بکشد زیرا آلمانیها پس از کشف اسلحه ای آسیاب ده را آتش زده بودند. شبی که آسیاب ده را آتش می زدند ماسکیونا پشت پنجره ایستاده بود و شعله های آتش را که از آنسوی رودخانه زبانه می کشید نگاه می کرد. آسیابان پدر خوانده اش بود و او چندین بار برای آسیا کردن گندم نزد او رفته بود. در دل شب زانو زده و دست به دعا برداشته بود که شاید آلمانیها از خونسش بگذرند ولی روز بعد معلوم شد آلمانیها او را کشته اند و جسدش را در چاله ای بیرون از دیوار قبرستان دفن کرده اند. ماسکیونا روزهای یکشنبه که به قبرستان می رفت هنگام باز کردن در آهنی صدای ناله و التماس پدر خوانده اش را می شنید که از او می خواست جنازه اش را به درون قبرستان منتقل کنند. ماسکیونا از نو، شبها برای استراحت به خانه مادرش می رفت زیرا نمی خواست در خانه ای که

در آن اسلحه پنهان کرده بودند بخواهد. شبها خواب پدر خوانده‌اش را می‌دید که او را صدا می‌کند و او از ترس خودش را به مادرش می‌چسباند. ماسکیونا که همیشه می‌گفت چنزورنا مرد قوی و باهوشی است و در قدرت و ذکاوت دست همهٔ مردها را از پشت می‌بندد از شبی که آسیاب ده درشعله‌های آتش سوخته بود دیگر نظرش نسبت به او برگشته بود. آخر آن شب هر چه به دست و پایش افتاده و از او خواسته بود برود و به آلمانیها بگوید که اسلحه مال پدرخوانده‌اش نیست به خرجش نرفته بود و در حالیکه به شعله‌های آتش می‌نگریست گفته بود متأسفانه کاری از دستش بر نمی‌آید. دیگر به نظر نمی‌آمد که چنزورنا زیاد به فکر آلمانیها باشد. در اطاق نهار خوری می‌نشست، صورتش را به کف دستش تکیه می‌داد و کتاب می‌خواند. پس از بیمساری حصه بسیار جا افتاده و مهربان و تنبل تر از گذشته شده بود و وقتی ماسکیونا به او گفت که بعد از این شبها برای استراحت به خانه مادرش می‌رود اعتراضی نکرد. فقط کتاب مقدس را برداشت و از ماسکیونا خواست به کتاب آسمانی سوگند بخورد که از آنچه دیده است هر گز با کسی حتی با مادرش سخن نگوید.

ماسکیونا قبل از غروب آفتاب خانه را ترك می‌کرد و آنرا به کمک فرانس سیب زمینها را پوست می‌کند. فرانس از فرط خانه نشینی ضعیف و رنگ پریده شده بود. او جز آخرین بار، هنگام فرار از ده بالا که کمی هوا خوری کرده بود، دیگر هرگز از خانه خارج نشده بود و از این موضوع خیلی رنج می‌برد زیرا زمانی ورزشکار و رزیده‌ای بود. حتی از پنجره نیز سرش را بیرون نمی‌آورد زیرا می‌ترسید بانو مارکز از پنجره قصرش او را ببیند و به آلمانیها خبر بدهد. اما نمی‌دانست بیچاره بانو مارکز خودش هم از ترس آلمانیها جرأت ندارد پنجرهٔ اطاقش را باز کند. فرانس هر روز در آشپزخانه می‌نشست و با کودک آنها بازی می‌کرد و یا سیب زمینی پوست می‌کند. رخت و لباسش را در مسافرخانه جا گذاشته بود و به ناچار پیراهنهای چنزورنا را می‌پوشید. چند بار ماسکیونا تصمیم گرفت برای آوردن چمدانش به مسافرخانه برود ولی فرانس می‌ترسید صاحب مسافرخانه جاسوس آلمانیها باشد و آنها را خبر کند. گاهی محبت او نسبت به آنها، چنزورنا و ماسکیونا گل می‌کرد و می‌گفت چقدر همه با او مهربانند، حتی جوزپهٔ بزرگ نیز خیلی به او محبت می‌کند. بخصوص شبها که از ترس آلمانیها خوابش نمی‌برد جوزپه او را تسلی و دل‌داری می‌دهد. از آملیا دیگر نامه‌ای و خبری نداشت،

حتماً در بیمارستان امراض روانی بستری شده بود اگر نه هرگز در این شرایط بد او را تنها نمی گذاشت. ماما و امانوئل با اینکه خوب می دانستند او با چه مشکلاتی دست به گریبان است او را کاملاً از یاد برده بودند. مخصوصاً امانوئل که در دو قدمی آنها در رم زندگی می کرد و هرگز از خودش نمی پرسید فرانس زنده است یا مرده. آنا می گفت از کجا معلوم که خود امانوئل هنوز زنده باشد، شاید آلمانیها به دلیل فعالیت سیاسی او را نیز دستگیر کرده و با خود برده باشند. فرانس می گفت که امانوئل به درد آلمانیها نمی خورد، او در رم پنهان شده است تا راحت بخورد و بخوابد و به ریش همه بخندد.

فرانس از چنزورنا دل پری داشت و پیش آنا گله می کرد. چنزورنا همیشه با جوزه برزگرد اطاق نهار خوری خلوت می کرد و فرانس رادنبال نخود سیاه می فرستاد تا از مضمون گفتگویشان باخبر نشود. ولی او کم کم فهمیده بود که چنزورنا و جوزه برزگرد در دو قدمی آلمانیها دارند درباره جامعه فردا گفتگو می کنند. آنها طرحهای بسیاری داشتند که می خواستند پس از سقوط آلمانیها در دهکده پیاده کنند. ولی هنوز نمی دانستند آلمانیها تا کی می خواهند در ده بمانند. فرانس فوک تپه مقابل را به آنا نشان می داد: آلمانیها داشتند سیم مسی را به دور قرقره قرمزی می پیچیدند و صدایشان از آن سو به این سوی تپه باطنین بلندی به گوش می رسید. فرانس می گفت خدا یا چقدر آلمانیها به او نزدیک شده اند. هرگز تصور نمی کرد اینهمه به خطر نزدیک باشد ولی با خیال راحت بتواند سر جایش بنشیند و سیب زمینی پوست بکند. خیلی وقتها کتاب راهنمای شهر سالرنو را مطالعه می کرد، قرار بود اگر آلمانیها بیایند او خود را پسر عموی چنزورنا معرفی کند و بگوید از جنگزدگان سالرنو است و هنگام فرار اوراق هویتش را گم کرده است. چنزورنا حتی به او گفته بود ریشش را بگذارد بلند شود تا اگر آلمانیها عکسش را در شهر بانی دیده باشند نتوانند او را شناسایی کنند. ولی به محض آنکه ریشش بلند شد چنزورنا از او خواست هرچه زودتر ریشش را بتراشد زیرا از دور داد می زند که او یهودی است. هر چه فرانس قسم می خورد که شبیه یهودیها نیست به خرجش نمی رفت ولی از اصلاح صورتش خیلی راضی بود زیرا ریشش زبر بود و صورتش را می خورد.

فرانس از آنا می پرسید پس آلمانیها تا کی می خواهند در دهکده بمانند. قرقره های قرمز مال ایستگاه رادیویی بود و هر وقت آنا آلمانیها را

نوک تپه مقابل درحال بازکردن سیم مسی از دور قرقره قرمز می دید فرانس را صدا می کرد تا تماشا کند و فرانس می پنداشت آلمانیهای خواهند دهکده را ترک کنند. ولی دیری نمی پایید که دوباره سیم ها را به دور قرقره می پیچیدند. شب و روز اتومبیل و کامیون های آلمانی با سرعت باد درجاده ای که شهر را به ده وصل می کرد در حرکت بودند و گاهی نیز به ده ماسوری که سرکار استوار در آن پنهان بود می رفتند. فرانس از تصور رعب و وحشتی که صدای آلمانیها در دل سرکار استوار برمی انگیزد قند دردلش آب می شد و با اینکه دیگر از آلمانیها نمی ترسید باز از خودش می پرسید آنها تا کی می خواهند در ده بمانند و چرا انگلیسیها کار را زودتر یکسره نمی کنند.

انگلیسیها در دو قدمی آنها در رم مانده بودند و تکان نمی خوردند. درده شهرت داشت که آب و برق ونان در رم نایاب شده است و مردم نمی توانند شکم خود را سیر کنند. گاریهای بزرگ با بار شلغم در خیابانهای رم در حرکت هستند و ویتترین مغازه ها پر از ماده سبزرنگ بد مزه ای به نام وجتینا* است که نمی شود آنرا خورد. زندانهای رم مملو از زندانی شده بود. بعضی را به دلیل شرکت در تظاهرات و بعضی را به دلیل بمب گذاری، و بسیاری را به دلایل واهی در خیابانها دستگیر کرده بودند و همه روزه از محوطه زندان آنها را بار کامیون می کردند و به آلمان می فرستادند. ولی فرانس باز مطمئن بود که امانوئل جایش گرم و راحت است و کاری جز خوردن و خوابیدن ندارد. آنا هنوز از جوستینو خبری نداشت و نمی دانست در شمال ایتالیا چه می گذرد. از رم دست کم خبرهایی به گوش می رسید ولی از شمال کاملاً بی خبر بودند و نمی دانستند چه بلایی به سر کونچتینا آمده است. در نامه آخرش نوشته بود جوستینو در تورینو است ولی از آن پس دیگر خبری از او نداشتند. چنورنا می گفت نامه نگاشتن بی فایده است زیرا ایتالیا کاملاً در هم شکسته است و هر نامه ماهها طول می کشد تا به مقصد برسد، تازه وقتی هم که می رسد دیگر تازگی خود را از دست داده است.

فاشیست‌های سیاهپوش با کلاه فینه‌ای و باتپانچه کمبری غالباً از ده من کویستانزو می‌گذشتند. ولی دیگر کسی محلی به آنها نمی‌گذاشت چونکه همه از چهره‌های آشنای شهر و حومه بودند که اغلب زیر طاقی‌های شهر یا پشت میز کافه‌ها دیده می‌شدند. یکی از آنها پسر دارو فروش ده بود که قبلاً پشت ترازو می‌ایستاد و دارو می‌فروخت و همه او را می‌شناختند. فاشیست‌ها کمی در کوچه و بازار ده گردش می‌کردند و سپس مرغ و شرابی از دهاتی‌ها می‌گرفتند و میان بوته‌های تاک می‌رفتند و تیر هوایی شلیک می‌کردند. دهاتی‌ها از پنجره پسر دوا فروش را صدا می‌کردند و به او می‌گفتند چرا به جای بهم ریختن ده بر نمی‌گردد سرکار و کاسبی‌اش و مردم را راحت نمی‌گذارد. فاشیست‌ها روزی بی‌خبر وارد کلبهٔ مرد جنگلبان شدند و مانند آلمانی‌ها باشلیک گلوله‌ای آینهٔ کمدش را شکستند و چکمه‌هایش را برداشتند. مرد جنگلبان از مدتها قبل در یکی از اصطبل‌ها مخفی شده بود و بجز زنش که داد و هوار می‌کشید کسی در کلبه‌اش نبود. سرانجام سروصدای زن جنگلبان نظر سرباز آلمانی را که از آنجا می‌گذشت جلب کرد. سرباز آلمانی شب را در کلبهٔ مرد جنگلبان باهمسر او به صبح رسانید و فاشیست‌ها چکمه‌های مرد جنگلبان را دزدیدند. روز بعد جنگلبان مرگ موش خورد ولی دکتر به موقع رسید و او را از مرگ نجات داد. زن جنگلبان تا حالش خوب شد چمدانش را بست و ده را به سوی خانهٔ والدینش در ترامو ترک کرد، سربازی آلمانی او را با کامیون خود به شهر رسانید.

یکی از روزها که آنها و فرانس در آشپزخانه نشسته بودند و داشتند سیب زمینی پوست می‌کنند چنوزونا وارد شد و گفت سگ او گم شده است. از دست آنها که سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد خیلی عصبانی شد و گفت پس دیگر سگ برادرش برایش مهم نیست و بجای جستجوی سگ

ترجیح می‌دهد در آشپزخانه بنشیند و بافرانس سیب زمینی پوست بکند. برای جستجوی سگ از خانه خارج شد. آنا هم به دنبالش شتافت و فرانس را در خانه تنها گذاشت. ناگهان سربازی آلمانی که پیکر خونین سگ را به دوش می‌کشید وارد خانه شد. فرانس آهسته آهسته از جا برخاست، سرباز آلمانی به زبان ایتالیایی سرش داد کشید که به‌الکل و باند طبی نیاز دارد. هنگام موتور سواری ناگهان سگ وسط خیابان سر راهش سبز شده بود و او با اینکه بلافاصله ترمز کرده بود نتوانسته بود او را نجات بدهد. دهاتیها خانه چنزورنا را بالای صخره‌ها به‌او نشان داده بودند و حالا اگر او را به‌موقع پانسمان می‌کردند قطعاً از مرگ حتمی نجات می‌یافت. وقتی مردم مفت و مجانی در میدان جنگ سقط می‌شوند چرا نباید جان سگ بیچاره‌ای را از مرگ نجات داد. چنزورنا وارد شد و ساکت و بی‌صدا سگ را در حالی که آرام آرام در پیش رویش جان می‌کند تماشا کرد. آنگاه خم شد و بادست پشم شکمش را که آغشته به خون بود لمس کرد. سرباز آلمانی همچنان توضیح می‌داد که چطور ترمز کرده و چطور چیزی نمانده بود خودش نیز نقش بر زمین شود. چنزورنا به سرباز آلمانی گفت کسی نمی‌داند و نمی‌تواند بداند سگ بیچاره چقدر برای او عزیز بود، فقط کافی است که او بداند سگ را خودشان بزرگ کرده بودند و مثل تخم پشم از او مواظبت می‌کردند. فرانس غیبش زده بود و سرباز آلمانی می‌پرسید آن مرد جوانی که رفته بود الکل بیاورد چطور شده است؟ ولی چنزورنا به‌او گفت الکل دیگر بدر نمی‌خورد، و بهتر است هرچه زودتر سگ را از جان کندن خلاص کنند زیرا در احتضار ممکن است تا صبح طول بکشد. به سرباز آلمانی گفت اگر می‌تواند گلوله‌ای در گوش سگ خالی کند. سرباز آلمانی سگ را با خود بیرون برد و پس از اندک مدتی صدای شلیک گلوله برخاست. چنزورنا و آنا چاله‌ای مقابل در خانه کردند و پیکر بیجان سگ را همانجا به خاک سپردند.

سرباز آلمانی چنزورنا را هنگام کندن زمین نگاه می‌کرد و می‌گفت ترمزهایش نقص فنی نداشتند و از بس قایم ترمز کرده بود شانه‌هایش درد می‌کرد. سپس به آشپزخانه رفت و با کسودک آنا مشغول بازی شد. کسودک سطلی پر از بادام هندی پیش رو داشت و سرباز آلمانی بانوک چاقو پوست بادام را خط خطی می‌کرد. سرباز آلمانی مرد جوان گندمگون و قد بلندی بود و برایشان تعریف کرد که قبل از جنگ در رستورانی در فریبورگ پیشخدمت بوده و می‌خواست پس از پایان جنگ به سرکار اولش برگردد. البته

اگر پس از جنگ بازم به پیشخدمت نیاز داشته باشند. ولی مطمئن نبود که بازم بتواند مانند سابق باسینی ماکولات از میان میز و صندلی‌ها عبور کند و به مشتریان برسد. حرفه او خیلی صبر و حوصله می‌خواهد و او قسمت اعظم صبر و حوصله‌اش را در این جنگ از دست داده است. پشت دستهای او اثر زخمهای گوناگون دیده می‌شد و چنزورنا ازاو پرسید آیا آن جراحات را در جنگ برداشته است و سرباز آلمانی جواب داد بر اثر برگشتن قابلمه سوپ داغ در رستوران دستش سوخته است. البته تقصیر دختر کمک آشپز بود که وقتی او ظرف سوپ دستش بود بیهوا مقابل او ظاهر شده بود. دختر کمک آشپز همخواه‌اش بود و شبها دستان مجروحش را غرق بوسه و اشک می‌کرد. ولی پس از مدتی از هم جدا شدند زیرا دخترک وقتی دستان او را می‌دید اشکش جاری می‌شد. سرباز آلمانی می‌گفت زنسان همیشه اول احساسات مردان را جریجه‌دار می‌کنند و سپس بر اثر عذاب وجدان آنها را ترك می‌کنند. چنزورنا به او گفت بسیاری از مردان نیز بدتر از زنان هستند. ولی پیشخدمت آلمانی می‌گفت نه، مردها چیز دیگری هستند. برای مثال خود او پس از زیر گرفتن سگ محل حادثه را ترك نگفته بود. چنزورنا گفت دیگر اسم سگ را نیاورد و داغ دلش را تازه نکند زیرا او نمی‌داند و نمی‌تواند بداند با کشتن سگ چه به‌روزش آورده است. سگ خیلی پیر شده بود و بدون تصادف باموتور نیز بالاخره می‌مرد. اما ای کاش راحت و آسوده سر جای خودش مرده بود. سگ مال یکی از برادران آنا بود که به تازگی در گذشته بود. مرد پیشخدمت باز از او معذرت خواست، حالا که آنها را بهتر شناخته بود از مرگ سگ جداً متأثر بود. آنگاه پرسید آیا برادر آنا در جنگ کشته شده بود. چنزورنا جواب داد نه در جنگ کشته نشده بود. مرد پیشخدمت گفت الآن چه کسی می‌تواند امیدوار باشد که در بستر خودش راحت و آسوده بمیرد و کسی هم نمی‌داند تا کی باید صبر کند تا بتواند بار دیگر با خیال راحت و پس از وداع اطرافیان خود با کلمات مهر آمیز، زندگی را بدرود بگوید. چنزورنا برای سرباز آلمانی تعریف کرد که چندی قبل چیزی نمانده بود بر اثر بیماری حصیه بمیرد. ولی آنقدر به بیماری فکر کرده بود تا خودش خوب شده بود. او وقتی می‌خواهد از سر چیزی خلاص شود خیلی به آن چیز می‌اندیشد. بارها به سرش زده بود تا بازنان مختلف ازدواج کند و خیلی به آنها اندیشیده بود ولی سرانجام درست با کسی ازدواج کرده بود که هرگز فکرش را نمی‌کرد. مرد پیشخدمت داشت از خنده روده بر می‌شد. غش غش می‌خندید

و سرش به عقب می افتاد. با کف دست روی شانه های چنزورنا می نواخت و می گفت چه مرد جذابی است. آدم چقدر باید بگردد تا چنین آدم خون گرمی را برای مصاحبت پیدا کند. ولی چنزورنا با سرزنش گفت سگ اوتازه مرده است و او اصلاً حوصله خنده و شوخی ندارد.

وقتی پیشخدمت بیرون رفت چنزورنا تمام خانه را به دنبال فرانس و جوزپه گشت ولی اثری از آثار آنها نیافت. آنگاه خانه را ترك كرد و برای جستجوی آنها به پیشه کاج رفت. از صبح تا به حال داشت دنبال سگ می گشت و حالا نوبت جستجوی آن دو ابله رسیده بود که معلوم نبود کجا قایم شده اند. جوزپه و فرانس را در اعماق پیشه پیدا کرد، فرانس هنوز بطری الکل را در چنگ می فشرد. با شنیدن صدای شلیک گلوله تصور کرده بودند که سرباز آلمانی چنزورنا، آنها و کودکش را به قتل رسانده است. چنزورنا آنها را به خانه بازگردانید و گفت سرباز آلمانی فقط سگ را کشته است. در طول راه برایشان تعریف کرد که سرباز آلمانی پیشخدمت بخت برگشته ای است که قبلاً در ستورانی در فریبورگ کار می کرده و مساجرای پیش پا افتاده بر گشتن قابلمه سوپ را نیز تعریف کرد. فرانس نام فریبورگ را تکرار کرد و گفت او خودش تحصیلاتش را در این شهر به پایان رسانیده است و معلوم نیست چند بار مرد پیشخدمت او را در کوچه و خیابانهای آن شهر دیده است. حتماً تا کنون مراتب را به مقامات مسئول اطلاع داده و تا چند لحظه دیگر برای دستگیری او می آیند. همه را از چشم آن سگ لعنتی می بیند. چنزورنا گفت اگر بار دیگر سگ را لعنتی بخواند هر چه دیده از چشم خودش دیده، لعنت کردن مرده ها کار آدمهای بزدل و ترسو است.

فرانس آن شب به سیب زمینی هایی که خودش پوست کنده بود لب نزد. سرش را برزانونش گذاشته بود و هر چند یکبار مثل مار گزیده ها از جا می پرید. پیشخدمت اهل فریبورگ بود و او سالهای سال در آنجا پالتو بارانی می فروخت. چنزورنا می کوشید به او بفهماند که وقتی او پالتو بارانی می فروخته است مرد پیشخدمت بچه شیر خواره ای بیش نبوده زیرا حالا از فرانس خیلی خیلی جوانتر است. بچه های شیر خواره هم هیچ وقت بارانی نمی پوشند. فرانس از او خواست به خاطر خدا ساکت باشد، زیرا از حال و روز او خبر ندارد و نمی داند چطور در چنگ آلمانیها گرفتار شده و هیچ راه فراری ندارد. چنزورنا در جواب گفت خیلی هم خوب حال و روز او را درك می کند، زیرا هرگز حتی برای يك لحظه هم مرد ترك و سه پیرزنی را که آلمانیها

با کامیون ازده برده بودند فراموش نکرده است. هرچند آن صحنه فجع را به چشم ندیده بود ولی پیرزنهارا و مرد ترك كه گرد و خاك را از يقه كتش می زدود هرگز از یاد نمی برد. از طرف دیگر فرانس می توانست براحتی در ده بالا پیش مادر بزرگ ماسکیونا بماند. کسی كه به دنبالش نفرستاده بود. ولی حالا دیگر نمی تواند به ده بالا بازگردد زیرا جاده ها تحت نظر آلمانیها هستند و همچنین مادر بزرگ ماسکیونا نیز پیغام داده كه دیگر آن آقای مشکل پسند را در خانه اش نمی پذیرد، زیرا هیچ وقت از خواب و خوداكش رضایت نداشته است.

صبح روز بعد چنزورنا فرانس را مانند بیماران، زیر شال و پتو پنهان كرد و با كالسكه ای كه او را از بیمارستان آورده بود به شهر برد تا نزد بقیه یهودیها در دیری پنهان شود. در طول راه چنزورنا كه از لذت سفر به وجد آمده بود ترانه «گاری سواری چه زیباست» را با صدای بلند می خواند و فرانس هم كه رفت و آمد اتومبیل ها و دیگر وسایل نقلیه را بر جاده می دید غمهایش را فراموش كرده بود و می پنداشت آلمانیها دارند دهكده را ترك می كنند. کمی قبل از رسیدن به شهر هواپیمایی از بالای سرشان به موازات زمین گذشت و سورچی كالسكه، چنزورنا و فرانس از كالسكه پایین پریدند و خود را در خندقی پنهان كردند. صدای مسلسل از فاصله دور مانند تيك تاك ماشین تحریر به گوش رسید و به دنبال آن ابری از دود به هوا برخاست. وقتی بار دیگر سوار كالسكه شدند مرد سورچی تقاضای كرایه بیشتری كرد زیرا به استقبال خطر بزرگی رفته بود. البته او همیشه این خطرات را به جان می خرد زیرا مرد عیالواری است و احتیاج به كمك دارد. و فرانس، كه لحظه ای انگلیسیها را چنان به خود نزدیک دیده بود كه می توانستند با دراز كردن دستشان او را به آسانی نجات دهند، بادیدن هواپیمای آنها كه در ارتفاعات بالا از نظر محو می شد اشك حسرت از دیدگانش جاری شد.

فرانس بیش از يك ماه در دیر راهبان نماند و بار دیگر به دهکده باز گشت. آلمانیها شبانه وارد دیر شدند و برای یافتن یهودیها يك اطاقها را گشتند. فرانس بالباس رهبانی خود را در پستوی دیر پنهان کرده بود و تصادفاً آلمانیها آنجا را نگشتند. دوتن از یهودیها که به سوی انبار گندم می دویدند دستگیر شدند و دوتن دیگر از آنان از دیوار باغ پایین پریدند و فرار کردند. فرانس شب را در همان پستوی دیر بغل مجسمه گچی بزرگ، حضرت مریم به صبح رسانید. فرانس شبانه در برابر مجسمه گچی حضرت مریم زانو زد و از او خواست کاری کند که آلمانیها در پستو را باز نکنند. ولسی یکباره از ریخت و شمایل خودش در لباس رهبانی در حال دعا و نیایش حضرت مریم سخت به خنده افتاد و از ترس با هر دو دست دهانش را محکم گرفت که صدای خنده اش بیرون نرود. بتدریج ترس و وحشت را از یاد برد زیرا زندگی در واقع چندان آتش دهان سوزی هم نبود. اگر می توانست زنده بماند چه بهتر ولی اگر نمی توانست دیگر هر چه با داباد. از افکار جدیدش احساس نیرو و آرامش زیادی به او دست داد و ناگهان به یاد مردك ترك افتاد که بدون آنکه خود را بیازد در میان سربازان آلمانی سوار کامیون شده و از آنجا رفته بود. فقط آرزو داشت قبل از مرگ بار دیگر چنזורنا را ببیند. چنזורنا هیچ گاه او را به بازی نمی گرفت و با او میانه خوبی نداشت، ولی با این وجود چنזורنا عزیزترین موجودی بود که او در زندگی داشت. صبح روز بعد راهبان در پستو را به رویش گشودند. او عبا را از تنش در آورد و لباسهای خودش را پوشید. قبل از ترك دیر راهبان به او گفتند حضرت مریم پستو او را از شر آلمانیها نجات داده است. فرانس پرسید پس چرا مجسمه اش را در پستو انداخته اند. راهبان بجای جواب پاهای شکسته مجسمه را به او نشان دادند. فرانس پس از خروج از دیر پای پای پیاده خود را به سن کسوستانزو

رسانید. اگر چه شهر پر از سربازان آلمانی بود ولی او دیگر از کسی نمی‌ترسید. مدت درازی بر جاده یخ زده در آن صبح روشن و سرد زمستانی در حالیکه صورتش از سوز سرما بی‌حس شده بود راه رفت. پس از پیمودن مسافتی به‌مرد چلاق با گاری کاسه و بشقاب برخورد کرد. مرد چلاق گاری را نگهداشت و به‌او کمک کرد تا سوار شود. ولی فرانس دوباره دست و پایش را گم کرد و باعجز و لا به از او خواست که چیزی به پلیس نگوید، در عوض انگشتر الماسش را از انگشت درآورد و به‌او داد. ولی باز نزدیکیهای ده از گاری پایین پرید و از درون بیشه کاج خودش را به‌خانه چنزورنا رسانید.

چنزورنا در حالیکه سرش را به آرامی تکان می‌داد به حرفهایش گوش داد و سپس با تغییر از او پرسید مگر عقلش را ازدست داده که دست به این کارهای جنون‌آمیز می‌زند. درست مثل علی و رجه شده است، هر جا او را بفرستند باز برمی‌گردد سر خانه‌اولش. فرانس گفت از ترس جانفش برنگشته است بلکه دلش برای چنزورنا، آنا و کودکش تنگ شده و می‌خواهد با آنها و در خانه آنها زندگی کند. چونکه آنها عزیزترین موجوداتی هستند که در زندگي دارد. چنزورنا گفت تا هر وقت بخواهد می‌تواند میهمان آنها باشد. تا قبل از این او از زندگي بادیگران اکراه داشت ولی حالا وقت این حرفها نیست. حالا سرکار استوار هم میهمان آنها است و پیشخدمت فریبورگ هم هر روز به‌او سر می‌زند. اما فرانس دیگر نه از پیشخدمت فریبورگ می‌ترسید و نه از سرکار استوار. چنزورنا سپس ماسکیونا را صدا کرد تا برای فرانس تشت آب گرم بیاورد که خودش را بشوید. ماسکیونا برای فرانس پشت چشم نازک می‌کرد زیرا حالا باید از نو هر شب جای او را نیز پهن کند.

مرد چلاق روز بعد به دیدن چنزورنا آمد و او را با خود به گوشه‌ای برد و کیسه کوچکی را که زیر پیراهنش دوخته بود به او نشان داد و گفت حلقه فرانس را آنجا گذاشته است. از چنزورنا پرسید آیا واقعاً حلقه الماس به‌او تعلق دارد و یا اینکه عقل از سر فرانس پریده است. شاید از ترس آلمانیها به این حال و روز افتاده است. ولی او هرگز و بهیچ قیمتی حاضر نیست محل اختفای فرانس را به آلمانیها لو بدهد. او هم از آلمانیها خیلی می‌ترسد و سعی دارد به آنها نزدیک نشود، از طرف دیگر فرانس چه بدی در حقش کرده که باید او را به آلمانیها لو بدهد؟ تمام دهاتیها می‌دانند که فرانس و سرکار استوار و جوزپه بزرگر در خانه چنزورنا مخفی شده‌اند ولی همه‌شتر

دیدنی ندیدی، لب از لب باز نمی کنند و مرد ترك و پیرزنهای بیچاره را نیز شاید پسر داروساز دهکده که فاشیست بود لو داده است ولی حالا که او نیز دهکده را ترك کرده است. از روی پیراهن حلقه الماس را لمس می کرد و می خواست بداند چقدر می ارزد. خیال داشت پس از جنگ حلقه را به صراف شهر بفروشد و با پول آن پای چلاقش را با وزنه گذاری معالجه کند، دکتر ده می گفت تنها راه علاج او کش دادن عضلات پایش است. سپس از چنزورنا خواهش کرد پس از جنگ با هم پیش صراف بروند زیرا در غیر این صورت صراف به او مظنون می شود. چنزورنا قول داد پس از جنگ با هم نزد صراف شهر بروند. مرد چلاق خوشحال و خندان از او جدا شد و در حالیکه برای پایین جستن از صخره ها هر بار از يك طرف تا زمین خم می شد از آنجا دور شد.

وقتی پیشخدمت فریبورگ از راه می رسید سرکار استوار، فرانس و جوزپه به سرعت از پله ها سرازیر می شدند و خودشان را در زیر زمین مخفی می کردند. چنزورنا آه بلندی می کشید و می رفت تا از پیشخدمت فریبورگ پذیرایی کند. در زیر زمین سرکار استوار، جوزپه و فرانس روی کیسه سیب زمینیها ورق بازی می کردند و سرکار استوار نمی دانست که جوزپه بزرگتر تپانچه ای میان گونیهای سیب پنهان کرده است. فرانس سیب سرخی را برمی داشت بایقه کتش آنرا پاك می کرد و می خورد. ماسکیونا از ترسش سیبها را در زیر زمین پنهان کرده بود و لسی فرانس با استفاده از غیبت او تند تند سیبها را گاز می زد و می خورد. شام و نهار سیب زمینی داشتند و فرانس همیشه سردلش خالی بود زیرا سیب زمینی شکم را پر می کرد ولی سیر نمی کرد. فرانس از سیبهای سرخ و کوچک ماسکیونا خیلی لذت می برد و وقتی ماسکیونا در زیر زمین نبود تند تند آنها را گاز می زد و می خورد. صدای پای پیشخدمت را که خانه را ترك می کرد می شنیدند و لحظه ای بعد چنزورنا با چراغ بادی سرپلکان ظاهر می شد. چنزورنا پس از رفتن پیشخدمت نفس راحتی می کشید زیرا از دست او به تنگ آمده بود. جوزپه بزرگتر می خواست بداند چرا او پیشخدمت نکبت بی همه چیز را جواب نمی کند. چنزورنا در جواب می گفت چگونه می تواند پیشخدمتی را که مثل بقیه آلمانیها دارد آقایی می کند از خانه اش براند. جوزپه بزرگتر می گفت بالاخره باید روزی كلك یکی از این آلمانیهای کثیف بی همه چیز را کند و چه بهتر که با پیشخدمت آلمانی شروع کنند. شایع بود که در شهرهای شمال مردم نهضت مقاومت تشکیل داده اند و در کوهستانها با آلمانیها می جنگند. فقط

ازدهات بی برکت و بزه پرور جنوب کسی هنوز به پا نخاسته بود. تپانچهٔ جوزپه بلااستفاده زیر گونیهای سیب زمینی افتاده بود و داشت می‌پوسید. جوزپه از صبح که از خواب برمی‌خاست تاشب که دوباره به بستر می‌رفت دایم در جستجوی راههای مبارزه با آلمانیها بود. مثلاً می‌خواست شبانه میخهای چندپر بر روی جاده باشد تا لاستیک کامیونهای آلمانی را پنچر کند. یا پشت پرچینی پنهان شود و به اتومبیل‌هایی که از آنجا می‌گذشتند شلیک کند. هرشب تصمیم می‌گرفت در تاریکی از خانه خارج شود ولی وقتی بافرانس و سرکار استوار ورق بازی می‌کرد همه چیز را ازیاد می‌برد. او نمی‌خواست دست به عمل انفرادی بزند. آنها که در شمال علیه آلمانیها می‌جنگیدند یکی دو نفر نبودند بلکه لشکر بزرگی را تشکیل می‌دادند. کمی از ارزش و اعتبار چنزورنا نزد جوزپه برزگر کاسته شده بود زیرا اصلاً به فکر سازماندهی مبارزه علیه آلمانیها نبود. در آشپزخانه زانوبه زانوی مرد پیشخدمت می‌داد و با او به زبان آلمانی صحبت می‌کرد و از سیگارهایش می‌کشید. برخی اوقات مرد پیشخدمت بستهٔ سیگارش را روی میز آشپزخانه جا می‌گذاشت و جوزپه از سیگارهایش برمی‌داشت و می‌کشید. آنقدر دلش برای سیگار کشیدن لك زده بود که دیگر به فکراصول اخلاقی نبود. می‌گفت چنزورنا سیگار را از دست پیشخدمت می‌گیرد در صورتیکه او حتی چشمش به چشم مرد پیشخدمت هم نمی‌افتد.

روزی جوزپه از چنزورنا پرسید چرا آنها نیز مانند مردان شمال دهاتیها را برای مقاومت علیه آلمانیها بسیج نمی‌کنند. می‌خواست بداند چرا چنزورنا با نعلبند و بزاز و سایر روستائیها شبانه نمی‌روند پشت پرچین سنگر بگیرند و به سوی آلمانیها شلیک کنند، یا دست کم میخهای چندپر کف جاده بپاشند. چنزورنا در جواب می‌گفت البته بهترین کاری که از دستشان برمی‌آید همین است. ولی او نه توانایی شلیک کردن گلوله را دارد و نه حال پاشیدن میخهای چندپر بر کف جاده را. گاهی اوقات که این افکار به سرش می‌زند چنان دست و پایش را گم می‌کند که اگر تپانچه‌ای هم دستش باشد به زمین می‌افتد. از جوزپه خواست او را ببخشد که نمی‌تواند به انتظار او پاسخ مثبت بدهد و شاید حرفهای دیگر اعتبار گذشته را نزد او نداشته باشند. حالا وقت و بیوقت هنگام عبور از کوچه پس کوچه های دهکده صدای ضجه و زاری را از خانهٔ روستائیهسا می‌شنود. آلمانیها بودند که می‌خواستند مردان نان‌آور و جوانان ورزیدهٔ دهکده را به زور اسلحه و سرنیزه برای کار

اجباری به آلمان ببرند. چنزورنا با آلمانیها با زبان خودشان صحبت می‌کرد و گاهی از اوقات موفق می‌شد با تظاهر و زبان بازی روستائیها را از جنگشان نجات دهد. می‌دانست که کار ناقابلی است ولی همین بود که از دستش بر می‌آمد. اما اگر اسلحه‌ای به او بدهند و بگویند به آلمانیها شلیک کند شاید بتواند خوب نشانه برود و گلوله‌ای را حرام کند. اما از چندی به این طرف افکار ابلهانه دیگری به سرش زده است. جوزپه برزگر پرسید چه افکاری در سر دارد و چنزورنا در جواب گفت مدتی است که با خودش فکر می‌کند همه آلمانیها باید یا پیشخدمت بخت برگشته و یا کارگر و کاسب‌های بینوا باشند و با کشتن آنها دردی دوا نمی‌شود. می‌داند که این جور افکار در زمان جنگ خیلی خیلی بی‌معنی و ابلهانه‌اند ولی چه کند که جز همین افکار ابلهانه چیزی به ذهنش خطور نمی‌کند. شاید جوزپه برزگر مرد جنگ باشد؛ پس چه بهتر که او تا آنچه‌اش را بردارد و به کوهستان برود. جوزپه برزگر ناخنهایش را می‌جوید و با خشم به چنزورنا می‌نگریست: چگونه می‌تواند تک تنها و مسلحانه به کوهستان برود؟ اما دست کم می‌توانند يك مشت میخ ریز کف جاده‌ها پاشند تا لاستیک بعضی از کامیونهای آلمانی را پنچر کنند، اینکه دیگر خطری ندارد. چنزورنا پرسید اینهمه میخ را الآن از کجا بیاورد، او خودش يك دانه میخ ریز بیشتر ندارد و آنرا هم از جیب درآورد و نشان همه داد. میخ ریز و زنگ زده‌ای بود که برای شگون همیشه همراه خودش می‌برد.

آنا نیز از حرفهایی که چنزورنا به جوزپه برزگر می‌گفت دل خوشی نداشت. و چنزورنا وقتی به دور و بر خود می‌نگریست و آن چهره‌های عبوس و ناراضی را می‌دید بر حزن و اندوهش افزوده می‌شد. وقتی پشت میز می‌نشست و عینکش را نوك بینی می‌گذاشت و کتاب می‌خواند و یا وقتی در لاک خودش فرو می‌رفت، بسیار پیرتر و سالخورده‌تر از آنچه بود می‌نمود. آنا با خود می‌اندیشید که جنگ دیگر مرد جنگ و مرد صلح نمی‌شناسد، همه باید متحد و یکپارچه علیه دشمن بجنگند و کسی حق ندارد خود را تافته جدا بافته بداند. زیرا جنگ علیه همه آنها است. به نظرش حرفهای چنزورنا خیلی بزدلانه می‌آمد. آنا يك روز آنچه را درباره او می‌اندیشید بی‌پرده با او در میان گذاشت و چنزورنا ساکت و آرام در حالی که به پهنای صورتش دست می‌کشید گفته‌های او را شنید. وقتی صورت او از پشت دستانش پدیدار شد خیلی پف کرده و خواب‌آلود می‌نمود. گفت ممکن است کسی باور نکند ولی او آنقدر که برای جان دهاتیهای می‌ترسد برای جان خودش نمی‌ترسد، نمی‌خواهد

دهکده او یعنی سن کوستانزو را آتش بسزند و دهاتیها را پشت دیوار قبرستان به رگبار مسلسل ببندند. با اینکه سن کوستانزو دهکده کوچک و ناچیزی بیش نیست و شاید از شش هم کوچکتر باشد ولی او نمی خواهد همانطور که آسیاب پدرخوانده ماسکیونا را به آتش کشیده بودند دهکده او را نیز در آتش بسوزانند. اما آنا باز هم قانع نمی شد و با خود می اندیشید که جوستینو با اسلحه به کوهستانهای شمالی رفته است بدون آنکه کسی بداند او هنوز زنده است و یا آلمانیها او را تیرباران کرده اند. می کوشید چهره او را هنگام قرار گرفتن در برابر جوخه تیرباران در نظر مجسم کند. حتماً با لبخند کج و کوله ای در گوشه لب، مانند لبخند اپولیتو، تسلیم مرگ شده است. آنا می خواست در کوهستانهای شمال همراه جوستینو بجنگد و دوشادوش او برابر جوخه تیرباران قرار گیرد. از آنچه در شمال ایتالیا می گذشت بی خبر بود ولی می دانست که آلمانیها هر روز تعداد زیادی را تیرباران می کنند. در حالی که او همیشه با پیشخدمت آلمانی در آشپزخانه می نشیند و از شکر و شکلاتی که او برای کودکش می آورد با کمال میل استفاده می کند. اما وقتی پیشخدمت را از نزدیک می دید می فهمید که اگر همه آلمانیها را نیز بتواند بکشد هرگز نمی تواند او را بکشد. زیرا پیشخدمت آلمانی در آشپزخانه می نشست و کودک آنا را روی زانو می نشاند و کودک موهای براق و خرمایی اش را پریشان می کرد و گوشهای سرخ درازش را می کشید.

ماسکیونا از آشنایی با پیشخدمت آلمانی بسیار خوشحال بود و او را مرد آداب دانی می دانست. وقتی به خانه می آمد همیشه دستهایش پر از شکر و شکلات برای کودک بود و هیچ شباهتی با آلمانیهایی که پدرخوانده اش را کشته بودند نداشت. ماسکیونا جریان پدرخوانده اش را برای مرد آلمانی تعریف کرد و او به سختی آزرده شد. ماسکیونا نمی دانست چرا جوزپه، سرکار استوار و فرانس وقتی او را از دور می بیند به زیر زمین می گریزند، حتماً او را خوب نمی شناسند و نمی دانند که او چون دیگر آلمانیهایی که مردان دهاتی را به زور از دهکده می برند نیست. حتی اگر بداند فرانس یهودی است کاری به کار او ندارد زیرا پیشخدمت آلمانی اهل این حرفها نیست. وقتی پیشخدمت آلمانی از راه می رسد ماسکیونا از هیچ نوع خدمتی فروگذار نمی کرد. او که در مصرف آذوقه اینقدر صرفه جویی می کرد وقتی پیشخدمت آلمانی را می دید با گشاده دستی هرچه تمامتر گیلانس او را از شراب پر می کرد و می گفت پیشخدمت آلمانی چقدر مرد مؤدبی است. چونکه هیچوقت

بدون اجازه دست به بطری شراب نمی‌زند و منتظر می‌ماند تا گیلانش را پر کنند. ماسکیونا بار دیگر اعتماد گذشته‌اش را نسبت به چنزورنا به دست آورده بود و او را با هوش‌ترین مرد دنیا می‌دانست زیرا به بهانه مرگ سگ با مرد آلمانی طرح دوستی ریخته بود و هر وقت آلمانی‌ها مزاحم دهاتی‌ها می‌شدند و به خانه‌هایشان می‌ریختند او با چرب‌زبانی‌های مخصوص خودش با آنها صحبت می‌کرد و آنها را از خر شیطان پیاده می‌کرد. ماسکیونا بار دیگر شبها در خانه چنزورنا می‌خوابید و به خانه مادرش نمی‌رفت زیرا در خانه چنزورنا احساس اطمینان و آسایش بیشتری می‌کرد و بار دیگر از داشتن چنین اربابی که ماهرانه با آلمانی‌ها طرح دوستی ریخته بود و باتر دوستی آنها را مهار می‌کرد به خودش می‌بالید.

فرانس به آنها می‌گفت باید به چنزورنا ایمان بیاورد زیرا او نه اشتباه می‌کند و نه به کارهای بی‌معنی دست می‌زند. اگر روزی تصمیم بگیرد زیر لاستیک کامیونهای آلمانی میخ پاشد او اولین کسی است که دنبالش می‌رود. برای او مرگ و زندگی یکسان است، اما اگر چنزورنا دست به کاری نمی‌زند حتماً دلیلی دارد. سرکار استوار نیز وقتی اسم میخها را می‌شنید پشتش می‌لرزید، با خواهش و تمنا از آنها می‌خواست فکر میخ پاشیدن را از سر بدر کنند، زیرا فقط چند تا لاستیک را پنجر می‌کنند و بس. ولی هرگاه وقتش برسد همه با هم به سوی دشمن شلیک می‌کنند، حتی خود او که سرکار استوار است قبل از همه به سوی دشمن شلیک می‌کند. ولی هنوز وقت آن نرسیده است. اسلحه‌اش را در ماسوری زیر خاک پنهان کرده بود و می‌گفت در ماسوری همه به اندازه کافی اسلحه دارند. ولی باید صبر کنند تا انگلیسیها خوب نزدیک شوند، و انگلیسیها تا برفها خوب آب نشود نمی‌توانند تکان بخورند. ولی برفها هم آب شد و اولین بوته‌های سبز نوک تپه‌ها پدیدار شد و خبر رسید که انگلیسیها گام بزرگی به پیش برداشته‌اند و در سن فلیچه چیرچو نزدیک‌ترین ده به شهر مستقر شده‌اند و صدای انفجار گلوله‌های توپشان از پشت تپه بگوش می‌رسد. اما سرکار استوار باز می‌گفت هنوز وقت آن نرسیده است و نباید عجله کنند. بارانهای بهاری آغاز شد و انگلیسیها بار دیگر از حرکت بازماندند و همه چیز در سیلاب بارانهای بهاری خاموش شد.

دیگر صدای انفجار گلوله‌های توپ به گوش نمی‌رسید و آلمانی‌ها با بارانیهای بلند و براقشان در زیر باران نوک تپه مقابل می‌ایستادند و سیم

مسی را بدور قرقره‌های قرمز می‌پیچیدند. هنوز باران بند نیامده بود که آفتاب سوزانی درآمد و همه گل و لای ده را به گرد و غباری نرم و سفید رنگ مبدل کرد. از در و دیوار باغها شاخه‌های پر از شکوفه سیب سر بر می‌آورد که وزش باد آنها را برهنه می‌کرد. بار دیگر هوا پیمایا پرواز خود را در آسمان نیلگون از سر گرفتند و جوزپه برزگر دلش برای زنش می‌سوخت که می‌بایست به تنهایی مزرعه را برای کشت آماده کند. او نمی‌توانست از خانه چزورنا بیرون برود زیرا آلمانیها مردان دهاتی را که به مزرعه می‌رفتند بلافاصله دستگیر می‌کردند و با خود می‌بردند. چزورنا یکباره تصمیم گرفت آنها و کودکش را از سن کوستانزو دور کند زیرا سن کوستانزو بر مسیر جاده اصلی قرار داشت و انگلیسیها به محض ورود با آلمانیها درگیر می‌شدند. آنها و کودکش را برداشت و به ده بالا نزد مادر بزرگ ماسکیونا برد.

دو سرباز آلمانی در مسیر ده بالا پاس می‌دادند و هر دو چزورنا را خوب می‌شناختند. پس از آنکه نگاهی به خورجین او انداختند اجازه عبور دادند. چزورنا به آرامی قدم برمی‌داشت و خورجین را به دوش می‌کشید، خورجین خیلی سنگین بود و چزورنا می‌گفت چقدر خرت و پرت بی‌فایده برداشته‌اند. می‌دانست که آنها حتی محض نمونه یک چیز به درد بخور مثل ترموس هم در خورجین نگذاشته است. او هم مثل ننه‌ماریا از ترموس بدش می‌آید، آنها پرسید در آن هوای گرم ترموس به چه دردتان می‌خورد. چزورنا در جواب گفت می‌تواند جوشانده با بونه بیچه را در ترموس بریزد و نگهدارد. زیرا مادر بزرگ ماسکیونا شبها از جایش بلند نمی‌شود تا برای کودک آنها با بونه دم کند. کودک سرش را بر گرداند و گفت از جوشانده با بونه بدش می‌آید.

اواخر ماه مه بود و آفتاب سوزانی بر کوره راه پرییج و خم کوهسار می‌تابید. بوته‌های خشک و سوخته علف گله به گله به چشم می‌خورد و چزورنا در حالی که خورجین را تاب می‌داد قدم برمی‌داشت و باهایش را در بوته‌های خشک و سوخته فرو می‌برد و از آن ارتفاع به سن کوستانزو و میدان شهرداری که پر از تانگ و کامیونهای آلمانی بود می‌نگریست. ولسی پس از مدتی سن کوستانزو پشت بال تپه از نظر پنهان شد. آنها ناگهان در جای خود ایستاد و از چزورنا پرسید آیا واقعاً لازم است که در آن موقعیت حساس او و کودک به ده بالا بروند و چزورنا را تنها بگذارند. چزورنا در جواب

گفت اینقدر سؤالات بی ربط نکند زیرا بزودی سن کویستانزو تبدیل به میدان جنگ می‌شود و همه آنها تیکه‌کودکان خردسال دارند باید آنها را از دهکده بیرون ببرند. آنها به روزه‌های دور و درازی که باید در کنار مادر بزرگ ماسکیونا در آشپزخانه دود زده بگذرانند می‌اندیشید و گفته‌های فرانس را به یاد می‌آورد.

آنها وقتی به کلبه رسیدند مادر بزرگ ماسکیونا داشت زیر اجاق را روشن می‌کرد. چنزورنا به آنها گفت که حتی يك ذره دود هم در آشپزخانه او دیده نمی‌شود. هوا آنقدر خوب است که چنزورنا هم دلش می‌خواهد آنجا بماند. آنها پرسید پس چرا نمی‌ماند و او در جواب گفت باید عجله کند و زودتر به ده بازگردد تا ببیند چه خبر خواهد شد. آنها گفت در ده خبری نیست و دهاتیا همه به خوبی می‌توانند بدون چنزورنا گلیمشان را از آب بیرون بکشند. درحالی‌که محتویات خورجین را روی تخت‌خواب خالی می‌کردند همین‌طور با هم یکی به دو داشتند. چنزورنا می‌گفت آنها چقدر خرت و پرت با خودش برداشته است، خورجین او مثل چمدان ننه‌ماریا پراز حوله و دستمال سفره‌های بی مصرف است. آنها با شنیدن نام ننه‌ماریا چند قطره اشک از چشمانش جدا شد. روی بستر بزرگ و سفت مادر بزرگ ماسکیونا نشسته بود و بی‌اختیار می‌گریست. به ایپولیتو و ننه‌ماریا که مرده بودند و حتی به سگ ایپولیتو با آن پوزه نرم و موی فر فریش می‌اندیشید. به کونچتینا و جوستینو می‌اندیشید و نمی‌دانست چه بلایی به سرشان آمده است. هنگام گریستن از پشت پرده اشک به چنزورنا می‌نگریست زیرا می‌ترسید دیگر او را نبیند، چنزورنا تا چند لحظه دیگر از راه پرپیچ و خم کوهستان به ده سن-کویستانزو باز می‌گشت و منتظر رسیدن انگلیسیها می‌شد. انگلیسیها می‌آمدند و ده را به میدان جنگ و عرصه نبرد تبدیل می‌کردند.

چنزورنا نیز به نوبه خود به آنها می‌نگریست و نمی‌دانست آیا برای آنها بار دیگری وجود دارد یا نه. ولی باز سر محتویات چمدان با هم یکی به دو کردند و نتوانستند حرف دلشان را بزنند. چنزورنا آنها را سبك مغز خواند و گفت برای این گریه می‌کند که پیش مادر بزرگ ماسکیونا حوصله اش سر می‌رود و آنها نتوانست به او بفهماند که برای چیز دیگری گریه می‌کند. چنزورنا مقداری وجه نقد به آنها داد و مثل گذشته وقتی می‌خواست سرکیسه را شل بکند زبان به شکوه گشود و گفت خیلی باید در مصرف پول صرفه جویی کنند زیرا کفگیرش به ته دیگ خورده است. و سپس در بعد از ظهر داغ و سوزان خانه

مادر بزرگ ماسکیونا را ترک گفت. هنگامی که به سواد ده سن کوستانزو نزدیک می شد آفتاب در حال غروب بود و یال تپه ها به سرخی می گرایید. به آنا و چهره اش آلودش اندیشید و کودک را به یاد آورد که همراه مادر بزرگ ماسکیونا پابرهنه و چوب به دست دنبال گوسفندها دویده بود و فراموش کرده بود با او خدا حافظی کند. چنزورنا در حالی که به آنا و کودکش می اندیشید از خود پرسید آیا بار دیگر می تواند آنها را ببیند، چون که دوران جنگ است و هر دیدار می تواند دیدار واپسین باشد.

در فاصله ای که چنزورنا به ده بالا رفته بود مرد پیشخدمت به خانه آمد. جوزپه و سرکار استوار و فرانس که انتظار دیدار او را نداشتند، زیرا او از روز قبل می دانست که چنزورنا به ده بالا می رود، با سرعت به سوی زیرزمین دویدند. ماسکیونا در آشپزخانه داشت ظرف می شست. پیشخدمت آلمانی پشت میز نشست و ماسکیونا گیلان او را از شراب پر کرد و باز به شستشوی ظرفها ادامه داد. پیشخدمت آلمانی جرعه جرعه شراب می نوشید و صندلی را تاب می داد. از دور دست پشت تپه ها صدای شلیک گلوله های توپ به گوش می رسید. پیشخدمت آلمانی گفت بزودی انگلیسیها از راه می رسند و او و سایر همقطاران او باید از آنجا به شمال کوچ کنند. ولی او دیگر می خواهد لباس سربازی را در بیاورد و در سن کوستانزو بماند تا به مجرد ورود انگلیسیها خودش را تسلیم آنها کند. ماسکیونا از او پرسید چرا تا رسیدن انگلیسیها خودش را جایی پنهان نمی کند. پیشخدمت آلمانی پرسید کجا می تواند خود را پنهان کند، خانه چنزورنا که زیر زمین و مخفی گاهی ندارد. ماسکیونا خندید و گفت دارد و خوبش را هم دارد و همین الان هم عده زیادی آنجا پنهان شده اند. حتی يك نفر یهودی هم بین آنها است. ماسکیونا همه چیز را به او گفت چون می دانست او اهل تعقیب و آزار یهودیها نیست. پیشخدمت آلمانی گفت او هرگز کاری به کار یهودیها ندارد. ماسکیونا همچنان ادامه داد و گفت الان يك نفر یهودی بین کیسه های سیب زمینی و گونیهای سیب خودش را پنهان کرده است. او هم می تواند با خیال راحت به زیر زمین برود و عقل جن هم به آنجا نمی رسد. ولی ناگهان سوگندی را که به کتاب مقدس خورده بود به یاد آورد و نامی از فرانس به میان نیاورد. این بود که دوید تا کتاب مقدس را بیاورد و پیشخدمت آلمانی را سوگند بدهد که هرگز موضوع را با کسی در میان نگذارد. ولی هنگامی که با کتاب مقدس بازگشت پیشخدمت آلمانی به در زیر زمین رسیده بود و داشت آنها را با فشار تنه از جا می کند.

ماسکیونا فریاد بلندی کشید. در زیر زمین با صدای گسوشخراشی ازجاکنده شد و به زمین افتاد و پیشخدمت آلمانی با نور چراغ قوه‌ای که از کمرش باز کرده بود داخل زیرزمین را روشن کرد. نور چراغ قوه گاه توده‌هایم و کیسه‌های سیب‌زمینی و گاه چهره سرکاراستوار و فرانس را روشن می‌کرد. آنها نیز به نوبه خود وقتی نور چراغ قوه از صورتشان کنار می‌رفت چهره آرام‌وجدی پیشخدمت آلمانی را در چارچوب در می‌دیدند که مثل صورت دراز و کشیده اسب به آنها می‌نگریست و هوا را بو می‌کرد. فرانس با خود اندیشید چهره مرد آلمانی به صورت اسبی می‌ماند که لای کتاب له کرده باشند. اما جوزپه بی‌درنگ از بین کیسه‌های سیب‌زمینی تپانچه‌اش را درآورد و آنرا پرکرد. پیشخدمت آلمانی دستش را با اسلحه بالا آورد ولی جوزپه پیشدستی کرده و گلوله‌ای به سویش شلیک کرد، جسد پیشخدمت آلمانی از بالای پلکان به زیر افتاد و ماسکیونا همچنان فریاد می‌کشید.

چنزورنا وقتی از ده بالا به خانه بازگشت تشت ظروف کثیف را وسط آشپزخانه و آشپزخانه را خالی دید. به سوی زیرزمین دوید و با جهش از بالای درشکسته خود را به درون زیرزمین انداخت و سرکاراستوار و فرانس و جوزپه را با ماسکیونا دید که روی زمین نشسته بودند. ماسکیونا داشت گیسوانش را می‌کند. کمی بعد چشمش به جسد پیشخدمت آلمانی افتاد که با صورت خونین میان تراشه‌های هیزم و کیسه‌های سیب‌زمین دراز به دراز افتاده بود. جوزپه از چنزورنا پرسید آیا نباید پیشخدمت آلمانی را می‌کشت. چنزورنا گفت هنگام جنگ باید دشمن را کشت، اما حالا وقت این حرفها نیست. باید هرچه زودتر جسد پیشخدمت آلمانی را در ییشه دفن کنند.

جوزپه برزگر و چنزورنا از زیر زمین بیرون رفتند تا زمین را برای دفن جسد بکنند. اما جوزپه دستانش بشدت می‌لرزید و نمی‌توانست زمین را بکند. داس را به زمین انداخت و گفت از شدت ترس دیگر نمی‌تواند آنجا بند شود و می‌خواهد فرار کند. چنزورنا از او پرسید به کجا می‌خواهد برود، از همانجا می‌تواند میدان شهرداری را که پراز سرباز آلمانی شده است ببیند. تازه شانس آورده‌اند که آلمانیها ظاهراً صدای شلیک گلوله را نشنیده‌اند چون همیشه درون ییشه در رفت و آمد هستند. خیلی شانس آورده‌اند که هنوز هیچ آلمانی از آنجا رد نشده‌است. اما جوزپه برزگر می‌خواست به هر قیمتی شده از ده بگریزد، می‌خواست از ییشه کاج میان بر بزند و به بورگسورپاله نزد اقوام زنش برود. بلا درنگ از دامنه ییشه بالا رفت و

چنزورنا فقط توانست از لابلای شاخ و برگ درختان کاج نوك شب کلاه سبز مندرسش را ببیند و با نگاه کردن به آن با او خدا حافظی کند. با خود گفت شاید این آخرین بار است که آن شب کلاه سبز مندرس را می بیند.

چنزورنا آنقدر ماند تا هوا تاریک شد و سپس به زیرزمین رفت تا جسد پیشخدمت آلمانی را بیرون بیاورد و در چاله ای که کنده بود دفن کند. اما جسد پیشخدمت آلمانی در چاله جا نگرفت چون خیلی بزرگ بود. بازوان چنزورنا درد می کرد و نمی توانست زمین را بیشتر بکند، از طرفی صدای خش خش پای رهگذران از بیشه به گوش می رسید. جسد پیشخدمت آلمانی را که مانند لاشه ای سبکی سنگین شده بود بار دیگر به دوش گرفت و به سوی مسیل شتافت و آن را به آب انداخت.

جریان آب تند بود و می توانست جسد را با خود ببرد. آب مسیل به رودخانه می رفت و وقتی به رودخانه می رسید دیگر کسی نمی توانست جسد را پیدا کند. اما از بس خسته بود و تصمیم داشت هر چه زودتر جسد پیشخدمت آلمانی را از سر باز کند دیگر منتظر نشد تا ببیند آب مسیل جسد را با خود می برد یا نه. خیلی خسته و درمانده شده بود و فکر نمی کرد دیگر بتواند با جوزه برزگر بر کف جاده ها میخ پیاشد. چنزورنا به خودش نمی دید که از آن مهلکه جان سالم بدر ببرد. ناگهان چشمش به فرانس افتاد که با چشمان خیره او را می نگرد. آهسته و آرام او را تعقیب کرده بود و حالا به تنه درخت تکیه داده بود و او را می نگریست. چنزورنا به بانك بلند به او گفت برگرد به خانه بدبخت بیچاره. فرانس گفت که سرکار استوار نیز از ترس جانش با شراب و نان از خانه فرار کرده است و فقط ماسکیون باقی مانده که دارد در آشپزخانه زار زار می گرید. چنزورنا گفت خیلی شانس آورده اند که ماسکیون پیش مادرش نرفته است، زیرا اگر مادرش جریان را بفهمد يك ساعت بعد همه دهکده با خبر می شوند. به خانه باز گشتند و چنزورنا چند قطره برمور در يك لیوان آب ریخت و سرببی حال ماسکیون را بلند کرد و آب را به او نوشانید و سپس او را بر بستر دراز کرد و سطل آبی بر کف زیرزمین ریخت و آخرین آثار خون را خوب با کهنه شست. سپس گیلاسی برداشت و آنرا از کنیاکی که در زیرزمین پنهان کرده بود پر کرد و با فرانس نوشیدند. اما چنزورنا از کنار بستر ماسکیون تکان نخورد زیرا می ترسید او نیز فرار کند. فرانس کنار او روی زمین نشسته بود و هر چند یکبار پلك چشمانش رویهم می افتاد.

چنزورنا با خود گفت اگر آلمانیها جسد پیشخدمت را پیدا کنند از میان دهاتیها چند نفر گروگان می گیرند. برای هر آلمانی مرده ده ایتالایی زنده. در این صورت بدون درنگ نزد فرمانده قرارگاه می شتابد و خود را قاتل پیشخدمت معرفی می کند. چیزهایی که باید به زبان آلمانی بگوید نزد خودش سبک و سنگین می کرد. جرعه ای دیگر از کنیاك را سرکشید و جمله ای را که به زبان آلمانی می خواست بگوید عوض کرد، کنیاك او را سروجد آورده بود و جان تازه ای در کالبد سردش دمیده بود. اما در انتهای پشت استوار و نیرومندش که به نیروی کنیاك جان تازه ای گرفته بود نقطه مرتعش و یخ زده ای وجود داشت که مانند زمان بیماری حصه مرگ از آن نقطه به سوی او بالامی آمد. می دانست که ترس در آن نقطه پنهان شده است و با دست آنرا لمس کرد. جرعه ای دیگر از کنیاك را سرکشید تا خون گرم به آن نقطه منجمد نیز برسد. آنگاه به سر و موی سیاه ماسکیونا که بر بالش قرار داشت نگریست و با او وداع گفت. ماسکیونا میان خواب و بیداری همچنان مویه می کرد و دستمالی را که با آن آب بینی اش را می گرفت بر لبانش می فشرد. سپس با کله فرانس نیز که روی زانوانش افتاده و به خواب فرو رفته بود وداع گفت. در دل با آنا و کودکش، همانطور که او را آن روز صبح با دهان باز در حال دویدن دنبال گوسفندها دیده بود، وداع کرد. همچنین خیلی کوشید خطوط گمشده چهره آنا را به نظر بیاورد ولی موفق نشد. اما در عوض چهره عبوس و پراز چین و چروک مادر بزرگ ماسکیونا از برابر دیدگانش محو نمی شد و او را کلافه می کرد.

فرانس از خواب برخاست و جرعه ای دیگر از کنیاك را سرکشید، و به یاد فرار سرکار استوار افتاد و کمی خندید. اما او نمی خواست فرار کند زیرا مرگ و زندگی برایش یکسان شده بود و از این حالت خودش خیلی تعجب می کرد. در آن روزها به زندگی بی ارزش گذشته اش و به کارهای ابلهانه و بی ثمری که انجام داده بود خیلی اندیشیده بود و دلش می خواست تا ریخچه زندگی اش را برای چنزورنا باز گو کند. ولی چنزورنا با التماس از او خواست این کار را برای فرصت دیگری بگذارد زیرا اکنون کارهای مهمتری داشتند. و فرانس مویه کنان گفت که چنزورنا هرگز او را به بازی نمی گیرد و همیشه او را تحقیر می کند. و سرش را دوباره بر زانو گذاشت و به خواب فرو رفت.

صبح فرارسید و ناقوسهای کلیسا با آهنگ تند و کشدار به صدا درآمدند. ماسکیونا گیج و مبهوت از خواب برخاست و در حالیکه سرش را می خاراند

سمی کرد آنچه را که بر او گذشته بود باردیگر به یساد بیاورد. چنزورنا نزدیکیهای صبح کنار بستر ماسکیونا کمی خوابش برده بود که مادر نعلبند گریان و هراسان از راه رسید و او را با عجله از خواب بیدار کرد. صدای گریه وزاری دهاتیها و فریاد آلمانیها از کوچه‌های دهکده به گوش می‌رسید و ناقوسها همچنان می‌نواختند. مادر نعلبند می‌گفت آلمانیها پسرش را گرفته‌اند زیرا جسد يك آلمانی را آب آورده و الآن همه خانه‌ها را به دنبال مردان دهاتی می‌گردند. اگر قاتل سرباز آلمانی پیدا نشود آلمانیها همه گروگانها را می‌کشند. تا حالا نعلبند و مرد چلاق و برادر ماسکیونا و هفت نفر دیگر را دستگیر کرده‌اند و در اصطبل رئیس شهرداری نگهداری می‌کنند. مادر نعلبند به چنزورنا گفت هر چه زودتر خودش را به ستاد فرماندهی آلمانیها برساند و از آنها بخواهد دهاتیها را آزاد کنند زیرا فقط او زبان آنها را می‌داند و فقط او می‌تواند دهاتیها را نجات بدهد.

ماسکیونا به مجرد آنکه شنید برادرش را دستگیر کرده‌اند با فریاد گفت جوزپه سرباز آلمانی را کشته است و چنزورنا باید به آلمانیها حقیقت را بگوید. گریان و مویه‌کنان سرش را به دیوار می‌کوبید و برادر و مادرش را صدا می‌کرد. می‌خواست خودش را به خانه مادرش برساند ولی چنزورنا از مادر نعلبند خواست به هر قیمتی که شده نگذارد او از خانه بیرون برود.

چنزورنا جرعه‌ای دیگر از کنیاك را سر کشید، بارانی را به تن کرد و در تاریك روشن صبح از خانه خارج شد. ناقوسها همه عجبی به پا کرده بودند و هوا پیمایهای کوچک و براق در آسمان نیلگون به چشم می‌خوردند. نمی‌دانست چرا بارانی به تن کرده است. شاید هنوز مستی دیشب از سرش نپریده بود. بارانی سفید و دراز بود و به نظرش می‌آمد که لباس خواب پوشیده است. از تخته سنگها پایین پرید و به جای آنکه از کوچه‌های دهکده عبور کند از سراسیب پر از بوته‌های بلند علف سرازیر شد و پاهای برهنه‌اش در کفشهای سرپایی لابلای علفها گیر می‌کرد. ناگهان بر سرعت گامهایش افزود و پا به دویدن گذاشت. یکی از سرپاییها از پایش جدا شد و وقتی خم شد که آنها را بردارد دید که فرانس او را تعقیب می‌کند. چنزورنا سرش داد کشید: برگرد به خانه بدبخت. فرانس در جای خود ایستاد و چنزورنا به پیشروی ادامه داد، ولی باز سرپایی از پایش درآمد و خم شد تا آنها را بردارد. باردیگر فرانس را دید که هنوز با چشمان گریان او را تعقیب می‌کند. آرواره‌هایش می‌لرزید و موهایش بر پیشانی ریخته بود. چهره‌الکی خوش پریشان و مخبطی

داشت. چنزورنا باردیگر به او گفت به خانه برگرد بدبخت. لنگه کفش سرپایی را به پا کشید و این بار هردو باهم دویدند. درحالیکه دوان دوان ازشیب پربوته و علف تپه به پایین سرازیر می شدند نگاهان شعف و نشاط خاصی به آنها دست داد. ناقوسها هنوز می نواختند و زیر پایشان جاده سفیدپراز گردوغبار ادامه داشت. جاده همان جاده ای بود که می خواستند کف آن میخ چندپر بپاشند ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود.

پشت در شهرداری نگهبانان پاس می دادند و چنزورنا تقاضای ملاقات با فرمانده قرارگاه را کرد. دکه های بارانی اش را گشود تا او را بازرسی بدنی کنند. نگهبانان پرسیدند فرانس چه نسبتی با او دارد، و چنزورنا گفت پسرعمویش است و تازه از سالرنو آمده و پس از جنگ کمی سیمهایش قاطی شده است. یکی از نگهبانان چنزورنا را به اطاق فرماندهی هدایت کرد، فرمانده قرارگاه جای سابق رئیس شهرداری را اشغال می کرد. چنزورنا به محض ورود به فرمانده گفت مرد آلمانی را خودش به ضرب گلوله تفنگ از پادر آورده است و دیگر گروگانها بی گناه هستند و باید آزاد شوند.

در اطاق فرمانده باز شد و تعدادی فاشیست درحالیکه بازوی فرانس را می کشیدند از در وارد شدند و گفتند که فرانس را پشت در شهرداری درحالیکه داشت بانگهبانان آلمانی صحبت می کرد و می خواست از پله ها بالا بیاید دستگیر کرده اند. او یهودی است و در میان تبعیدیها زندگی می کند، حتی نام و نام خانوادگی اش را نیز گفتند، ولی چنزورنا باردیگر گفت که فرانس پسرعموی اوست و تازه از سالرنو آمده است و هر جا که او می رود به دنبالش می آید زیرا پس از جنگ سیمهایش قاطی شده است. فرمانده قرارگاه درحالیکه چانه اش را می مالید و لبانش را غنچه می کرد آرام آرام با نوک مداد روی میز ضرب می گرفت و با چشمان خیره به چنزورنا می نگریست.

چنزورنا و فرانس مدتی در مدخل ورودی شهرداری، همانجا که قبلا روستائیا انتظار می کشیدند، ایستادند و دور و برشان پراز فاشیست های مسلح و نگهبانان آلمانی بود. از لای در نیمه باز شهرداری کامیونها و تانکهای آلمانی را همراه با سربازان چکمه پوش در میدان شهرداری می دیدند. چنزورنا از هر که می رسید می پرسید آیا گروگانها را آزاد کرده اند ولی جوابی نمی شنید. چنزورنا به آن نقطه منجمد در پایین ستون مهره هایش که مرگ در آنجا کمین کرده بود دست می کشید. اکنون آن نقطه کم کم

بالا می‌آمد و تمام تخته پشت او را مور مور می‌کرد. ولی ناگهان ازخلال در نیمه باز شهرداری چشمش به پای چویی مرد چلاق افتاد که می‌خواست با شتاب از آنجا دور شود. چنزورنا دردل با آن پای چلاق وبا نشاط نیزوداع گفت. باخود اندیشید که اگرخدایی درکار باشد بخاطر نجات یافتن آن پای چلاق از او تشکر می‌کند. ازخودش پرسید چرا اینقدر دلش می‌خواهد مسرد چلاق زنده بماند، اما دلیلش را نمی‌دانست. فرانس روی پله سنگی مدخل شهرداری سرش را به نرده پلکان تکیه داده بود وچشمانش رابسته بود. یکی ازلبانش متورم وخون آلود بود زیرا فاشیستی که او را شناسایی کرده بود با قنداق تفنگ ضربه محکمی به دهانش کوبیده بود. در آن لحظه چنزورنا احساس کوفتگی وخستگی بیش ازاندازه‌ای کرد، مستی کتیاك ازسرش پریده بود وتخته پشتش ازسرما مورمور می‌شد، زانوانش می‌لرزید وعرق سردی برتنش نشسته بود.

کمی بعد هردو را ازمداخل ورودی بهسوی میدان شهرداری بردند: فرانس را گرفتند وبه دیوار کوبیدند و وقتی دستورآتش داده شد چنزورنا چشمان خودرا بادست پوشانید، کمی بعد او را نیز بهسینه دیوار کوبیدند و صدای برخوردسرش بادیوارهمراه باصدای ناقوس ودیگرهمهمه‌ها را با گوش شنید. به این صورت مرگ چنزورنا وفرانس نیز فرارسید.

وقتی آنها به سن کوستانزو بازگشت آلمانیها تازه از ده رفته بودند و به جایشان انگلیسیها آمده بودند و پرچمشان را همراه با پرچم آمریکا و ایتالیا بر فراز بالکن شهرداری آویخته بودند. دیوارهای شهرداری و پاسگاه ژاندارمری و چند خانه دیگر که در مسیر شاهراه قرار داشت با گلوله توپ انگلیسیها سوراخ سوراخ شده بود.

آلمانیها گروه‌گانهایی را که در روز حادثه گرفته بودند آزاد کردند ولی شب باردیگر به در خانه‌هاشان بازگشتند و دوپسر خیاط و خواهر فاسق ماسکیونا و چوپان چهارده ساله‌ای را دستگیر کردند و آنها را درون اصطبل رئیس شهرداری با ریختن بنزین آتش زدند. می‌خواستند برادر ماسکیونا و مرد نعلبند را نیز دستگیر کنند ولی هر دو به دشت گریخته بودند و یافتن آنها مشکل بود.

اصطبل رئیس شهرداری تبدیل به تلی از خاکستر شده بود. انگار هنوز صدای عربده گاوها و فریاد التماس سرچوپان که مادرش را به کمک می‌طلبید از درون اصطبل به گوش می‌رسید. همه از خود می‌پرسیدند چرا آلمانیها اسرا را همراه گاوهای بی‌زبان در اصطبل آتش زده بودند، شاید بنزینشان زیادی کرده بود. هر کس شمه‌ای از عملیات آلمانیها را قبل از ترك دهات تعریف می‌کرد، در ماسوری پانزده نفر زن و بچه بی‌گناه را در انبار علوفه انداختند و از پنجره به سویشان آتش گشودند.

اکنون آلمانیها فرسنگها بادهکده فاصله داشتند و شاید از بورگوریا له نیز گذشته بودند ولی دهاتیها می‌ترسیدند که نکند آنها دوباره باز گردند.

دهاتیها مات و مبهوت به سربازان انگلیسی می نگریستند که با شلوار کتانی خاکی رنگ کوتاه روی چینه دیوار باغهای دهکده می نشستند و پاهای پشمالویشان را رویهم می انداختند و سیگار می کشیدند. وقتی ازشان می پرسیدند که آیا آلمانیها دوباره باز می گردند به جای گفتن نه سرشان را روبه بالا تکان می دادند. روستائیها از سربازان جدید که غارت و کشتار نمی کردند خیلی راضی بودند و نان بی مزه آرد برنجی را که آنها دور می ریختند بر می داشتند و بالذت می خوردند.

آنا خبر مرگ چنزورنا و فرانس را از سرکار استوار که برای این منظور به ده بالا آمده بود شنید. آن شب که سرکار استوار بانان و شراب از خانه چنزورنا گریخته بود در طول راه به جوزپه برخورد می کند و هر دو با هم به بورگوریاله نزد خانواده اومی روند و آنجا پنهان می شوند. سرکار استوار باردیگر لباس رسمی اش را همراه با شنل و شمشیر به تن کرده بود و با تشریفات رسمی برای عرض تسلیت به دیدار آنا آمده بود. نمی خواست او را یکباره در جریان واقعه بگذارد، از این رو ابتدا با ماجرای مرگ همسرش و سرطان پستان او شروع کرد و سپس به حمله آلمانیها و داغان کردن خانه و زندگی و سرقت تختخواب و نفسره اش پرداخت و گفت که او اکنون فقط برای گل روی کودکانش زنده مانده است. بسیاری از اوقات به سرش می زند که خود را از پرتگاه بلندی به پایین پرت کند و راحت شود ولی چون او مسیحی است دوست ندارد رشته حیاتش را بادیست خودش پاره کند. می خواهد به هر قیمت که شده به خاطر کودکانش زنده بماند. سپس به کودک آنا اشاره کرد و گفت او هم باید به فکر بچه اش باشد. و آنا در حالیکه به دماغ پهن و گنده سرکار استوار می نگریست ناگهان ششش خبردار شد که برای چنزورنا اتفاق سوئی افتاده است.

مدت درازی بی حرکت بر بستر بزرگ و سخت مادر بزرگ ماسکیونا دراز کشید و مگسها و زوزکنان روی دیوار سفید اطاق پایین و بالا می رفتند و زمان می گذشت. دیگر چشم دیدن کودک را نداشت و یکباره وجود او برایش غیر قابل تحمل شده بود. وقتی کودک وارد اطاق می شد آنا بلافاصله مادر بزرگ ماسکیونا را صدا می زد تا او را از اطاق بیرون کند. نمی خواست از پنجره بیرون را نگاه کند زیرا مشاهده منظره تپه ها و راههای پر پیچ و خم کوهستان و مزرعه زیر خانه برایش رعب آورنده بود. ولی یکی از روزها ناچار شد با شتاب کلبه را ترک کند زیرا مادر بزرگ

ماسکیونا گفت دهاتیها نزد آمریکاییها از رفتار ماسکیونا شکایت کرده‌اند و اکنون جانش در خطر است. آنها هرچند چیزی از حرفهای مادر بزرگ را نفهمید ولی با این وجود بلافاصله به سن کوستانزو بازگشت و آنجا که رسید تازه به اصل ماجرا پی برد. دوشبانه روز تمام از جایش تکان نخورده بود و اصلاً فکر نمی‌کرد که مدت درازی گذشته باشد. دهاتیها ماسکیونا را کشان کشان به دکان سلمانی برده بودند و می‌خواستند موهایش را از ته بتراشند زیرا محل اختفای فراریها را او به سرباز آلمانی لو داده بود. ماسکیونا می‌کوشید خودش را از چنگ دهاتیها که نیمی از گیسوانش را به دست سلمانی ده تراشیده بودند خلاص کند ولی موفق نمی‌شد. آنها به محض ورود سردهاتیها داد کشید که او را به حال خودش بگذارند.

بهر زحمتی بود ماسکیونا را از چنگ دهاتیهای خشمگین و مرد سلمانی که از ماسکیونا دفاع می‌کرد نجات داد و با هم از دکان سلمانی خارج شدند. ماسکیونا از ترس جانش حتی گریه رانیز فراموش کرده بود. چارقدش را از سرش کنده بودند ولی ماسکیونا با شتاب گیسوان بریده‌اش را زیر آن پنهان می‌کرد. آنها ماسکیونا را با خود به خانه برد. آلمانیها پس از شکستن در و پنجره‌های خانه، مبلهای سفری را پاره پاره کرده بودند و تشکها و رادیو و محتویات کمدها رانیز برده بودند. آنها خرده شیشه‌های روی زمین را جارو کرد و ماسکیونا باداس جلوی خانه را کند تا پالتوی زمستانی‌اش را که زیر خاک پنهان کرده بود در آورد. اما یادش رفته بود پالتورا کجا پنهان کرده است. از طرفی می‌ترسید اگر زمین را زیاد بکند جنازه سگ آشکار شود. پس از آن ماسکیونا برای آوردن کودک به ده بالا رفت ولی مادر بزرگ از دیدن گیسوی بریده او چنان وحشت کرد که چند روز بعد درگذشت. هرچند که نوبت او نیز رسیده بود زیرا نود و سه سال از عمرش می‌گذشت.

جوزپه بزرگ رئیس شهرداری نشد. حوالا عوض رئیس شهرداری باید می‌گفتند شهردار، ولی اهالی سن کوستانزو طبق عادت قدیمی همچنان شهردار را رئیس شهرداری صدا می‌کردند. به جای جوزپه بزرگ فاسق ماسکیونا که سبیل پر پشت مردانه و رفتار موقرانه‌ای داشت و از خواهرش اراضی زیادی به ارث برده بود به ریاست شهرداری انتخاب شد. فاسق ماسکیونا خیلی از جنگ واز آلمانیها خسارت دیده بود. گذشته از خواهرش که آلمانیها او را سوزانده بودند پسرش نیز در جبهه یونان ناپدید شده بود و دیگر خبری از او نداشتند. جوزپه بزرگ خود را از تب و تاب نمی‌انداخت و می‌گفت بهتر که

رئیس شهرداری نشده است. شب کلاه مندرش را باردیگر به سر می گذاشت و روزها برای کشت و زرع به سوی مزرعه می شتافت. وقتی به دیدن آنا می آمد از همه دهاتیها و رئیس جدید شهرداری بد می گفت. نمی دانست اگر چنزورنا زنده بود درباره رئیس جدید شهرداری چه نظری می داد. ولی مسلماً این یکی از آن هفت خطهای پاچه ورمالیده بود و از رئیس اول هم بیشتر می دزدید. اهل ده می خواستند لوحه یادبودی به نام چنزورنا بسازند و بر سر درخانه اش نصب کنند. ولی جوزپه برزگر مطمئن بود که آنها پولشان به جانشان بسته است و هرگز نم پس نمی دهند. دهاتیهای سن کوستانزو خیلی بی چشم ورو هستند و حیف چنزورنا که جانش را در راه این دهاتیهای ناسپاس و بی همه چیز از دست داده است.

همان روزهای اول که انگلیسیها وارد ده شدند بود گروهی از روستائیها به خانه بانو مارکز ریختند تا به انتقام نامه های بی امضایی که به پلیس می نوشت و همچنین دیگر کارهای نادرست او گیسوانش را از ته بتراشند. بانو مارکز با دیدن دهاتیها از ترس نیمه جان شد. قبل از آنکه آلمانیها از ده بروند او یکبار سگته کرده بود و نصف بدنش فلج شده بود. بانو مارکز داشت با دکتر دهکده ورق بازی می کرد، دهاتیها ورقها را برداشتند و از پنجره بیرون ریختند. سپس در کمدها را گشودند و یک عالم شیشه مربا پیدا کردند. مرباهای بانو مارکز در ده به خوبی شهرت داشت و دهاتیها با قاشق به جان مرباها افتادند و تا می توانستند خوردند. دکتر به کوچه رفت و ورقهای بازی را یکی یکی از زمین برداشت و با لبه کتش آنها را پاک کرد. ولی ناگهان زن خیاط با داد و فریاد از راه رسید و گفت مگر همه نمی دانند که دوتا پسر نازنین او را آلمانیها آتش زده اند و استخوان سیئه دختر کوچکش را نیز بانو مارکز با مشت شکسته است. فرچه و صابون را برداشت و می خواست سربانو مارکز را از ته بتراشد. ولی از بس داد و هوار راه انداخت حالش بهم خورد و نقش زمین شد، دهاتیها به دنبال دکتر که هنوز داشت ورقها را پاک می کرد دویدند و از او خواستند که به داد زن خیاط برسد. دکتر زن خیاط را بر بستر بانو مارکز دراز کرد و به شقیقه اش سر که مالید. بانو مارکز از ترس نعره های جگر خراش می کشید و می گریست، بالاخره روستائیها دلشان به رحم آمد و پیروزن بیچاره را به حال خودش گذاشتند.

مرد چلاق دایم دوروبر اصطبل رئیس سابق شهرداری می گشت زیرا آلمانیها هنگام دستگیری پیراهنش را به زور از تنش درآورده بودند و او

انگشتر الماس فرانس را که در زیر پیراهن دوخته بود گم کرده بود. حالا از صبح تا شب تلخاکستر اصطبل را به دنبال انگشتر الماس زیرورو می کرد و دیگر از معالجه پای چلاق خود برای همیشه ناامید شده بود.

آنا يك روز مردی را دید که لنگان لنگان از صخره ها بالا می آید. پنداشت که مرد چلاق است اما ناگهان امانوئل در برابر چشمانش ظاهر شد. آنا بادیگان گریان به استقبال اوشتافت و امانوئل در حالیکه او را در آغوش می گرفت سيل اشك از چشمانش جاری شد. یکی از انگلیسیها که تازه از دهکده بهرم رفته بود جریان مرگ فرانس و چنژورنا را برایش تعریف کرده بود. سپس باهم به سوی میدان شهرداری رفتند و محل تیرباران آنها را از نزدیک تماشا کردند.

در دوران اشغال آلمانیها، امانوئل درم روزنامه مخفی خیلی معتبری را اداره می کرد و دوبار آلمانیها او را دستگیر کرده بودند و هر بار یارانش او را از زندان نجات داده بودند. هر روز محل اختفایش را عوض می کرد و شب هر جا که می رسید می خوابید. حتی در دیر خواهران رهبانی نیز خوابیده بود و ماههای متوالی با شلغم پخته خودش را سیر کرده بود و پول ناچیزی که به دستش می رسید خرج انتشار روزنامه مخفی می کرد. اما خیلی چاق شده بود. جوستینو به کوههای شمال رفته و پارتیزان شده بود و امانوئل فقط می دانست نسام پارتیزانیش بالسترا است. دانیلو پس از آنکه مدتی با امانوئل در رم مانده بود به شمال رفته بود و با چتر نجات از هواپیمایی در کوههای شمال فرود آمده بود و نام پارتیزانیش دان بود. مامان با آمالیا و جوما به سویس رفته بود و جوما در آنجا با خانم دکتر آمریکایی که در لوزان شناخته بود ازدواج کرده بود. آنها به وسیله پیک صلیب سرخ از احوال هم باخبر می شدند. اما هیچ خبری از کونچتینا نداشت.

امانوئل بیش از يك روز در سن کوستانزو نماند زیرا روزنامه مخفی اش اکنون اجازه انتشار یافته بود و بایست به طور یومیه منتشر می شد. دیگر فرصت سرخاراندن نداشت.

زمستان بار دیگر فرا رسید و انگلیسیها دهکده را ترك کردند. ماسکیونا بالاخره پالتوی خود را از زیر خاک بیرون آورد ولی خیلی مندرس و کهنه شده بود. گیسوانش کمی بلند شده بود ولی هر بار که به یاد بلایی که می خواستند به سرش بیاورند می افتاد تنش می لرزید. مطمئن بود که اگر چنژورنا زنده بود دهانیها هرگز جرأت نمی کردند سرش را بتراشند. ماسکیونا و آنا هر روز یکشنبه

به گورستان می‌رفتند و ماسکیونا بر مزار چنزورنا و فرانس و پدرخوانده‌اش که حالا دیگر در داخل گورستان دفن شده بود زانو می‌زد و دعای آمرزش می‌خواند. ولی آنا لب به دعا نمی‌گشود زیرا پدرش همیشه می‌گفت خواندن دعای آمرزش کار احمقانه‌ای است چونکه خدا نیازی به سفارش و دعا ندارد و خودش همه چیز را می‌داند.

با رفتن انگلیسیها فاشیست‌ها را وارد دهکده کردند. حالا نوبت فاشیست‌ها شده بود که هر روز به پاسگاه بروند و زنگ در پاسگاه را بزنند. فاشیست‌ها در مسافرخانه در اطاق مرد ترك جا گرفتند و مثل مرد ترك از صبح تا غروب در میدان شهرداری بالا و پایین می‌رفتند و از سرما و غذای بد مسافرخانه نزد سرکار استوار شکایت می‌کردند. سرکار استوار سرانجام با خواهر زن سینه‌گلایی‌اش که حامله شده بود ازدواج کرد. از وقتی که شکمش برآمده بود دیگر سینه‌های گلایی‌اش را از دست داده بود و جز يك شكم بزرگ برآمده چیزی برایش باقی نمانده بود. موهای فرقی دوقلوها را از ته تراشید زیرا وقت نداشت هر شب بنشیند و آنها را با بیگودی بپیچد. سر تراشیده دوقلوها مثل دوتا توپ گرد بود و سرکار استوار برای دلخوشی می‌گفت چنزورنا همیشه دوست داشت سر بچه‌ها را تراشیده ببیند. کمی پول از خانواده زنش قرض گرفت و خانه‌اش را از نومبلمان کرد، ولی از بس قیمتها بالا رفته بود نتوانست آئینه و کمد اطاق خواب را تجدید کند.

سرکار استوار و جوزپه بزرگگر تا مدتی دوستی خود را حفظ کردند و با هم خاطره چنزورنا و فداکاریهایش را زنده نگاه می‌داشتند. با هم به یاد کیسه‌های سیب‌زمینی در زیر زمین چنزورنا می‌افتادند که چقدر روی آن ورق بازی کرده بودند و شب آخر چطور سینه‌خیز از بیشت کاج فرار کرده و خود را به بورگوریاله رسانده بودند. اما پس از مدتی سر طرفداری از سلطنت میانه‌شان بهم خورد. جوزپه بزرگگر مخالف پادشاه و سرکار استوار به عکس موافق او بود. جوزپه بزرگگر می‌گفت پادشاه به ایتالیا خیانت کرده است زیرا به محض آغاز آتش بس از ایتالیا فرار کرده بود و بایست حداقل مجسمه کاغذیش را به دار بکشند. اما سرکار استوار نمی‌خواست کسی به پادشاه بگوید بالای چشمش ابروست. ابتدا با هم بگومگو داشتند ولی پس از مدتی بدون سلام و احوالپرسی از کنار هم رد می‌شدند و سرکار استوار به همه می‌گفت که جوزپه بزرگگر یاغی و شورشی است و جوزپه در جواب ماجرای فرارشان را از سن کوستانزو به بورگوریاله تعریف می‌کرد و می‌گفت سرکار استوار چیزی

نمانده بود از ترس قالب تهی کند و جوزپه ناچار شده بود او را قلمسودش بگیرد و ازبیشه بیرون ببرد.

به زودی شمال ایتالیا نیز آزاد شد و موسولینی را کشتند و جنازه اش را در میدانی در شهر میلان در معرض تماشای عموم گذاردند. جوزپه برزگر می گفت پس از موسولینی اکنون نوبت پادشاه رسیده است. وقتی صحبت از رادمردیها و فداکاریهای مردم شمال ایتالیا و پارتیزانها می شد جوزپه برزگر با تلخی و سرزنش می گفت از سرزمین بره پرور جنوب کسی با آلمانیها نجنگیده است، فقط چنرورنا جانش را در راه آن دهاتیهای تنه لش بی همه چیز از دست داده بود. و اگر کسی او را به یاد سربازی که کشته بود می انداخت رنگش سرخ می شد و رویش را برمی گرداند، زیرا می خواست هرچه زودتر آن ماجرا را که از آن خوشش نمی آمد به دست فراموشی بسپارد.

پس از مدتی آنها و کودکش ده را ترک کردند و به شهر خودشان باز گشتند. کونچتینا به وسیله نامه ای آنها را از سلامت همه اعضای خانواده با خبر گردانید و از او خواست هرچه زودتر به شهرشان باز گردد. امانوئل در رم بود و می توانست با اتومبیل او را از ایستگاه قطار تا به خانه برساند. ماسکیونا نیز قرار بود با آنها سفر کند و حتی يك جفت كفش پاشنه بلند نیز برای خودش خرید ولی در لحظه آخر ناگهان ماسکیونا غیبش زد. آنها پس از مدتی جستجو او را در آشپزخانه مادرش پیدا کردند که با كفشهای پاشنه بلند پشت اجاق آشپزی پنهان شده بود و می گریست. ماسکیونا خودش را به مادرش چسبانیده بود و با شیون می گفت كفشهای نوی پاشنه بلند فقط برای تماشا خوبند و لسی به درد راه رفتن نمی خورند. و گیسوانش نیز هنوز بلند نشده بود و می ترسید مردم در قطار او را مسخره کنند.

به این ترتیب آنها با کودکش به تنهایی سوار کامیونی آمریکایی شد و بسا همه اهل ده که در میدان شهرداری اجتماع کرده بودند و از آنها می خواستند تا هرچه زودتر به دهکده باز گردند وداع کرد. درس کومستانز و شب گوشت گوساله نزدیک می شد و رئیس جدید شهرداری وعده داده بود به زودی گوشت گوساله را همه روزه در ملاء عام به معرض فروش بگذارد.

پس از کامیون سوار قطار کالا شدند که قدم به قدم توقف می کرد و وقتی به ایستگاه رم رسیدند امانوئل در انتظارشان بود. امانوئل آنها را سوار اتومبیل کرد و سفر دور و درازی را از خلل شهرهای بمباران شده و خانه های فرو ریخته آغاز کردند. جاده پر از لاشه کامیون های سوخته و درهم شکسته

بود.

وقتی به خانه رسیدند آن‌ها از دیدن جوستینو و کونچتینا و امیلیو و کودك کونچتینا چشمانش غرق اشك شد. بار دیگر خیابان ساحلی رودخانه، کارخانه صابون‌سازی، نیمکت ایپولیتو، خانه خودشان و حیاط همسایه‌رو برو را می‌دید که آملیا با لباس مشکی آن‌را غرغرکنان جارو می‌کرد. ماما هم لباس عزا به تن داشت و خیلی پیر شده بود. گیسوان سپید و چهره‌ای پر از چین و چروك داشت.

اما نوئل می‌گفت ماما خیلی آزمند و خسیس شده است و همه را گرسنگی می‌دهد. جوستینو می‌گفت کونچتینا هم که هرگز خبری از قیمت‌ها نداشت پس از جنگ خیلی اهل حساب و کتاب شده است. کونچتینا جوراب‌های نخی ساقه بلند می‌پوشید که تا زانویش می‌رسید و همیشه تنش بوی عرق می‌داد و خیلی با گذشته فرق کرده بود. در طول جنگ او و امیلیو در «باغ آلبالو» مانده بودند و کونچتینا نمی‌گذاشت امیلیو از خانه خارج شود زیرا هم از آلمانی‌ها می‌ترسید و هم از پارتیزان‌ها. امیلیو دیگر آن‌بره معصوم سابق نبود ولی بس که از خانه بیرون نرفته بود صورتش متورم و رنگ پریده شده بود. کاکل زلفش که همیشه سربالا بود اکنون سرکج و موهای سرش سفید شده بود. او نیز به‌نوبه خود در فکر صرفه‌جویی در مخارج خانه بود. پسرشان کت و شلوار می‌پوشید و موهایش را بر یانتین می‌زد. جوستینو می‌گفت امیلیو و کونچتینا زوج بسیار غم‌انگیز و ناهماهنگی هستند و همیشه با هم دعوا دارند و به‌سر پسرشان روغن بر یانتین می‌زنند. کونچتینا در «باغ آلبالو» همیشه با ترس و اضطراب زیسته بود زیرا آلمانی‌ها می‌رفتند و پارتیزان‌ها می‌آمدند و یا به‌عکس. آلمانی‌ها دکتر کاکل‌زری را که زخم پارتیزان‌های مجروح را مداوا می‌کرد دستگیر کردند و به آلمان فرستادند و همانجا در گذشت.

آنها از جوستینو پرسید آیا در او تغییری نمی‌بیند. جوستینو جواب داد چرا، کمی چاق‌تر شده است و گیسوان سیاهش نیز رو به سپیدی می‌رود، کمی شبیه پرتره مادر شده است. پرتره مادر همچنان در اطاق‌های نهارخوری آویزان بود و گذشت ایام هاله‌ای از گرد و غبار گرد آن کشیده بود و خطوط چهره‌خسته و هراسانش به‌سختی تمیز داده می‌شد. جوستینو می‌گفت فقط خدا کند کسی شبیه کونچتینا نشود. جوستینو خودش هم خیلی تغییر کرده بود و دیگر مانند سابق دل به‌کاری نمی‌سپرد. هنگامی که او را با نام پارتیزانی بالسترا صدا می‌کردند و در کوهستان‌ها همراه دانیلو به‌سوی دشمن شلیک می‌کرد زیباترین

روزهای عمرش بود. نام پارتیزانی دانیلو دان بود و به قدری از خود گذشته و فداکار بود که در تصور نمی گنجید. جوستینو و دانیلو خیلی با هم صمیمی بودند و وقتی دست از نبرد می کشیدند و گوشه فراغتی می یافتند با رضا و رغبت به یاد دوران گذشته می افتادند و خیلی متأثر می شدند زیرا هرگز تصور نمی کردند بار دیگر بتوانند به خانه بازگردند. آنها چون به یقین می دانستند که هرگز به خانه باز نمی گردند، ابایی از گفتن اسرار درویشان به یکدیگر نداشتند. دانیلو برای جوستینو تعریف کرد که عاشق دختر زیبایی شده است و از او دارای فرزندی شده که اگر پس از جنگ زنده بماند نمی داند چگونه همسرش را در جریان بگذارد و از او جدا بشود. جوستینو هم به دانیلو می گفت فکرش را نکند زیرا خودش با زن او ازدواج می کند. و سپس مرد و مردانه دست یکدیگر را می فشردند و خنده های شادمانه شان فضای کوهستان را پر می کرد. ولی پس از نجات ایتالیا دانیلو در میدان شهر میتینگ بزرگی ترتیب داد و سخنرانی مهمی در آن ایراد کرد. جوستینو که از دور او را بر کرسی خطابه می دید و سخنان او را می شنید تا مدتی نمی توانست باور کند که آن مرد قد بلند لاغر اندام همان دوست قدیمی خودشان دانیلو باشد. در واقع میتینگ بسیار موفق بود و در میدان شهر مردم به شدت برایش ابراز احساسات می کردند. با مهارت و با زبردستی فراوان از کرسی خطابه سخن می راند و صدایش را گاه کوتاه و گاه بلند می کرد. و برای تنوع نیز گاهی لطیفه ای چاشنی سخنانش می کرد. جوستینو از خودش می پرسید که آیا نسبت به دانیلو احساس حسادت نمی کند. آیا به جای گم بودن میان توده بی نام و نشان در میدان شهر دلش نمی خواهد به جای دانیلو بالای کرسی خطابه در میان پرچمهای رنگارنگ جا داشته باشد؟ از خودش می پرسید اگر به جای دانیلو بالای جایگاه رفته بود چه سخنانی به زبان می آورد. حتماً می کوشید از کلماتی استفاده کند که وقتی شبانه برای انفجار پل و خطوط راه آهن از مخفی گاه خارج می شدند برای دلگرمی هم در گرما گرم حادثه به کار می بردند زیرا پیرامونشان پر از سربازان آلمانی بود و آنها هرگز فکر نمی کردند به سلامت به پایگاه بازگردند. نمی دانست چرا دانیلو در سخنان خود یادی از آن ایام نکرده بود. جوستینو مدتی به جایگاه نگریست و به سخنان دانیلو گوش داد ولی بالاخره حوصله اش سر رفت و میدان را ترک کرد و به خانه بازگشت. در طول راه چندین سال به عقب بازگشت و روزی را به یاد آورد که دانیلو تازه از زندان آزاد شده بود و کلاه کار آگاهی به سر داشت و به یاد آورد که آن روز

نیز مانند امروز چقدر تغییر شخصیت داده بود و خودش را گم کرده بود. جوستینو می گفت سالم درآمدن از زندان کار آسانی نیست، ولی مشکل تر از آن پیروزشدن در جنگ و به کار بردن کلمات حقیقی در هنگام برگذاری مراسم پیروزی است. اما انفجار پل و ریل راه آهن تا بخواهی آسان است. با همه آنها به نظر جوستینو دانیلو پسر بی نظیری است و ای کاش همه مثل او باشند. در هنگام ترك کردن جایگاه دانیلو او را دیده بود و از او پرسیده بود که چرا برای سخنرانی بالای جایگاه نرفته است. می خواست بداند آیا جوستینو سخنرانی او را پسندیده است. جوستینو هم او را تشویق کرده بود. آنها از جوستینو پرسید آیا واقعاً قطارها را از خط خارج می کردند. او هم پاسخ مثبت داد. کونچتینا نیز وارد شد و گفت دانیلو واقعاً که مرد بدجنسی است. در تمام طول سخنرانی حتی نامی هم از ایپولیتو نبرده بود، در حالیکه ایپولیتو برای ابراز مخالفت با جنگ خود را کشته بود. جوستینو گفت ایپولیتو ربطی به موضوع سخنرانی دانیلو نداشت. ولی کونچتینا قبول نکرد و گفت ایپولیتو به استقبال مرگ رفته بود تا عفریت جنگ را به همه بشناساند. پس چرا از روزنامه های مخفی که در خانه پنهان کرده بودند یادی نکرده بود، دانیلو آن روزهای سخت را به راحتی فراموش کرده است و نمی خواهد قبول کند که آنها نیز در مبارزه با فاشیسم سهمی دارند. ولی جوستینو گفت پنهان کردن يك مشت جزوه و روزنامه که هنری نیست. در حالیکه کونچتینا نظر دیگری داشت و سرانجام مثل همیشه با هم دعوا کردند. و کونچتینا بالاخره اقرار کرد که دانیلو مرد پلیدی است زیرا زنش را ترك کرده و از زن جوانتری بچه دار شده است.

هنگامیکه کونچتینا بیرون رفت آنها از جوستینو پرسید چرا حالا که زن دانیلو شوهر ندارد با او ازدواج نمی کند. جوستینو جواب داد او دیگر دلش نمی خواهد زن بگیرد و تنها آرزویی که دارد بازگشت به کوهستان و انفجار خطوط راه آهن و پلها و ادامه جنگ با آلمانیها است. اکنون همه دارند به سر خانه و زندگی شان باز می گردند و او نیز باید برای گرفتن لیسانس به دانشگاه برگردد. سپس برای ادامه حیات احتیاج به کار کردن دارد. گاهی زن دانیلو را به هنگام خروج از کارگاه ریخته گری می بیند. دختر بسیار نازنینی است و از وقتی که دانیلو از معشوقه جدیدش بچه دار شده است در بازگشت از کارگاه برای کودک او بافتنی می بافت. خانه پدری دانیلو را ترك کرده است زیرا خیلی او را اذیت می کنند. اکنون برای خودش اطاق

کوچکی اجاره کرده و تنها یادگاری که از زندگی مشترك برایش باقی مانده است سرویس لیکورخوری است که روی کمد می گذارد.

مامان آنها را به خانه شان دعوت کرد زیرا او و آمالیا می خواستند جزئیات حادثه مرگ فرانس را از زبان او بشنوند. آنها از روز اول وهنگامی که فرانس با چمدان وارد میدان شهرداری شده بود تا روزی که در میدان شهرداری باچنرورنا در سینه کش دیوار تیرباران شده را با ذکر جزئیات شرح داد. آمالیا هق هق گریه اش را در دستمالی خفه می کرد و مامان بالاخره به آنها گفت دیگر بس کند زیرا حال آمالیا بهم خورده است. آمالیا را برای استراحت به اطاقش برد و به آنها گفت خیلی دلش می خواهد برای یکبار هم که شده است به سن کوستانزو برود و صورت ماسکیونا را با کشیده سرخ کند زیرا او محل اختفای فرانس را به آلمانیها لو داده است.

وقتی به حیاط باز گشتند سروکله جوما و همسرش نیز پیدا شد. همسر جوما قد بلند کشیده ای داشت و پیراهن دراز دکمه داری پوشیده بود و عینک سیاهی به چشم داشت که نیمی از صورتش را می پوشانید. روی میزپینگ پنگ سینی چای و لیوانهای شربت آلبالو به چشم می خورد. همسر جوما با نی نازکی شربت آلبالو را از لیوان می مکید و بسا لبخند طنز آمیزی حیاط پیرامون خود را برانداز می کرد. انگار مامان از او خوشش نمی آمد زیرا دایم پا به پا می شد و با گیسوانش ور می رفت و یا گردن بندش را جابه جا می کرد و بالاخره به بهانه سرزدن به آمالیا که حالش خوب نبود آنها را تنها گذاشت.

جومای برای جبران سکوت همسرش خیلی روده درازی می کرد. پیراهن یقه بلند تیره رنگی پوشیده بود و کاکل زلفش روی پیشانی اش تاب می خورد. معلوم بود که هنوز به همسرش عادت نکرده است زیرا دم به ساعت به اونگاه می کرد تا مطمئن شود هنوز آنجا نشسته است. با حالت خجول و ترسویی او را می نگریست و پیدا بود که خیلی به همسر لنگ دراز و عینکی اش، بسا آنهمه دکمه، به خود می بالد.

جومای می گفت تازه از سویس به خانه برگشته اند و او به زودی در کارخانه صابون سازی مشغول کار می شود. همسرش قرار است در کارهای رفاهی از قبیل مهد کودک و سفره خانه عمومی او را کمک کند. زیرا تنها گام مثبتی که در راه کارگران می توانند بردارند ساختن مهد کودک برای کودکان آنهاست. جوما چند مجله سویسی و آمریکایی را که پر از عکس های مهد

کودک با کف لینولئوم و توپهای رنگارنگ و عروسکهای پارچه‌ای بود در آورد و به آنان نشان داد و گفت در زندگی اغلب افکار مهمی در سرنوشت پرورانیده است. حتی یکسار هم به سرش زده بود که از پیروان کارل مارکس شود. در سويس خیلی احساس شورش و عذاب وجدان می‌کرد زیرا به جای شرکت در عملیات پارتیزانی و نجات ایتالیا زندگی آرام و بدون دغدغه‌ای را دور از وطن می‌گذرانیده و عذاب وجدان او را به سرحد مرگ سوق می‌داده است. اما همسرش که آنوقتها تازه با هم آشنا شده بودند او را نزد دکتر روانکاو برد و دکتر پس از معاینه به او گفت که همه نباید پارتیزان شوند و زندگی خود را به خطر بیندازند بلکه بسیاری مانند جوما باید خود را از خطرات جنگ در امان نگاهدارند تا بتوانند به وطن خود بازگردند و کارخانه صابون‌سازی را به کارگاه نمونه‌ای تبدیل کنند. با شنیدن سخنان دکتر او حالش بهتر شد و عذاب وجدان را فراموش کرد. به همسرش نگاه کرد و او با تکان دادن سر حرفهایش را تأیید کرد. زن جوما عینکش را برداشت و ناگاه چشمان تنگ بادامی‌اش که مثل چینیها بود، همراه دهان فراخ پرطعنه‌اش که چندقطره شربت آلبالو روی کرکهای بور پشت لبش مانده بود، از پشت عینک نمایان شد. آنگاه جوما از آنها پرسید آیا هنوز اشعار مونتاله را به یاد دارد. دستاش را بلند کرد و گفت: «هنگامی که بر فراز صخره‌های سنگی، صدای انفجار بمب رقاصه را شنیدم». اما اکنون بمبهای واقعی را دیده بودند و آن بمب رقاصه کوچک و دور دست بر فراز آن روزهای از دست رفته، شاد و سبکبال می‌رقصید.

کودک آنها داشت از روی چمن می‌گذشت و طنایی را به دنبال می‌کشید. همسر جوما او را دید و از آنها پرسید آیا دختر اوست. آنها جواب داد آری، رنگ جوما سرخ شد و چشمانش به دور دست گریختند. اما کودک همچنان با پاهای دراز و لاغر و با چهره عبوس و حق به جانب به پیش می‌آمد و چشمان جوما دیگر نتوانستند از نگاه کردن به او خودداری کنند. لحظه‌ای ساکت و آرام، مشتاق و بی‌اعتماد، به هم نگریستند و با دندانهای رو باهیشان به هم لبخند زدند. لحظه‌ای بیش‌نپاید زیرا کودک در حالیکه طنابش را به دنبال می‌کشید از چمن گذشت و دور شد. اما نوئل نیز به جمع آنها پیوست، از بس می‌خواست صورتش پف کرده و خیس عرق بود، می‌گفت در رم زندگی خیلی سختی را می‌گذرانند. شبها در چاپخانه می‌خوابد و روزها در جلسات شرکت می‌کند و حتی بعد از ظهرها نیز فرصت استراحت ندارد. فقط وقتی به خانه مادرش

باز می‌گردد می‌تواند کمی بخواهد. تصمیم داشت بزودی روزنامه را رها کند و برای همیشه به شهر خودشان باز گردد، زیرا او نمی‌تواند روزنامه رسمی منتشر کند. انتشار روزنامه مخفی آسان است ولی او از پس انتشار روزنامه علنی بر نمی‌آید. انتشار روزنامه مخفی چقدر آسان و درعین حال دلپذیر است، اما از پس روزنامه‌های علنی که باید هر روز سر ساعت معینی، بدون ترس و دلهره منتشر شوند بر نمی‌آید. باید روی میز تحریر خم شود و بدون ترس و دلهره چیز بنویسد. واژه‌های مبتدلی از قلمش تراوش می‌کند. با اینکه می‌داند چقدر آن واژه‌ها مبتدل و حقیر هستند و برای نوشتن آنها تا سرحد مرگ از خودش متنفر می‌شود، باز هم نمی‌تواند آنها را عوض کند. چونکه باید روزنامه سروقت به چاپخانه برود و به موقع به دست مردم برسد. اما ترس و دلهره به طور حیرت‌آوری، عوض واژه‌های مبتدل، کلمات حقیقی را از عمق وجود انسان بیرون می‌کشد. جوما به او گفت اگر به جای این حرف‌ها هر چه زودتر روزنامه را ترك کند و به خانه برگردد مامان خیلی بیشتر خوشحال می‌شود. امانوئل لیوان شربت را پر از شکر کرد و سر کشید، جوما از او پرسید مگر نمی‌داند که شکر جیره‌بندی شده است و مصرف شکر او را باز هم چاق‌تر می‌کند. جوما غیب امانوئل را به آن‌ها نشان داد و گفت حتی کار روزنامه‌نگاری و سیاست هم نتوانسته است باد غیب او را خالی کند. صدای خنده‌های امانوئل هنوز مانند بغ بغوی کبوترها ولی کمی کوتاه‌تر و خفیف‌تر به گوش می‌رسید. عینک دودی بزرگی به چشم داشت و دیگر لنگان لنگان در اطاق بالا و پایین نمی‌رفت بلکه در گوشه‌ای آرام می‌نشست و به نقطه‌ای خیره می‌شد. جوما ناگهان به یاد سنگ ایپولیتو افتاد و پرسید چه بلایی به سر سنگ آمده است. امانوئل گفت سنگ را پیش خدمت آلمانی کشته و چن‌زورنا جنازه‌اش را در بیشه کاج دفن کرده است، برای او خیلی موهن بود که جوما هنوز این چیزها را نمی‌دانت. ز جوما خودش را بی‌تقصیر خواند زیرا امانوئل هیچ‌گاه او را در جریان هیچ چیز نمی‌گذاشت. دلش می‌خواست هر چه زودتر به سن کوستانزو برود و میدانی را که چن‌زورنا و فرانس رادر آن تیرباران کرده بودند به چشم خود ببیند. همه با هم به یاد آنان که رفته بودند لحظه‌ای سکوت اختیار کردند، تنها همسر جوما بود که هیچ‌ک از رفتگان را نمی‌شناخت و غرق در افکار خودش بود و درحالی‌که به سیگار پک می‌زد حیاط پیرامون را با بی‌حوصله‌گی برانداز می‌کرد. امانوئل برای آنکه جمعشان جمع باشد جوستینو را از حیاط مقابل صدا کرد و جوستینو از

پرچین حیاط به داخل پرید و مانند بقیه پشت میز نشست و سیگاری آتش زد. جوما گفت تصمیم دارد سراسر ایتالای جنوبی را نشان همسرش بدهد زیرا او خیلی کارهای مفید می‌تواند برای اهالی جنوب بکند، مثلاً اگر به سن-کوستانزو برود می‌تواند راه‌حلهای درخشانی پیدا کند. امانوئل آه عمیقی کشید و باد غبغبش را خالی کرد و گفت فقط همین مانده که روستائیهای جنوب را روانکاو کند. همسر جوما از حرف امانوئل رنجید و حیاط را ترک کرد و جوما نیز به دنبال او شتافت. با فرا رسیدن غروب صدای آذیر کارخانه صابون سازی بلند شد. امانوئل گفت مرده شور کارخانه صابون سازی را ببرد. او کارخانه‌ای بدتر از آن در دنیا نمی‌شناسد. حالا هم از نو مجبور است در همان کارخانه نکبتی کار کند و جوما با همسر و مهد کسودکش دایم موی دماغش شوند و کاری هم از پیش نبرند. جوستینو گفت همسر جوما از بس خودش را با دکمه می‌بندد آدم را به یاد تابوت تخت روان می‌اندازد. یکبار که دکمه‌های پیراهن او را شمرده بود پنجاه و شش تا می‌شد. آنا، امانوئل و جوستینو هر سه نفر مانند یاران یکرنگ قدیمی غش غش خندیدند و به یسار آوردند که اکنون پس از آنهمه هیاهو و جنگ طولانی دردناک فقط آن سه نفر باقی مانده بودند تا خاطره رفتگان را حفظ کنند و با رضایت خاطر به زندگانی دراز و سرشار از مشکلات و حوادث ناشناخته‌ای که در پیش رو داشتند سلام بگویند.

فوریه - اوت ۱۹۵۲

دربارهٔ این کتاب

ناتالیا گینزبورگ در نوشتن این اثر از شخصیت‌های واقعی که در پیرامون خود دیده و مدتی با آنها زیسته است استفاده می‌کند. با توجه به پیوند ژرفی که بین آدم‌های داستان و واقعیت پیرامونشان برقرار است و نیز با توجه به شیوهٔ نگارش ساده و بدون شاخ و برگ اضافی نویسنده، می‌توان این اثر را زادهٔ خلف نئورئالیسم ایتالیا به‌شمار آورد که فرزندان دیگری چون جزاره پاوزه و الیو ویتورینی دارد.

گینزبورگ این داستان را پس از پایان جنگ جهانی دوم نوشته و از درون شبکهٔ محدود شخصیت‌های داستان و محیط زندگی آنان دریچه‌ای به‌سوی جامعهٔ ایتالیا گشوده است که از خلال آن می‌توان به روابط اعضای مختلف جامعه با هم و آنگاه حرکت همهٔ آنها علیه دشمن خارجی پی برد و نقاط ضعف و قدرت مسیری را که در شهر (قسمت اول داستان) و در روستا (قسمت دوم) برای شکست دادن دشمن خارجی پیمودند درک کرد. نویسنده در این اثر دنیا را با چشم دختری خردسال نگریسته است، دختری که در طوفان حوادثی که به جنگ جهانی منجر شد، بدون آنکه از لذت‌های ایام شباب بهره‌مند گردد، به جهان بزرگسالان پرتاب می‌شود. دیدگاه نویسنده جابه‌جا با قهرمان داستان برهم منطبق می‌شود و خواننده را با خود از رؤیا به واقعیت و یا بعکس، از گزارش تاریخی وقایع به دنیای خیال سوق می‌دهد. داستان پیوسته و موج‌وار پیش می‌رود و هنگامی که خواننده به پایان آن می‌رسد درمی‌یابد که لحظه‌ای از مقایسهٔ شخصیت‌های داستان با خود و آدم‌های پیرامون خویش باز نایستاده است.

شخصیت‌های داستان و حوادث جالبی که بر آنان می‌گذرد فقط در چارچوب اینچنین رویدادهای برق‌آسای زمان جنگ قابل درک است: آنانکه از برابر حقایق تلخ می‌گریزند و در پی نجات جان و مال خویش هستند پیش از دیگران از پا در می‌آیند. ناتالیا گینزبورگ با نوشتن این اثر موفق به دریافت جایزهٔ ادبی Veillon گردید.

